



نام رمان: انتخاب عشق یا عشق

نویسنده: مریم یوسفی

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



انتخاب عشق یا عشق

می شود عاشق شد...

گره زد بند دوم عشوقی را...

پس از آن در گذر ثانیه ها...

دست تقدیر جدا سازدشان...

گره ای کور زند ...

بحریاری دیگر...

چه شود عاقبتش...

عشق یا عشق؟

کدام...

انتخاب عشق یا عشق



سر آغاز

برای تومینویسم... برای تو که طنین زیبای یک ترانه ای.

برای تو که بهاری ترین لحظه هایت را برای دل پاییزی من گذاشتی.

برای تویی که عاشقانه ترین هارا برایم آموختی،

آری برای تومی نویسم....

برای تومی سرایم....

تویی که تار و پود عشق را یادم دادی....

وزیباترین هاوشیرین ترین هارا به ارمغان آوردی....

پس تو را سوگند به مهربانی های بیکرانت....

به عشق پاک و نجیب....

و صداقت چشمانت...

بامن بمان، بمان که لحظه هایم با تو صفای دیگری دارد.

بمان که باران خیلی دوستت دارد



فصل اول *شهاب*

باخشم وارد اتاق خوابم شدم... لگد محکمی به درزدم که باعث بست شدنش شد... دنبال ساک دستی مخصوص مسافرتم می گشتم که در با شدت باز شد... ونفیسسه در چهارچوب در نمایان شد. نفیسسه با صدایی که از شدت ترس می لرزید گفت:

-شهاب چرا... چرا عصبانی می شی؟! -

به تندی سرمو بلند کردم و با چشمانی به خون نشسته نگاش کردم دوباره به حرف او آمد.

-بابا، به من بدبختم حق بده... و زد زیر گریه

با صدایی که سعی در نلرزیدن آن از خشم داشتم داد زدم.

-آخه لامصب، تو خجالت نمی کشی... خنده ی عصبی کردم و بانفرت به طرف نفیسسه برگشتم

که از ترس خودشو جمع کرد.

به سرتاپاش به حالت چندش نگاه کردم. تنها پوشش تنش پیراهن حریر قرمز رنگ مخصوص

خواب بود که به زورتا بالای ران پاهاش رومی پوشوند... حالم داشت منقلب میشد!! از این همه

وقاقت.

بلند فریاد زدم:

-تو واقعا زنی؟؟ آخه به توهم می گن زن!!! تومثلا...

مکشی کردم و چشمامو محکم روی هم فشردم... یک لحظه دیگه نباید اینجامی موندم.



بی توجه به نفیسه که کنار در کز کرده بود و فین فین میکرد ساک مواز زیر تخت بیرون آوردم و باخشم در دراورها رویکی یکی باز می کردم. تمام لباسام و وسایل شخصیم رو با شدت و مچاله درون ساک چپوندم. خون جلو چشمام رو گرفته بود. دیگه موندن تو این جهنم فایده ای نداشت. کتابام، لب تاپ، لباسام، عطرو... هرچی که دم دستم می رسید پرت میکردم توی ساک.

ساک و برداشتم وبا انزجار از کنار نفیسه رد شدم که یک دفعه به پام چسبید!!

-شهاب تورو خدا نرو... من دوستت دارم... با صدایی که باهق هق گریه همراه بود ادامه داد.

-اگه توبری، من هم خودمو، هم این بچه توشکمم رومیکشم!!

باعصبانیت دستای مشت شدم رو کوبوندم تودر، که از ترس پاهاموول کرد و پرید عقب.

به طرفش برگشتن، مثل سگ ترسیده بود و روی زمین عقب عقب می رفت... پره های بینیم از عصبانیت باز بسته میشد چنان فریادی زدم که گمونم پرده گوشش پاره شد.

-لعنتی من به توچی بگم!!!! توگ ... می خوری منو دوست داشته باشی... تویک خائن

بیشتر نیستی... حیف اون همه لطفی که پد رساده ی من در حق توی بی همه چیز کرد!!

ساک روتوی دستم فشردم و بانفرت از در اتاق بیرون رفتم و وارد سالن نشیمن شدم. به سرعت داشتم به طرف در خروجی میرفتم که به یکباره تیشترتم از پشت کشیده شد.

دیگه فراتر از حدم بود داغ کردم و با عصبانیت برگشتم

نفیسه به تی شترتم چنگ زده بود و به پهنای صورت گریه میکرد

با التماس گفت:

-شهاب، تورو به ارواح خاک مادرت قسم، درکم کن ... منم جوونم ... منم دل دارم... من فقط ۲۵ سالمه... از همون روزاول که دیدمت شیفتت شدم ... رفته رفته اخلاقت منو مجذوب خودش



کرد... تو خیلی مهربون و با محبت بودی... از من تعریف میکردی... سلیقمو قبول داشتی و همیشه به من می گفتی دوستم داری....

دیگه نذاشتم ادامه بده. باشدت سیلی محکمی به صورتش زدم که صورتش کامل برگشت. با صدای بلندی داد زدم:

-خفه شووووو... متحیر دستش رو روی لبش کشید... گوشه لبش خونی شده بود... بانا باوری و بهت به من نگاه میکرد.

-دیگه نمی خوام بشنوم... زنیکه آشغال... من خرفکرشم نمی کردم، که زن

پدررررم!!!؟؟ انقدر عوضی باشه، که با چهارتا تعریف های معمولی من، دل باختم بشه!!

با تاسف سرمو تکون دادم و با صدای آرومتری که این دفعه با بغض همراه بود گفتم:

-چقدر ساده بودم که تو خائن عوضی رو نشناختم... باناز جا ادامه دادم:

-پدرم عاشق تو بود... می دونی لعنتی، وقتی فهمید حامله ای از خوشحالی نمی دونست چکار کنه

و شادیشو اون روز بین کارمندااش تقسیم کرد و به همه شیرینی داد....

تو چی می فهمی؟؟ توفقط خودتومی بینی... واقعا برات متاسفم و برای پدرم و برای خودم که تا الان

بایه آشغال تو یک خونه زندگی می کردم.

دیگه طاقت نیاوردم قطراشکی که مسرانه در حال افتادن بود با بالا گرفتن سرم مانع ریزشش

شدم.... یادم میاد آخرین باری که گریه کردم موقع مرگ مادرم بود... تودلم گفتم چقدر

زودگذشت و زمزمه کردم: چه روزهای خوبی داشتیم وقتی مامان زنده بود.

صورتمو برگردوندم تا ناراحتی و غم چشمامو نبینه... آدم ضعیفی نبودم، ولی هر کسی ظرفیتی

داشت.



کفشامواز جا کفشی بیرون آوردم و پرت کردم کف پارکت و با سرعت پام کردم. در ورودی روباز کردم...دیگه باوجود نفیسه دوست نداشتم به این خونه برگردم...به خونه ای که تک تک خاطراتم در اونجا بود و حالا با وجود نفیسه از این خونه باید می رفتم.

-شهاب اگه بری جواب پدرتو چی بدم؟

در روبه شدت بهم کوبیدم و بقیه جملشون شنیدم، یعنی برام مهم نبود شنیدنش.

به حالت دوبه سمت ماشین زانتیای دودی رنگم که گوشه حیاط ویلایی خونمون پارک بود رفتم...باریموت در ماشینوباز کردم و ساک دستی رو پرت کردم صندلی عقب...پشت فرمون نشستم و باتمام قدرت پاموروی پدال گاز فشار دادم، که ماشین با صدای قیییییژ بلندی که ناشی از کشیده شدن لاستیک هابود به حرکت دراومد. مسیرسنگ ریزه های سفیدرنگ حیاط رو با سرعت رد کردم و مقابل دربزرگ آهنی و سیاه رنگ باغ خونه نگه داشتم و دستمو روی بوق گذاشتم... با صدای بوقهای پی در پی ماشین، مش رحیم از سمت راست باغ، که خونه ی کوچکی قراردادت به حالت دوبیرون اومد و به سمت در آهنی بزرگ رفت...ارادت خاصی به این پیر مرد داشتم...از وقتی یادم می یومدتوی این خونه به عنوان سرایدار بازنش زندگی می کرد...خونمون بزرگ و قدیمی بود.

از بچگی زنش رودایه حلیمه صدامی زدم و مثل مادرم دوستش داشتم...از زمانی که مادرم ماروتنها گذاشت و رفت، دایه حلیمه تونبودش انقدر به من و شیرین میرسید که نبود مامان رو برام کمی پر کرده بود...مثل یک مادربه ما محبت میکرد تا مبادا احساس کمبود کنیم...به یادندارم که هوس غذایی کرده باشیم و دایه حلیمه در کوتاه ترین زمان ممکن اون غذارو برامون فراهم نکرده باشه.



ولی حالا باید به خاطره یک زرزرن از این خونه میرفتم... از خونه ای که روزهای زیادی روبانیموشیرین توی باغ بزرگش بازی میکردیم و گوشه گوشه این باغ برامون تداعی خاطراتی زیبا بود... کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم.

توی حال و هوای خودم بودم که کسی به شیشه بغل دستم زد... برگشتم و با اخم هایی درهم به مش رحیم که کلاه به دست سرشو خم کرده بود و با نگرانی به من زل زده بود نگاه کردم.

شیشه رو پایین دادم و سعی کردم کمی گره ابرو هامو باز کنم و لبخند بزنم.

-سلام مش رحیم... چیزی شده؟؟ کاری داشتی؟؟

مش رحیم که تا اون موقع از اخمای درهم من جرئت حرف زدن نداشت، با کمی تامل گفت:

-نه پسرم چیزی نیست، راستش دیدم ۵ دقیقه در روبراتون باز کردم ولی شما حرکت نمیکنید نگران شدم، گفتم شاید خدایی ناکرده طوریتون شده باشه.

چقدر این مردنازنین بود. کاش اخلاق پدرم مثل این مرد بود. باینکه اجاق زنش کور بود و هیچ وقت خدابهشون بچه نداد ولی باهم با عشق زندگی میکردن و توی این همه سال تجدید فراش نکرد و به پای عشقش موند و همیشه همسرشوتاج سرم خطاب می کرد. واقعا نمونه یک مرد کامل بود.

بامهربونی توی عمق چشمای بی شیل پیلش نگاه کردم.

-نه مش رحیم طوری نشده، فقط ذهنم کمی مشغول بود.

آهی کشیدم... بغض بدی راه گلو مو بسته بود. از ماشین پیاده شدم و بایک حرکت هیکل کوچک و خمیدش رو بغل گرفتم، بنده خدا جا خورده بود و هیچ حرکتی نمی کرد... توی همون حالت که مش رحیم رو بغل کرده بودم، برای آخرین بار خونه رو از نظر گذروندم. استخر، الاچیق ته حیاط، درختای تنومند سر به فک کشیده ای که عمرشون به بیشتر از ۵۰ سال می رسید و پراز یادگاری



های زمان بچگی مابود، گل‌های سوسنی که به تازگی بامش رحیم کاشته بودیم، تاب سفید و قدیمی بچگیمون... گوشه گوشه این باغ پر از خاطرات خوش بود... چشمم به نفیسه افتاد که پشت پنجره قدی خونه ایستاده بود... یک شنل بلند دور خودش گرفته بود تا اندام عریان و کثیفش دیده نشه. با پرویی به من خیره شده بود... با حرفهایی که که ازش شنیدم و اتفاقات پیش آمده... در حد مرگ ازش متنفر شده بودم... حالا میفهمیدم زمانی که باباخونه نبود چرا لباسهای بازتری میپوشید... همیشه از طرز پوشش توی خونه معذب می شدم. به هر حال اون جوون بود و حتی سنش از منم کمتر بود!! ولی اصلا فکرش نمی کردم یه روزی به من ابراز علاقه کنه. انگار تازه از خواب بیدار شده باشم... تمام رفتارها و محبت های بی حد نفیسه توی این ۳ سال برام داشت روشن میشد. با حرص دندوناموروی هم فشردم... فکم منقبض شده بود... یک دقیقه دیگه میموندم معلوم نبود چه بلایی سرش بیارم. صورتمو برگردوندم و به سرعت از بغل مش رحیم بیچاره بیرون اومدم و با صدای ضعیفی که خودم بزور شنیدم ازش خدافظی کردم. پشت فرمون نشستم و به سرعت از درخونه بیرون اومدم و از اونجا دور شدم. اصلا دوست نداشتم اینجوری بامش رحیم خدافظی کنم حتی فرصت نشد دایه حلیمه روبینم.

چند ثانفس عمیق کشیدم تا شاید عصبانیتم فروکش کنه، طاقت خیانتو نداشتم، اونم از طرف زن بابام!!

ضبط ماشینوروشن کردم تا شاید کمی حال وهوام عوض بشه، عینک دودی مدل خلبانیمو روی چشم گذاشتم... آهنگو پلی کردم... صدای انریکو توی فضای ماشین پخش شد. مناسب حال نبود، ولی از هیچی بهتر بود. سرعت ماشین بالا بود... همیشه عشق سرعت بودم و حالا با وجود حال



خوابم این سرعت سرسام آورنده بود. همیشه پدرم بابت سرعت بالام بهم گوشزد می کرد
 ومیگفت، یه روزی کار دست خودت میدی و پاشومیخوری که خیلی دیره ولی کو گوش شنوا.
 باصدای موبایلم که بالرزش خفیفی روی داشبورد ماشین زنگ می خورد، صدای ضبط رو کم
 کردم و گوشی اپل گولدم برداشتم... دکمه اتصال تماس روزدم.
 صدای نیما که باتنی زنانه و پرعشوه همراه بود لبخند به لبم آورد.
 نیما: عجب من... سلام عسیسم!! کجایی جیگر طلا؟!
 از سرعت ماشین کم کردم و با آهی که از سوزدل بود گفتم:
 - آآآه... سلام داداشی... تو ماشینم... تو کجایی؟!
 با همون تن صدا پرعشوه گفت:
 - وووی نیما فدا صدات... چرا آه می کشی نانا؟! آهت به کوه کمندگو...
 نداشتم ادامه جملشو کامل کنه بابی حوصلگیه مشهودی گفتم:
 - خفه شو نیما... حال و حوصله ندارم... کجایی تو؟ من دارم میام خونت.
 - ای جووونم... چی بهتر از این... بیا عسلم!!! شام چی کوفت میکنی بگم مامای واست بپزه؟
 سعی کردم جلوی خند موبگیرم:
 - خجالت بکش، توکی می خوای آدم بشی، درست صحبت کن نره غول!!
 به یکباره صداش تغییر کرد و گفت:
 - بچه خوشگل تو با اون قد دراز زرافه ایت واون عضله های پر پیچ و خمی که برا خودت درست
 کردی بیشتر به نره غول شبیهی تا من!



باخنده گفتم: تو که هیکت از منم روفرم تره... ولی توزبون من پیشت کم میارم، راستی نگفتی چی شده شماره گم کردی به من زنگ زدی؟

-مگه توحواس میزاری واسه آدم... آخر هفته بابچه هامی خوام بریم کوه، گفتم به توی بی ذوقم بگم بیای شاید فرجی شدیکی از تو خوشش اومد و گرفتت مازشرت راحت شدیم.

-تابینم چی میشه، ولی کلا حال وحسش نیست، رو اومدن من حساب نکن. نگفتی کجایی؟

-نگفتم بی ذوقی... من باشگام، بیاینجا بعد از تمرین باهم میریم خونه به مامانم الان خبر میدم.

-نه باباخونه مجردی خودت میام، حوصله تمرین ندارم، فقط میام کلیدا روازت میگیرم.

-نمی خواد بیای، واحد رو برویی کلیدز پاس خونم روداره بروزش بگیر.

-تو واقعا شرم نمیکنی... آخه کسی کلیدای خونشوبه یک دختر مجرد و تنهامیده؟؟!!

-برو بابا... من و کیمیا این حرفارو باهم نداریم... تازه منم کلید اتاق خوابشودارم!!

-واقعا که... توهیچ وقت آدم بشونیستی، تورو منم اثر منفی میزاری... من دلم به حال اون دختری می سوزه که می خوادیه روزی زن توبشه... از بس بانواع دختر ابودی اون زن بدبخت دیگه به چشت نمیاد.

-برعکس، تجربم بالامی ره می دونم چه جور زنی باید بگیرم... تازه دلت به حال خودت بسوزه!!

پشت ترافیک توقف کردم وبه عادت همیشگی یک تای ابرو مو دادم بالا گفتم:

-اون وقت می شه بفرمایید چرا؟

-چون توی عضب عقلی آفتاب ومهتاب ندیده رو هیشکی به جزم نمی گیره!!

-کمتر حرف مفت بزن... کاری نداری بچه پرو؟ پشت فرمونم نمی تونم زیاد صحبت کنم.

دوباره صداشوریززنونه کردوگفت:



-نه آقاشهاب... فقط سرراहतون نونم بگيرين ...آخه بچه هاديشب كه نبودين سربي شام زمين گذاشتن... راستی يادتون نره امشب شب جمعست زودتريبايين خونه، اخه عمليات والفتح داريم!!

باخنده تماسوقطع كردم. مگه نيمايكم منوازين حال وهوابيرون بياره.

نيماتنهادوست دوران بچگيم بود كه هيچ وقت ازبودن باهاس خسته نمي شدم. ازقديم همسايه ديواربه ديوارهم بوديم... حتى پدربزرگامونم دوستاي قديمي بودن. مادرنيما روخاله شهلاصداميزدم ونيما روداداشي. اختلاف سنيمون درحدسه چهارماه بود. جفتمون توي يك رشته وتويك دانشگاه فارق التحصيل شديم... دوره تخصصي موم معماری داخلی بود كه سه سال پيش رفتم آلمان واونجا دوره مهندسي موم روگذرونديم، بعدازاينكه ازآلمان برگشتيم، هركدوم به يك كاري مشغول شديم. من باپسرعموم سرمايه گذاشتيم وهمون سال اول يك شركت مهندسي معماری كوچك تاسيس كرديم وخداروشكركارمون گرفت. نيماوضعيت ماليشون به مراتب خيلي بهترازما بود. پدرش بزرگترين واردكننده ماشين هاي خارجي بود وسهام داربزرگ ترين توليدي قطعات خودرو درايران بود. نيما با سرمايه زياد، يك باشگاه مجهز بدنسازي داير كرد... علاوه براون يك استوديو ضبط آهنگم بايكي از دوستاي پدرش كه اونم پولداربود راه انداخت، خودشم واقعا صدای معرکه ای داشت وكلی آهنگ خونده بود كه دنبال مجوز پخشش بود. خانوادش از نظر مالي هيچي براش كم نداشته بودن چون نيما تنهافرزندشون بود.

خاله شهلا (مادر نيما) زن بسيار مومن ومهربوني بود... نيما احترام وعلاقه خواستي به مادرش داشت وچون خاله شهلا زياد از كار خوانندگي خوشش نمي يومد واونم نمي تونست ناراحتي مادرشوببينه دو سالي مي شديه خونه مجردي براي خودش خريده بودوبراي تمرينات وتنظيمات آهنگاش مي رفت اونجامنم هميشه روسرش خراب مي شدم. مي شه گفت در هفته دو



روز بیشتر اونجانمی رفت چون خاله نمی تونست دوریشو تحمل کنه. خلاصه خونه مجردی خوبی بود.

باسرعت به سمت شمال غرب تهران می روند. وارد منطقه آپارتمان نشین اون محدوده شدم... اکثرا آپارتمان هایست طبقه ولوکس و تمیز بود. با ماشین جلوی در مجتمع بزرگ صدف توقف کردم. مردی با اونیفرم آبی و سرمه ای رنگ و کلاه لبه دار روی سرش از درب نگهبانی بیرون اومد... شیشه سمت راننده رودادم پایین و عینک موازروی چشمم برداشتم. نگهبان کمی بادقت به من نگاه کرد و سریع باریموتی که توی دستش بود مانع جلوی ماشین رو بالاداد، باتکون دادن سر سلام کردم و باهمون سرعت وارد پارکینگ شدم. مجتمع بزرگ ولوکسی بود. ماشین و پارک کردم و بسمت آسانسور رفتم. وارد شدم و طبقه هفتم روزدم. آسانسور ایستاد و همزمان صدای ریززنانه ای اعلام کرد:

- طبقه هفتم.

مقابل واحدنیمایستادم... تازه یادم اومد کلید ندارم!! برگشتم و به سمت واحد روبرویی رفتم... نفسم و بافوت دادم بیرون و زنگ روزدم. طولی نکشید که در مقابلم باز شد. کیمیا با تیپ خاصی و لبخند به لب در چهارچوب در نمایان شد. شوکه شده بودم و خیره خیره نگاهش میکردم.

تاپ دوبنده سفید رنگ بسیار کوتاه و چسبی به تن داشت... شورت لی خیلی کوتاه و پاره پاره ای هم پاش کرده بود که اگه نمی پوشید سنگین تر بود... سفیدی تاپش بارنگ برنز بدنش تضاد و حشتناکی رو ایجاد کرده بود!!! قیافه ی کامل معمولی داشت... موهای رنگ شده کوتاه شوپشت گوشش زده بود و بالبخندی بزرگی به من نگاه میکرد. تازه موقعیتم رو پیدا کردم



وسریع سرم وپایین انداختم. حسابی جاخوردم...اصلاحواسم نبودنیم ساعته زل زده بودم
وقدوبالاش روارزیابی میکردم.

باصدای پرعشوه ی کیمیابه خودم اومدم.

-سلام شهاب خان...حالتون چطوره؟؟بابا، مشتاق دیدار!!چه عجب ازاین ورا؟؟

همین طورکه سرم پایین باصدای جدی وتندی گفتم:

-سلام...ببخشیدمزاحم شدم...کلیدواحدنیمارومی خواستم؟

-مزاحمت چیه؟مگه اینکه شماکارداشته باشین یادی ازماکنین!!حالا بفرماییدداخل دم درکه

بده...خوشحال میشم ازدوست عزیزنیماپذیرایی کنم!

-نه خیلی ممنون، کاردارم، می خوام یکم استراحتم بکنم...بعداسرفرصت بانیماجان خدمت

میرسیم.

-خوب چکاریه!!نیماکه الان خونه نیست...شماهم تنهایی...می تونی همین جااستراحت

کنی...کسی خونه نیست خودم تنهام...می تونی راحت باشی!!

کم مونده بوددهانم اندازه غاربازبشه!!آخه چه دوره زمونه ای شده بودکه دخترانخ می دادن البته

گاهی ازنخم گذشته بود تازگی ها تبدیل به طناب شده بود.

باکلافگی دستی توی موهام کشیدم...چه گیری داده بود...ازاون دخترای این بود!!!!

حالاروم نمی شدبهبش نگاه کنم ، بس که حجابش خوب بود!!به ناچاربه دروغ متوسل شدم.

-استراحت تنهانیست...داروهای مادر بزرگم خونه نیماست بایدزودتر بهش برسونم .

انگارمتوجه شددارم می پیچونمش...آخه دروغ ازاین تابلوتر...داروهای ننه بزرگ من خونه

نیماکارمی کنه!



باکمی تامل گفت:

-باشه مشکلی نیست...هر جور راحتین...من زیاد اصرار تون نمی کنم...پس چند لحظه

صبر کنید تا من کلیدار و بیارم.

به محض اینکه داخل رفت نفسمو با فوت یکجادم بیرون.

زیر لب داشتم می گفتم: این دیگه چه دختر سمجی بود، که با صدای سلامی از پشت سرم توجهام

تکون خوردم و سرموبه طرف صدا برگردوندم.

باتعجب به دختر که دقیقاتو دو قدمیم ایستاده بودن نگاه کردم.

آرایش بسیار غلیظی روی صورتش داشت ، انقدر که تشخیص چهره واقعیش ممکن نبود...همه

اجزای صورتشم به قول نیمامصنوعی بود. از رنگ چشماش که تابلولنز بود تا بینی عروسکی عمل

کردش تا ااااا برس به گونه وچونه ولب!

از این جور دختر ایدم میومد...براجلب توجه توی کار خداهم دخالت می کردم .

لبهای پورتنز شدش رو که بارژ قرمز برجسته تر کرده بود روبه حالت زننده ای جمع

کرد و با چشمایی که به قول نیماتوش سگ بسته بودن به من بیچاره نگاه میکرد.

آب دهنموبه زحمت قورت دادم...بابامملکت چی شده! کویتی شده برای خودش!

این دفعه باحالت تاسف سرموانداختم پایین وجواب سلامشوباصدای آرومی دادم.

وقتی خوب باچشاش درسته قورتم داد با صدای پر عشوه و نازکی گفت:

-شما باید آقا شهاب باشین؟! تعریف شمارو از نیماجون خیلی شنیدم.

دستشو جلواورد گفت:

-من عسل، دختر خاله ی کیمیا جونم.



باتعجب به دست درازشده ی عسل نگاه کردم که باعث شد سریع دستشو عقب بکشه. باخنده ای پر عشوہ گفت:

-بخشید فراموش کردم، نیما گفته بود شما خیلی خشک و مقدسین و روی این جور چیز احساسین. وای من یکی که عاشق مردای اینجوریم.

اخمام رفت توهم، خدا بگم چکارت کنه نیما... معلوم نیست چه اراجیفی به اینا گفته که به من میگن خشک و مقدس.

باغروری که ذاتن تو وجودم بود با خمی ملایم رو بهش گفتم:

-جالبه همه اینجامنومیشناسن با اینکه من هنوز یک بارم ندیدمشون.

باهمون خنده هایی که جزو لاینفک صورتش بود گفت:

-آخه نیما اینقدر از چهره و هیکل و زیبایی افسانه ای شما تعریف کرده که بانگاه اول میشه

تشخیص داد!! واقعا باید اعتراف کنم تا به حال مردی به زیبایی شما ندیدم... خدا واقعات و خلقت

شما نهایت دست و دل بازی روبه خرج داده... خوش به حال مای فرنداتون.

در حالی که از تعریفای عسل کلافه و عصبی شده بودم با صدای کیمیا سرموبه طرفش برگردوندم.

کیمیا کلیداروبه طرفم گرفت و گفت:

--بفرمایید شهاب خان... اینم کلیدا... فقط شرمنده تلفن داشتم... اینه که دیر شد.

دستموبرای گرفتن کلیدا بالا آوردم... همین که کلیدارو گرفتم.. سرموانداختم پایین و با خمی که

روی پیشونیم بود خیلی جدی گفتم:

-خیلی ممنون... بازم عذر می خوام مزاحم شما شدم.

-بازم می گم... اگه تعارف نمی کنید در خدمت باشیم و...



کیمیای که انگار تازه چشمش به عسل افتاده بود یکدفعه حرفش قطع کرد و روبه عسل گفت:

-اواااا...عسل جووون، اون پشت چرا ایستادی بیاتو.

از کنار در فاصله گرفتم تا عسل که پشت سرم ایستاده بود بره داخل خونه.

کیمیای منو مخاطب قرارداد.

-معرفی میکنم...عسل جون، دختر خاله ی عزیزم.

و روبه عسل ادامه داد.

-ایشونم شهاب خان دوست صمیمی نیما که تعریفشو کرده بودم.

عسل: معرف حضور هستن...چند دقیقه قبل باهم آشنا شدیم.

کیمیای در حالی که باهیجان دوتا کف دستشو بهم می زد روبه من گفت:

-اااچه خوب...حالا که این طور شد...به افتخار این آشنایی، شب بانیماشام بیابین خونه من دوره

هم باشیم و باهم بیشتر آشنا بشیم. عسل هم امشب اینجامی مونه!! سرمو گرفتم بالا و با خمای درهم

نگاشون کردم

کیمیای روبه عسل چشمک محسوسی زد گفت: -مگه نه عسل؟

عسلم متقابل بالبخندی گشاد جواب چشمکش روداد گفت:

-چرا که نه؟! چپی از این بهتر...خیلی هم به هممون خوش می گذره. بساتشم بامن می گم سامان

بیاره.

دیگه رسما جوش آورده بودم...کلا از آدمای بدپيله بدم می یومد...مخصوصا گه طرفم دختر بود که

دیگه واویلا...دست خودم نبود...باتفاقی که امروز افتاده، از جنس مونث متنفر شده بودم.



در حالی که به طرف واحدنیمامی رفتم باخم غلیظ و باصدایی که سعی در کنترلش ازخشم داشتم گفتم:

-ازدعوت تون ممنون... من کارهای مهم تری از دیدوبازدیددارم...نیماخودش می دونه...ولی

ازحالا بگم روی اومدن من حساب نکنید...من اهل عیشو نوش نیستم...خوش بگذره!!

در حالی که این حرفا روباغیظ وتندتندمی گفتم درآپارتمان روبازکردم وباتمام شدن جملم رفتم

تو ودر روازعمدمحکم بهم زدم که حتی فرصت نفس کشیدنم بهشون ندادم چه برسه به

حرف!!!

ازچشمی دربیرون نگاه کردم...هردوشون هاج وواج داشتن به دربسته آپارتمان نگاه

میکردن...خندم گرفت..صداشونوشنیدم که همزمان گفتن:-وااااا این چراهمچین کرد.

ازدرفاصله گرفتم ویک نفس عمیق وآسوده کشیدم...خونه تقریباتاریک بود...مثل اینکه تمام

پرده هاکیپ تاکیپ کشیده شده بود...دستموبه طرف کلیده‌های برق بردم...باروشن فضای کل

خونه..دهانم ازتعجب بازموند!!به بازارشام بیشترشباقت داشت تاخونه!!

خونه نیمایه واحد سه خوابه بسیارلوکس ومدرن بود.داخل پذیرایی یک دست مبل راحتی ال

مانندبه رنگ قهوای شکلاتی چیده شده بود...یک تخت فرش گردویی رنگ گل برجسته وسط

مبلمان روی پارکتهای قهوای تیره پهن شده بود.روبروسینمای خانواده وسیستم پخش

قرارداشت...گوشه سمت چپ خونه یه میزعسلی گرد بودکه روش چنتاقاب عکس ازخودش

وخانوادش گذاشته بود....سمت راست پیانوبسیارزیباازبهترین چوب که سفارشی منبت کاری

شده بود وهیچ جامثالشو ندیده بودم قرارداشت...پذیرایی باپرده هایی به رنگ کرم قهوه ای



زینت داده شده بود... انتهای خونه یک طرف آشپزخونه باتمام امکانات بود و طرف دیگه راهروی باریکی که ختم می شود به اتاق خوابها و سرویس بهداشتی .

حالاین خونه بسیارشیک و زیبا، به آشغال دونی بیشترشبییه بود تاخونه!!
باحالتی ماتم زده سرموبه چپ و راست تکون دادم و نفسموفوت کردم بیرون... وضعیت نابه سامان خونه رواز نظر گذروندم.

لباسهای نیمابه صورت نامرتب روی مبل افتاده بود... پیتزانیمه خورده ، که معلوم نبود تاریخش مال چه زمانی بوده بایک ظرف بزرگ تخمه روی میز جلومبلی خودنمایی میکرد... کف پارکت پر شده بود از پوسته تخمه و احتمالاتنقلات دیگه... چنتا بالش و پتوهم روبروی تی وی پهن زمین بود... بی شک آثار خوابیدن آقانیما پای فیلم بوده چون کلاناف نیما رو شب با فیلم بریده بودن تادو تا فیلم اصلی نمیدید خوابش نمی برد.

باحالت غمزده وارد آشپزخونه شدم... باز صدر حمت به پذیرایی!؟

کوتی از ظرفهای نشسته و کثیف داخل سینک ظرفشویی به چشم می خورد... روی میزوسط آشپزخونه، خرده های نون و کره آب شده و یک فنجان قهوه ی نیم خورده بود... کف سرامیک آشپزخونه پر از مریبا و خرده شیشه بود... کمی مریبا به درود یوار و کابینت هاهم مالیده شده بود که گویای شکسته شدن ظرف محتوای مریبا روداشت.

باحالت زار به طرف اتاق خواب هارفتم. در اول اتاق نیما بود و در بعدی اتاق دیگه ای که اختصاص داده بود به من و اتاق بعدی اتاقی دو درسه کوچیکی بود که مخصوص کارموزیک نیما بود.
سرمو داخل اتاق اول کردم... وای صندلی کامپیوتر یه طرف... چند دست لباس روی صندلی میز آرایش... تخت دونفره نامرتب... در دراورهایکی در میان باز...



سرمو بیرون آوردم... بیشتر از این نگاه می کردم بالامی آوردم... برعکس نیما، من آدم بسیار مرتب و بانظمی بودم و از به هم ریختگی و شلختگی بیزار بودم.

وارد اتاق خودم شدم... نفس راحتی کشیدم... اتاق مرتب بود... انگار از جنگ جهانی، جان سالم به در برده بود... ساکمو کنار تخت گذاشتم... وسایل این اتاق شامل یک تخت یک نفره... کمد لباس، آینه و دراور و کتابخونه کوچکی بود. یک پنجره مشرف به بیرون با پردهایی به رنگ آبی روشن و رنگ دیوار هانیز به همین رنگ بود و آرامش عجیبی به آدم می داد.

لباسهامو با لباس های راحتی عوض کردم... ساعت هفت و نیم صبح بود!! لعنت به تونفیسه!!

دوباره یاد نیمه شب افتادم... ساعت پنج صبح!! نفیسه با اون لباس توتخت من!!

با اینکه حال مساعدی نداشتم و از نظر روحی داغون بودم ولی نمی تونستم تا او مدن

نیما همیمنجا بشینم و فکر کنم اینجوری بیشتر آتیشی می شدم پس بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم تا هم خونه رو از این آشفته بازار در بیارم هم سر خودمو بند کنم.

اول از پذیرایی شروع کردم. تمام لباسها و وسایل روسر جای خودشون گذاشتم... کل خونه

رو جاروبرقی کشیدم و گردگیری کردم... غذاهای مونده رو دور ریختم... تمام لباسهای چرک

و کثیف و توی ماشین لباس شویی ریختم... ظرفهای تلمبار شده رو تا جایی که جاداشت توی

ماشین ظرف شویی جا دادم، اشغالارو بردم کلابیرون... خلاصه خونه رو تمیز و مرتب کردم. کارم

که تموم شد بارضایت و خستگی ناشی از کار، خونه رو نگاه کردم. حالا شد خونه... خودمونیم، اگه

زن می شدم عجب کدبانویی بودم برای خودم!

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت دوازده ظهر بود!! زمان خیلی زود سپری شده بود... از این

نظر خوشحال بودم... حالا به یک حموم آب گرم دلچسب نیاز داشتم.



چونه ای مستطیلی و محکم که با ته ریش مردونه تر شده بود، چهرش بایینی کشیده و تراش داده و لبانی قلوه ای ، که خدادادی همیشه صورتی رنگ بود تکمیل شده بود.

مادرم همیشه میگفت: "وقتی بچه بودی همه فکرمی کردن من به لبات رژلب می زخم تاشبیه دخترابشی چون از بچگی هم ، موهام بلند بود تا زیر گوشم ولی بعدها همه به این رنگ لب خدادادی پی بردن.

اوایل تو دوره نوجوانی چون چهرم مورد توجه همه بود و همه از این زیبایی خدادادی تعریف میکردن، حالت غرور بهم دست میداد و لذت میبرد. ولی رفته رفته برام عادی شد تا زمانی که وارد دانشگاه شدم و چهرم مورد توجه بیشتر دختر اقرار گرفت... حتی اونایی که نامزد داشتن یا ازدواج کرده بودن جوری به صورتم خیره می شدن که انگار موجودی از مریخ رودارن نگاه میکنن. وقتی دختری با عشوه به طرفم میومد، مستقیم یا غیرمستقیم تقاضای دوستی و رابطه های نزدیک روداشت، از خودم بدم میومد. و کم کم از چهرم زده شدم و زمانی به اوج خودش رسید که یکی از زیباترین دخترای دانشگاه به اسم سارا با زبون بازی و عشوگری زیاد باهام دوست شد. بعد از دو ماه که باهم بودیم و تازه کمی علاقه چاشنی دوستیمون شده بود ، از یکی از بچه ها باخبر شدم که سارا عقد کرده ی پسر عموشه و متاهله!! هیچ وقت یادم نمی ره وقتی خبر به گوشم رسید و ثابت شد که شش ماه قبل از دوستیمون عقد کرده بوده ، چنان سیلی محکمی حواله صورتش کردم که برق از چشاش پرید و افتاد روی زمین ... جای چهار تا انگشتم روی صورتش بود و گوشه لبش پاره شده بود... اگه بچه ها نگرفته بودنم واقعا خونشو حلال کرده بودم چون در حد مرررررگ از خیانت متنفر بودم.



از اون روز از چهارم بیزار شدم. با خودم می گفتم ای کاش زشت بودم یا حداقل یه چهره ی معمولی داشتم.

و حالا این حالت به مرز خودش رسیده بود... نفرتی که از چهارم داشتم.

کف دستم روی آینه گذاشتم تا صورتمون بینم. دیگه از آینه هم بدم میومد. دوش آب رو بستم... حوله سفید نیما رو تنم کردم مواز حموم بیرون اومدم.

وارد اتاق خواب شدم بدون اینکه حوله رو در بیارم خودم رو روی تخت انداختم. به استراحت احتیاج

داشتم تا فکر از این همه افکار منفی دور بشه. چشمامو بستم و کم کم پلکهام سنگین شد.

با احساس خنکی به یکباره از جا پریدم. شوکه شده بودم... انگار در حد چند ثانیه قلبم

از کار ایستاد!! نفس توی سینم حبس شده بود... سرو صورتم خیس بود. با چشمهایی از حدقه بیرون

زده به دور و برم نگاه کردم، روی تخت نشسته بودم و حوله حموم تنم بود. چشمم به در اتاق

افتاد... نیما، پارچ آب بدست به در تکیه داده بود و بالبخندی شیطانی به من نگاه میکرد. تازه

موقعیت خودمو پیدا کردم... بایک جهش از روی تخت پریدم و به طرف نیما یورش بردم. نیما با خنده

پابه فرار گذاشت و به طرف پذیرایی رفت... باداد و فریاد دنبالش می کردم.

- نیما!!!! میکشمت، مگه دستم بهت نرسه، جرئت داری واستا تانسونت بدم نتیجه ی شوخیه

خرکی یعنی چی؟

نیما در حالی که پشت مبل هاسنگر گرفته بود با خنده روبه من گفت:

- بابایی خیال... تازه از خداتم باشه بعد از خواب، یکبار کی دست و صورتت شستی!!

دوباره به طرفش حمله آوردم. همینجور که دور مبلهامی چرخیدیم با عصبانیت گفتم:



-پسریه خل وچل، قلبم داشت از کار وایمیستاد. این چکاری بود کردی؟ نگفتی سنگ کوب کنم. هنوز روح به تنم برنگشته!! باین حرفم نیماغش کرد از خنده بعد بالودگی گفت:

-برو بابا!!!!، تازه یه چیزیم طلب کاره؟! -اینوباش.

دستشویه حالت بامزه ای به کمرش زد و ادامه داد:

-اصلا توبه چه حقی حوله منونتت کردی؟ خوبت کردم... تا توباشی به وسایل شخصی من دست نزن!

بایک جهش بلند قافل گیرش کردم و پریدم روی شکمش... تعادلش واز دست داد و تویی از پشت افتادیم روی زمین.. در حالی که روش خیمه زده بودم... بامشتای کنترل شده به شکم و بازو هاش می زدم.

دستاشویه حالت ضربداری جلوی سینش گرفته بود تا جلوی ضربه های منوبگیره. باآخ و اوخ های الکی که راه انداخته بود همراه با خنده می گفت: -زنن لامروت... غلط کردم... آآآ... بابابی خیال...!!!!!!... اصلا خوب کردی پوشیدی، منوتونداریم.

بالاخره بعد از چند دقیقه بانفس نفس و لش کردم روی زمین و از روش بلند شدم. خودم و روی کاناپه انداختم... به خاطره فعالیتی که کردم، عرق از سرو صورتهم راه گرفته بود... هنوز حوله حمام تنم بود... یقه حوله رو بادست کمی باز کردم... پشت گردنم رو دست کشیدم... خیس عرق بود... تازه نیم خیز شده بودم تا برم حوله رو از تنم در بیارم که چشمم به نیما افتاد... هنوز روی زمین نشسته بود و با چشمایی گشاد شده که شیطنت روراحت توش می خوندی، بالبخندی پت وپهن به سروسینه من نگاه میکرد... همون جور که داشت با چشم از بالاتاپایین منو دید میزد، یکهو ثابت موند و بایک جیغ ریز زنونه مخصوص به خودش، روشو برگردوند... با تعجب نگاش کردم!!



نگاهش بین من و پارکت دررفت و آمد بود... در حالی که گوشه لبش روگازمی گرفت با صدای زنونه ای گفت:

-والای خدا مرگم بده!! مردم چقدر بی حیاشدن!! می گن دوره آخرزمونه ، راسته والا!
از جام بلندشدم و به سمتش رفتم ... یکدفعه از جاش یک متر پرید عقب ، عقبکی رفت.
روبه روش ایستادم، باخم گفتم:

-چته تو؟! ... چرا همچین می کنی؟ مگه جن دیدی؟

همینجور که عقب عقب می رفت ، دستش رو جلوی من گرفت و باتنی زنانه وجیغ جیغویی گفت:

-جلونیا!!! اوگر نه به جون مامیم جیغ می کشم... دوباره یه نگاه به سرتاپام انداخت و سریع روشو برگردوند. یواش یکی زد به صورتش ریز گفت:

-والای خدا!!! ادم چه چیزایی که نمیبینه... دسته کمی از جن نداره!! یهو ظاهره می شه آدم هول می کنه، نفس کشیدن یادش می ره!

باخم بهش توپیدم:

-این چرت و پرتا چیه بلغور می کنی؟ باز خل شدی؟

نیمامثل همیشه که بهش شوک وارد میکردی ، صداش عوض میشد... تن

صداشو تغییر داد و در حالی که به پایین تنه من اشاره میکرد با صدای کلفت و مردونه ای گفت:

-غلاف کن شمشیر تو... باباعفتتو بر باد دادی رفت... باز که منونگا نگا می کونی... بیپوشونش اون

لامصبو!!



تازه دوزاری کجم افتاد...یه نگاه سریع به خودم کردم وزودی حوله رو که کناررفته بود و تقریباً بندش شل شده بود، از دو طرف گرفتم و دور خودم پوشوندم...خندم گرفته بود. به سمت اتاق خواب رفتم. حوله رو در آوردم. صدای نیما از سالن می یومد که بلند می گفت:

چه خوش خوشانشم می شه...بی حیا!

یه تی شرت جذب مشکی پوشیدم...بایک شلوار مشکی آدیداس...موهامو رو بادیست شونه زدم، تقریباً بیشتر وقتا بادیست بهشون حالت میدادم. از شونه در مواقع ضروری استفاده میکردم. از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نیما در حالی که پستش بهومن بود تا کمر خم شده بود و داشت داخل یخچال و واریسی می کرد، متوجه نشدمن پشت سرش ایستادم. یخچال و فریزرش یکی بود...در یخچال پایین و در فریزر بالا...مجبور بودم بشه تا از یخچال چیزی برداره. حالتش جون میداد برای کرم ریختن!!! از پشت بادیست یکی محکم زدم به باسنش. هم زمان از جا پرید و سیخ ایستاد...با کمی مکث به سمتم برگشت...اوه اوه اوه...وضعیت خیلی وخیم بود...چشمم به کاسه توی دستش و لباسش افتاد. جلوی لباسش تمام ماستی شده بود. نیما با بروهایی گره کرده و چشمایی که از فرط عصبانیت گشاد شده بود، به من نگاه میکرد. حالا من خندم گرفته بود شدید...تا حالا نیما رو اینجوری ندیده بودم. بادیست جلوی خندمو گرفتم، سرمو تکون دادم گفتم:

-شرمنده داداش...خودم واست می شورمش.

بعد از روی میز دستمال برداشتم و به طرفش رفتم.

نیما به لباسش اشاره کرد و گفت:

-خنده ام داره...زدی ری...به هیکل مون ، بایدم بخندی.



چشاشوریز کردوانگشتشوبه حالت تهدیدجلوی صورتم تکون داد.
 -ولی اینوبدون آق نیما،هیچ چیزی روبدون تلافی نمی زاره.
 خنده روی لبام خشک شد.یکدفعه از کوره دررفتم ومقابلش جبهه گرفتم.
 -تویی جامیکنی تلافی کنی...حالانگارچی شده!!!منوبگوازصبح مثل نوکرکل
 خونتوتمیز کردم...ظرفاتوشستم...خرابکاری آقاروازکف آشپزخونه جمع کردم...لباسای چرکتو
 ریختم تو ماشین...

درحین حرف زدن بانگشت یکی یکی کارایی که کرده بودم ومی شماردم.
 -دیگه دیگه...آهان ، سطل زباله ی بوگندوت رو که دیگه نگو...باینکه ازبوی گندش داشتم
 بالامی آوردم ، بردم بیرون تا... .

نیمادستاشوبه حالت تسلیم بالاآوردوباتعجب همراه باخنده گفت:
 -باشه باباتسلیم...چه خبرته!!مثل این زنایی که هفت هشتابچه دارن، تاجشمشون به
 شوهربیچاره می افته،شکایتهای هرروزشون رویکی یکی میکنن...برامن دوربرداشتی...یه نفس
 بگیر!!

ازکارخودم خندم گرفت...یک نفس داشتم ورمی زدم ونیماروبه رگباربسته بودم.
 رفتم سرسماور و زیرش رو روشن کردم.ازچایی که توی چایی سازآماده می شد، بدم
 میومد.ازبس که چایی های خوش طعم وخوش رنگ خانوم جان روخورده بودم،عادت به چایی
 فوری نداشتم .همیشه چایی هاموطمع دار درست میکردم.

نیمارفته بودلباسشوعوض کنه ودوش بگیره.چایی رو دم کردم واومدم توی سالن تی وی
 روروشن کردم...زدم شبکه پی ام سی، داشت یکی ازموزیک ویدیوهای مهساروپخش می



کرد... آدم خشک و مقدسی نبودم، اعتقادات خودم داشتم. نماز و روزه سر جاش بود، تفریحات و آهنگ گوش دادنم سر جاش. یک لیوان بزرگ چایی خوش رنگ باطعم دارچین برای خودم ریختم و روی کانپه نشستم... لیوان چایی داغ و روی میز گذاشتم. سرموبه پشتی مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم... توی حال و هوای آهنگ بودم. دوتا کار از بهترین خواننده های مورد علاقمو پخش کرد. همراه با خواننده آروم داشتم زمزمه می کردم که صدای زنگ موبایلم از توی اتاق خواب بلند شد. از جابر خواستم تا قطع نشده جواب بدم. صدای گوشیم از اتاق نیمامی اومد! هنوز در اتاق روباز نکرده بودم که صدای نیمای توی اتاق بلند شد.

- سلام از بنده... بابامشتاق صدات... چطوری شیرین خانوم... خانوم خانوما... دیگه یادی از ما فقیر بیچاره هانمیکنی؟

پشت در اتاق ایستادم تا به مکالمش گوش بدم. نیمای صحبت نمی کرد، مثل اینکه داشت به مکالمه گوش می داد. بعد از کمی ادامه داد:

- شهاب از اولشم بی معرفت و بی وفا بود. این که چیز تازه ای نیست... تا دیداسم شمارو گوشه افتاده، تلفن رو گرفت سمت من، گفت خودت جواب بده، من حوصلشو ندارم... منم که فرهاااااااا... مشتاق صدای شیرینم بودم، سریع گوشه رو گرفتم.

دیگه داشت شورشو درمی آورد. آروم در اتاق روباز کردم... نیمای پشتش به من بود و روی صندلی کامپیوتر نشسته بود. سرمو کمی خم کردم. صفحه چت رومش باز بود و در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد با شخصی به اسم ترانه دو صفر هم مشغول چت کردن بود. خیر سرش می خواست بره حمام، فقط لباسش رو آورده بود و با بالاتنه برهنه روی صندلی نشسته بود.

نیمای-اگه بینیش به هیچ وجه نمیشناسیش. بس که لاغر و ضعیف شده!



دوباره مکث کرد.

-آره... تازه غلط نکنم معتادی چیزی شده باشه... آره به جون خودش... بابا دروغم چیه؟! باچشمای خودم دیدم داشت یه چی تزریق می...

یکدفعه جوش آورد موباعصابانیت گوشی روز دستش چنگ زد. نیما از ترس حرف تودهنش موند و با صدلی چرخدار عقبکی رفت و چسبیده تخت.

باخم نگاش کردم، به حالت نمایشی آب دهنش قورت داد. صدای شیرین توی گوشی پیچید که بادلواپسی از نیما میپرسید (-جدی میگی!! الوووونیم!!... گوشی دستته؟)

یه چشم غره ی جانانه نثارش کردم. نیما مظلومانه روی صدلی نشسته بود و مثل بچه های کتک خورده به من زل زده بود.

گوشی روبه گوشم نزدیک کردم گفتم:

-سلام آجی شیرین، باز این پسره ی احمق، چشم منو دور دیده هرچرت و پرتی دلش خواسته به تو گفته.

حرفم رو قطع کرد و لحن نگرانی گفت:

-شهاب خودتی! داداشی تو رو خدا بگو چت شده؟؟ نیما چی داره میگه

نذاشتم ادامه بده، او مدم تو حرفش گفتم:

-چرت و پرت گفته... هنوز این آفتاب پرست و شناختی... شیطون و درس می ده... تازه خبرنگاری،

الان که داشت با تو صحبت میکرد تو چت خصوصی یه دختره بود، داشتن تازه باهم آشنامی شدن.



یه چشم و ابرو برای نیما و مدم، که نیما به طرف گوشیم حمله آورد. در حالی که

تقلا می کرد تا گوشی رو از دستم بیرون بکشه، صداشو بلند کرده بود.

- شیرین خانوم به جون عمه کوچیکم داره دروغ می گه... حرف یه معتاد پی زوری رو باور نکنین.

نیما رو با دست آزادم به طرف درهولش دادم. صدای شیرین از پشت خط میومد که با کلافگی

دادمیزد (-هیچ معلوم هست اونجا چه خبره؟؟)

بالاخره به زور نیما رو از اتاق انداختم بیرون و دروازتو قفل کردم. صدای جیغهای شیرین لحظه ای

قطع نمی شد.

همین که موبایلمو به گوشم نزدیک کردم، صدای جیغ و دادهای شیرین گوشمو کر کرد.

- ای خدا... یکی جواب این گوشی بی صاحب و بده... الوووو... شها... اب... نیما...!

گوشی رو کمی فاصله دادم و بلند گفتم:

- شیرین چه خبرته... گوشم کر شد.

هنوز صداش با ته مایعی ای از جیغ همراه بود.

- شهاب چرا جواب منو درست و حسابی نمی دی؟؟ نیما میگه تو معتاد شدی!! تو رو ارواح خاک مامان

آرزو، راسته؟ ای خدا...، اخه دردت چی بود؟

بعد با حق گریه گفت:

- بی پول بودی؟! نکنه عاشق شدی؟! جیغ بنفشی کشید و گفت:

- چه مرگت بود که رفتی معتاد شدی... ها...!!

با عصبانیت داد کشیدم:



-یک دقیقه خفه خون بگیر!؟

صداش به یکباره قطع شد. نفس راحتی کشیدم.

-چه خبرته... معتاد کجا بود... اصلا به منی که بیست و چهار ساعت ورزش میکنم، می خوره معتاد باشم... خوبه هفته پیش تهران بودی، منو دیدی و میگی معتادشودی!! می خوام بدونم ، اخه

یک هفته ای کی هم معتاد تزریقی شده و لاغر مردنی که من دومیش باشم؟ هان بگو دیگه؟

شیرین با صدای آرومی که باشک و تردید همراه بود گفت:

-جون آبجی راست می گی؟ پس... پس نیماچی می گفت؟

-حساب نیما با من... تو یادداشتون شناختی یا این پسر موز مارو... این بشریه روده راست توش کمش نیست.

تا این حرف وزدم یک ضربه محکم به در خورد... چون تکیموبه درداده بودم، یکدفعه از جام پریدم عقب. صدای نیما از پشت در بلند شد.

نیما- دستت درد نکنه داش شهاب... بشکنه این دست که نمک نداره... این رسمشه؟ حالا دیگه

مادر و غوغوشدیم ، زیر آب مارو پیش شیرینمون می زنی؟ همین امثال شماها هستین که باعث

جدایی شیرین از فرهاد کوه شکن می شین. خداز لیلتون کنه. بعد میگن چرا عشقای این دوره ز منو کشکی شده!؟

دوباره یه ضربه محکم به در کوبید و گفت:

-اصلا تلفنو رد کن بیاد، می خوام دو کلوم حرف عاشقونه و خصوصی باشیرین جونم بزوم ، تو حرف

حسابت چیه این وسط!؟



اخمام رفت توهم ، مکالمه روباگفتن بعداباهات تماس می گیرم، نیمه تمام گذاشتم.سریع کلید روتوی قفل چرخوندم وبایک حرکت دراتاق روبازکردم.نیماپشت دربود.همینکه منودیدهل شد وسیخ سرجاش ایستاد.

آروم آروم به طرفش رفتم، نیماروش به من بودوعقب عقب می رفت...میدونست سرشیرین شوخی ندارم.چون داداشم بودچیزیش نمیگفتم وگرنه ...
چشماموریزکردم وباخمی ملایم گفتم:

-داستی درباره خواهرمن چی بلغورمیکردی؟می خوام یکباردیگه بشنوم.
نیماباترسی مصنوعی درحالی که عقب عقب می رفت گفت:

-کی؟من؟من غلط بکنم درباره آبجی گرام شماصحت کنم، من شیرین قصه هارومیگفتم،
سوء تفاهم شده!

انگشت اشارموبه طرفش به حالت تهدیدتکون دادم.

-دفعه آخرت باشه درباره خواهرمن این حرفاروبزنی...من سیب زمینی نیستم ، وایستم
اینجانگات کنم...گفته باشم، نگي نگفتی.

نیمادستاشوبه حالت تسلیم بالاآورد.

-باشه بابا چرامی زنی؟!اعصاب نداری ها!!!؟!

دستاشوانداخت پایین اروم زیرلب گفت:

-حالانگارخواهرش چه تحفه ای هست؟خیلی هم دلت بخواد!

-نیما!!!.



نیماباخنده گفت:

-نظرت چیه من اصلاهیچی نگم ، برم ناهاروسفارش بدم ؟





فصل دوم *نازنین*

به ساعت مچی صورتی رنگم نگاه کردم. ااااا... لعنتی، ساعت پنج رانشون می داد، خیلی دیرم شده بود... بامشت کوبوندم روی فرمون، سرموازتوی شیشه ماشین بیرون آوردم و صداموانداختم پشت کلموباداد گفتم:

-آقاتوروجون عزیزت بزن کنار، بزارمردم ردشن... خداروخوش نمی یاد... ماشینت که چیزیش نشده، راه بندون کردی. آخه مسلمون، مردم کاروزندگی دارن.

به تبعیت از حرف من همه صداشون بلندشد. هرکسی یه چیزی می گفت. مردی که پژو ۴۰۵ داشت و مقصر بود گفت:

-راست میگن بندگان خدا... ماشین من بیمه داره... بزن کنار تا افسر بیاد، ترافیک درست کردی آقای محترم!!

مرد میانسال که ماشین عهددقیانوش خسارت دیده بود بالودگی گفت:

-بنده کوتاه بیانستم... تا افسر نیاد و کروکی نکشه، این ماشین از جاش تکون نمی خوره.

خلاصه بعد از بیست دقیقه (که توی شیراز عادی بود) با آمدن افسر، ترافیک باز شد و من بعد از اینکه فک و فامیل وجدو آباد طرف و با فحش های آبدارم خوب مستفیضشون کردم، با آخرین سرعت به طرف خونه حرکت کردم. البته آخرین سرعت منظورم هفتاد تا ست، چون رنوی دسته دوم بنده از این بیشتر زور نداشت. آگه روش فشار می آوردم، موتور پیاده می کرد و می رفت یک راست



قبرستون ماشینا و فافا... با اینکه مدلش قدیمی بود، ولی خیلی دوستش داشتم چون هدیه قبولیم توی دانشگاه بود که بابا دوسال پیش از یکی از دوستاش برام خریده بود.

ماشینم روجلوی خونه پارک کردم و سریع پیاده شدم. با کلید در رو باز کردم. وارد حیاط نقلی و با صفای خونه شدم. حیاط آبپاشی شده و تر تمیز بود. تمام گلدونای دور تا دور ایوان آب داده شده بود. یک نفس عمیق کشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم. کفشامو از پام کندم و با سه تاپله خودموبه ایوان خونه رسوندم. فرش کرده و پشتی شده، آماده و مرتب بود. در آلومینیومی راهرو باز کردم و وارد خونه شدم. صدای صحبت کردن مامان از آشپزخونه میومد. در ورودی رویواش بستم و بسمت آشپزخونه رفتم.

مامان: -ای خدا، ازدست این دختر آخر سر من دق می کنم. ساعت شش شد... الان مهمونا هر جا باشن سر میرسن... هنوز خانوم نیومده... این موبایل و اموندم که هیچ وقت خدا جواب نمی ده.

وارد آشپزخونه شدم. مامان پشتش به من بود و مشغول صحبت بانسرين که روبه روی من به کابینت تکیه داده بود.

انسرين چشمش به من افتاد و همين که خواست حرف بزنه، انگشتمو جلوی بینیم به نشانه سکوت گذاشتم. داشت چپ چپ نگاهم می کرد... همين که مامان خواست برگرده از پشت بغلش کردم و سرمو بردم جلو و یه گاز گنده از لپای سرخ و سفید گوشتیش گرفتم.

جیغش بلند شد. در حالی که سعی داشت منواز خودش جدا کنه گفت:

-کی می خوای دست از این کارهات برداری... نکن دختر، لپم کنده شد... ت و کی می خوای بزرگ بشی.



باخنده و لش کردم و رفتم طرف نسرین که با لبخند به من و مامان نگاه می کرد. یک ماچ آبدار و پر تفم از گونه های آجی نسرین کردم و روبه مامان گفتم:

-چیه مامان خانوم... فقط بابا اجازه داره از این لپای خوشگل شما بهر مندبشه!! ماهمچین اجازه ای نداریم.

مامان که دستش و روی لپش گذاشته بود، چشم غره جانانه ای حواله ام کرد و گفت:
-خجالت بکش، حیاکن دختر، این حرفا چیه می زنی؟! جای سلام کردنته. برولباساتو عوض کن... الان مهمونا میان هنوز آماده نشدی فقط اینجا ایستادی برا من بلبل زبونی میکنی!
دستموروی چشمم گذاشتم. نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:

-چشم مادرمن ... اینقدر حرص نخور... گوشتای تن خوشگلت آب میشه... اونوقت بابا محمد، پدر منو درمی یاره.

بابا وارد آشپزخونه شد. به چهره دوست داشتنیش نگاه کردم. کت و شلوار سرمه ای تیره به همراه پیراهنی به رنگ آبی کمرنگ تنش کرده بود، که برازنده قد بلند و اندام چهارشونش بود. موهای جوگندمی کوتاه شدش روبه طور مرتب به طرف بالا شونه زده بود. بالبخند گفت:

-سلام بر خانواده دوست داشتنی خودم... داشتن پشت سرمن چی می گفتین، که دیر رسیدم فقط جمله آخر حرفاتون روشنیدم.

بالین حرف بابابه مامان نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود. برعکس بابا محمد، مامان مهناز قد کوتاهی داشت... تپیل و با نمک بود. عاشق چهره مامان بودم. صورت گرد و سفید با چشمایی به رنگ سبز روشن و موهای فر فری طلایی کوتاه بالبابی قیتونی کوچک... بینی نسبتا گوشتی



کوچولو که به صورت تپل و گردش میومد. بالپهای قرمزی که همیشه جایگاه گاز گرفت‌های من بود. در مجموع ازش یک عروسک واقعی ساخته بود.

بطرف بابا محمد رفتم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و یک ماچ آبدارم حواله صورت اصلاح شدش کردم.

با صدای لوس و بچه گونه، ناز کردم و گفتم:

-سلام بابایی خوجله خودم... بزنم به تخته چه خوش تیپ شدین... نازنین فدا تووون.

بابامثل زمان بچگی هام منوبین بازوهایش فشرد و گفت:

-خداکنه ته تغاری بابا... ودر گوشم یواش گفت:

-وروجک باز چشم منو دور دیدی مامانتو گاز گرفتی؟

از بغل بابا او مدم بیرون و با اعتراض گفتم:

-بابااااا مگه من سگم که مامان و گاز بگیرم. خوب می خواست لپ گلی، قرمز و تپلی نباشه.

نسرین: -بی حیاااا پرو.

بابا باقهقهقه خندید و با عشق به مامان زل زد و سکوت کرد.

بی توجه به حرف نسرین، با شیطنت روبه بابا گفتم:

-چیه الان خیلی دوست داشتین من و نسرین اینجان بودیم، شما هم از لپای مامان بی نصیب نمی

موندین؟!

حرفم تموم نشده بود که مامان خم شد و دمپایی ابریشو سریع به طرف پرتاب کرد. با سرعت عمل

بالایی سرمو زد دیدم که دمپایی از بالای سرم رد شد و خورد به گلدون تزیینی بالای یخچال



و شکست. موندن روجایز ندونستم و به طرف اتاق خوابم پابه فرار گذاشتم. باشتاب پریدن تو صدای خنده های بابا و سروصدای مامان از آشپزخونه میومد.

مامان: - دختر ور پریده... انگار نه انگار داره براش خواستگار میاد... دریغ از یک ذره خجالتی، شرمی، چیزی! ایستاده اینجا برامن بلبل زبونی می کنه، ماهم جوون بودیم ولا اینجوری نبودیم. باخنده گوشموازد در فاصله دادم.

خونه مادرعین کوچیکی و نقلی بودنش خیلی باصفا بود، به قول داداش نوید حیاطش می ارزیده کل دنیا یک خونه دو یست متری دو خوابه. یک خوابش متعلق به بابا و مامان بود و یکی مختص خودم، بایه حیاط باصفا و پراز درخت های میوه که همه رو بابا خودش کاشته بود.

به ساعت روی میز کامپیوتر نگاه کردم. ساعت شش بود. فقط یک ساعت فرصت داشتیم

تا حاضر بشم. سریع لباسامو عوض کردم. حوله حمامم رو برداشتم و از اتاق بیرون اوادم. توی

پذیرایی سرک کشیدم. وضعیت سفید بود. صدای مامان از اتاق خودشون میومد... نسرین هم به

گمونم توی آشپزخونه در حال آماده کردن وسایل پذیرایی بود. سریع به طرف راهروی انتهای

خونه رفتم و شیرجه زدم توی حمام. بدی خونه مالین بود که تنها یک حمام داشت، اونم توی

راهرویی که مستقیم ختم میشد به سالن پذیرایی! ظرف مدت پنج دقیقه دوش گرفتم و اوادم

بیرون، به معنای واقعی گربه شور کردم!!

حوله رو دور سرم پیچ دادم و در حال خشک کردن موهام وارد اتاق خواب نانا خودم شدم. نگاه

اجمالی به دور و برم انداختم. تخت خواب یک نفرم هنوز از صبح بهم ریخته و نامرتب بود. جای

تعجب نداشت چون وقتی خونه نبودم کسی حق ورود به اتاق خوابم رونداشت. روی آینه

و میز آرایش چسبیده به تختم مملو از لوازم آرایشی و عطروادکلن بود. میز کامپیوتر گوشه اتاق



کنار پنجره قرار داشت و کنارش یک قفسه پر از عروسکهای پشمالو و خوشگل بود. درو دیوار اتاق با شعرهای خطاطی شده ی بابا پر شده بود. استاد خطاطی بود و دبیر بازنشسته آموزش و پرورش. دو سالی می شد که تدریس خصوصیه خطاطی هم میکرد. بگذریم...

به قاب عکس دوست داشتنیه بالای تختم نگاه کردم. عکس خانوادگی از من و نوید و نسرين در کنار ماما و بابا. توی عکس من خیلی کوچولو بودم... شاید دو یا سه سال بیشتر نداشتم. عکس کنار ساحل گرفته شده بود و خیلی قدیمی بود.

کمد لباسامو باز کردم. باید بهترین و شیک ترین لباسمو برای امشب می پوشیدم. هرچی دم دستم می اومدم پرت می کردم بیرون. بالاخره از بین خروارها لباس، یه کت و شلوار آبی کمرنگ که به سفیدی می زد انتخاب کردم. دور کمرش یک زنجیره طلایی خوشگل می خورد که خیلی به زیبایی کتش افزوده بود و کمرم باریکمو به خوبی نشون می داد. بلندی کتشم تازیر باسنم رو گرفته بود و زیاد باهاش معذب نبودم. روبه بروی میز آرایشم ایستادم و حوله رو از دور موهام باز کردم. خرمن موهای بلند و خوش رنگم دورم ریخت. چون موهام فردرشت داشت و حالت دار بود دیگه نیازه اتو و سشوار نداشتم، فقط به وسیله لوسیون براق کننده و ژل حسابی حالتشون دادم. سرمه ی چشمم رو برداشتم و توی چشمام کشیدم. چشمای خمار و کشیدم با این خط سیاه توشون، کشیده تر شده بود. چشمام بی شباهت به گربه نبود مخصوصا زمانی که ریزشون می کردم. یه رنگ خاص داشت. قهوه ای خیلی روشن.

ابروهام مدلش خاتونی و کمونی بود و نیازه تمیز کردن زیاد نداشتم. پوست سفید صورتم، به وسیله ی رژگونه گلبهی، رنگ و رو دادم. به لبهای قلوه ای و خوش فرمم یک عالمه برق لب زدم. انگار برق لب داشت از لبام می چکید. در آخر عطر خوش بوی معروفم رو خالی کردم رو خودم.



حاضر شدنم نیم ساعت هم طول نکشید، نگاه آخرمو از سررضایت توی آینه به خودم انداختم. کت و شلوار خوش دوختم قالب تنم بود. صندل‌های بندی آبی آسمونیمو به پام کردم و روسری ساتن فیروزه ای رنگموبه سرم کشیدم که اگه سرم نمی کردم به قول مامان سنگین تر بودم، موهای بلندم از پشت وهم از جلوی روسری بیرون زده بود.

باشنیدن صدای زنگ درخونه، نگاهموازتوی آینه گرفتم. نمی دونم چرا یهو استرس گرفتم. قلبم تندتندتوی سینم می زد... برای اولین بار بود که می خواستم خانواده آرسام از نزدیک ملاقات کنم. می ترسیدم یک وقت منواونجور که باید وشاید نپسندند. دلپوره داشتم، آرسام از خانواده سرشناس و پولداری بود. پدرش توی کاربرج سازی بودونه تنها توشیراز بلکه در اکثر شهرهای بزرگ به نام بودن و کسی نبود که درزمینه برج سازی مهندس حق پناه بزرگ رونشناسه. آوازش به تهران واصفهان هم رسیده بود. خیلی از پروژه های بزرگ برج سازی رو در تهران انجام داده بودن. همین امر باعث شده بود استرسم بیشتر بشه. از نظر مالی خیلی پایین تر از اونها بودیم ولی هیچ وقت خانوادم رو کوچک و کم نمی دونستم.

باید خیلی مراقب رفتارم باشم که یه موقعه سوتی ندم. چشمام رو بستم و سه تانفس عمیق کشیدم، یه بسم الله گفتم وهمین که خواستم در اتاق روباز کنم، نسرين مثل برق گرفته هاسريع خودشوانداخت توی اتاق و در پشت سرش بست. با تعجب بهش زل زدم. نسرين برعکس من، که بیشتر شبیه بابا بودم و کاملاً چهره شرقی داشتم، اون فتوکپی برابر اصل مامان بود. باینکه دوسالی از من بزرگ تر بود ولی من ازش قد بلندتر و باریک تر بودم، به طوری که همه در درجه اول فکرمی کردن من بزرگترم. دقیقاً شبیه مامان، مثل عروسکهای پرنسسی بود. تپل و سفید باموهای



فرریزطلایی وچشمایی به رنگ سبزخیلی روشن بالپایی صورتی که گمون میکردی نقاشیشون کردی.

باحالت طلبکارانه داشت سرتاپای منونگاه میگرد.توی دستش یک چادرسفیدگلداری بود که باتوپ به طرفم پرتش کرد.

ناقافل رو هوا قاپیدمش و باتعجب نگاش کردم.

نسرین:- این چه سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟! من که خواهرتم آب ازلب ولوچم راه گرفته این ل*بههای تو رو می بینم وای به حال داماد بیچاره!

به دنبال حرفش با دستمال کاغذی که توی دستش بود اومدطرفم وافتادبه جون ل*بههای بیچاره من! منم هاج و واج نگاش می کردم.

درحال پاک کردن لبامهام نگاهشو بالاکشیدو باحالتی طلبکارانه گفت:

-اونجوری نگام نکن که دلم به حالت نمی سوزه ...تازه بایدچادرم سرت کنی...چه برا منم موهاشو دلبری ریخته دورش!!

بالاخره دست ازلبای بخت برگشته ماکشیدورفت سراغ موهام.همینکه خواست ازپشت

جمعشون کنه، باجیغ خفیفی دستشوپس زدم وجلوش باعصبانیت گاردگرفتم:

-دست به موهام زدی، نزدی ها!!؟ گفته باشم ...یعنی چی؟دوساعته بالوسیون به جونشون

افتادم به این قشنگی حالت گرفته، حالاتویک کاره اومدی زحمتاموبه باد بدی!

باچشمایی گشاد شده به من زل زد و مثل مامان بادست به گوشو چنگ زد وباحرص گفت:



-خدا مرگم بده! ساکت باش، چراغیغ می کشی؟؟ صدات رفت بیرون، ابرو برامون نداشتی!
بعدشم مامان گفته باید جلسه اول چادرسرت باشه... زشته شاید خانواده ی متدینی باشن... همه
جا باید خودتونشون بدی؟!!

روی تخت نشستم وبایی قیدی شانه هامو بالا انداختم گفتم:

-همینه که هست، من همینجوریم که هستم... چرا باید به چیزی که نیستم تظاهر کنم... من
چادر سرم ن-می-ک-نم تمام.

به حالت قهررو شو برگردوند و به طرف در رفت.

-اصلا به من چه... به جهنم... هرکاری دلت خواست انجام بده... جواب مامانم با خودت... صلاح
خویش خسروان دانند.

بعد از در بیرون رفت.

باحرص چادر و پرت کردم طرف در. من موندم این چه رسم مسخره ایه توی خانواده ما، که
هر دفعه خواستگار میاد، مامان جلسه اول زور می کنه چادر سرم کنم. دفعه های قبلی به حرفش
گوش می دادم و چادر سرم می کردم، چون برام مهم نبود، ولی این دفعه با دفعات قبلی فرق
می کرد. آرسام انتخاب خودم بود... اصلا دوست نداشتم از همین اول به چیزی که نیستم

پیششون تظاهر کنم... دوست داشتم مادر آرسام منو اونجوری که همیشه هستم ببینه و بیسنده.

از روی تخت بلندشدم. جلوی آینه ایستادم و دستی به کت و شلوارم کشیدم. چشمم به موهای

فرو بلندم افتاد. خدایی خیلی توی چشم بود. بس که بهشون لوسیون براق کننده زده بودم حلقه

های فرش حسابی از پشت دلبری می کرد. نکنه واقعا خانواده مذهبی باشن و منوبه چشم یک

دخترول وبی بندوبار ببینن. آخه من هیچ وقت موهامو جلوی نامحرم از زیر روسری



بازنمیزاشتم. بایک تصمیم آنی روسری رو از سرم کشیدم، کلیپس موهامواز روی میز آرایش برداشتم و موهامواز دورم جمع کردم و به وسیله کلیپس بالای سرم بستم. دوباره روسری رو سرم کردم و گره مرتبی بهش زدم تا گردنم دیده نشه. فقط تره ای از موهای حالت دارمو از جلوی سرم کج بیرون ریختم. حالا بهتر شد. بدون اینکه چادر سرم کنم بایه لبخند از در اتاق بیرون اومدم. هنوز صدای تعارف و احوال پرسی از پذیرایی میومد. پس زیاد هم دیر نکردم، هنوز اول مراسم تعارفه بود. با گامهای محکم ولی نرم وارد پذیرایی شدم. همگی نشستند، روبه جمع بلند و خانومان و ارسلام کردم. با صدای سلام، همه ی سرها به طرفم برگشت... اولین نفری که به احترامم از جا برخاست، خانومی میانسال و بسیار شیک پوش و خوش چهره بود. حدس زدم باید مادر ارسام باشه. قد کوتاهی و اندامی ریزه و میزه داشت... صورتی ظریف و سفید با چشمانی به رنگ مشکی و خاص. مانند و شلوار ساتن ابریشمی و سنگ دوزی شده ای تنش بود. یک روسری ساتن صدفی رنگ هم خیلی زیبا، مدل لبنانی سرش کرده بود که خیلی چهرشو زیباتر نشون میداد. با مهر بونی نگاهم کرد گفت:

-سلام به روی ماهت عزیزم... ماشالله هزار ماشالله، باید بابت انتخاب پسرم بهش تبریک بگم. باشرم سرمو پایین انداختم وزیر لب تشکر کردم.

به تبعیت از مادرش، ارسام و پدرش هم از جا بلند شدن. آقای حق پناه جواب سلامم روبه گرمی داد.

پدرش چهره گرم و مهر بونی داشت. سرمو بالا آوردم، بابا و حامد و پدر ارسام روی کاناپه سه نفره نشستند. مبلهای تک نفره هم توسط نسرین و مامان گرام و مامان ارسام اشغال شده بود. از قرار معلوم تنها جای خالی کنار ارسام بود، که روی مبل دونفره نشستند و پاهای بلندش رو



روی هم انداخته بود. سرش وبه قدری پایین گرفته بود که فقط قالی زیرپاش رومی دید. بلا تکلیف وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم. نمی دونستم کاره درستیه کنار آرسام بشینم یا نه! که خوشبختانه داماد عزیز خانواده به یاریم شتافت و از سر جاش بلند شد و رو به من گفت: حامد! - نازنین خانوم شما بفرمایید کنار پدرتون بشینید، بنده می خوام در جوار آرسام خان باشم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

منم از خدا خواسته بدون فوت وقت رفتم و کنار بابا نشستیم.

سرمو پایین انداخته بودم و داشتم بانگشتای دستم بازی میکردم... حوصلم سر رفته بود... دیگه نمی دونم چرا استرسم زیاد داشتم... همه داشتن به صورت دو به دو با هم صحبت می کردن... زیر چشمی به آرسام نگاه کردم... سرش پایین بود و با سر حرفای حامد روتاییدمی کرد، ولی تابلو بود حواسش اصلا به صحبت های حامد نیست... استرس از سروروش می بارید. باد شمال کاغذی دونه های درشت عرق رواز روی پیشونیش پاک می کرد. صورت سفیدش کمی قرمز شده بود. بابا اینکه از دختر ابد تر بود! باز صدر حمت به خودم! انگار من اومدم خواستگاریش! اینبار باربادقت براندازش کردم. چقدر خوش تیپ شده بود، کت و شلوار مشکی مارک دار با پیراهنی به رنگ یاسی تنش بود. موهای خوش حالتشو، مدل نیمه فشن درست کرده بود، که خیلی بهش می یومد، یه جواری عاشق موهای پر پشت و پر کلاغیش بودم و همینطور عاشق چشمای درشت و سیاه رنگش، که بی شباهت به چشمهای مادرش نبود. با اون مژه های بلند و مشکی و ابروهای پهن و پر پشت که کمی زیرشو تمیز کرده بود. بینی عقابی و لب و دهنی متناسب داشت. پوستش مثل خودم سفید بود. چه شود، من سفید اونم سفید بچمون می شه شیر برنج!!



از تصور بچمون خندم گرفت. باتک سرفه ی بلند مامان بی اختیار نگاهمواز صورت آرسام گرفتم و به طرف مامان مهنابز گشتم. اوه اوه اوه مامان بانگاه غضبناکی با چشم و ابرو به من اشاره کرد، به خودم اومدم و لبخندم جمع کردم. اصلاح حواسم نبود دوساعت داشتم بالبخند گل گشادی شازده دوماد و دیدم میزدم، سریع سرمو پایین انداختم.

خداکنه مامان آرسام ندیده باشه و گرنه پیش خودش میگه چه دختر سبکی، از الان داره پسر موقورت می ده وای به حال بعدا!

حواسمو پرت صحبت های بابا و پدر آرسام کردم. حسابی گرم صحبت بودن. حرفاشون حول محور گرونی و سیاست و وضعیت اقتصادی کشوری چرخید. چنان درباره ی سیاست های کشور نظرمی دادن، که گمون میکردی واقعا صحبتهاشون توی سیاست کشور تاثیر میزاره!! بابای ماهم دسته کمی از یک سیاستمدار نداشت و مانمی دونستیم.

بحث مورد گفتگوی مامان با مادر آرسام هم درباره کمردرد و پادرد و آشپزی و جوونای این دوره نمونه بود، که نسرین گاهی خودش توی صحبتهاشون داخل می کرد و احضار نظرمی فرمود. حامدهم از قرار معلوم مخ آرسام بیچاره روتوی فورقون گذاشته بود و با حرفهاش داشت سرشومی خورد چون یک ریز فقط حامد فک میزد، از من دور تر نشسته بودن، نتونستم موضوع مورد گفتگو بشون رو اکتشاف کنم.

من بیچاره هم بس که باناخن های دستم وررفتم، ناخن هام یک مانیکور حسابی شده بود. دیگه داشتم حسابی کلافه می شدم که پدر آرسام با حرفش همه رو دعوت به سکوت کرد.

-خوب دیگه ازهرچه بگذریم سخن دوست خوش تراست.

بعدرو به بابا ادامه داد.



-آقای پاکدل عزیز، عرضم به حضورتون، غرض از مزاحمت، ما امشب اومدیم اینجا تا دختر خانوم شما رو برای پسر مومن خواستگاری کنیم و اگر خدا خواست و شما ما و پسر مومن رو لایق دونستین، باهم دیگه فامیل بشیم. اصل دختر و پسر هستنند که از قرار معلوم همو پسندیدن، تا نظر شما چی باشه؟

بابایک خواهش میکنمی گفت و پدر آرسام شروع به صحبت در باب فواید ازدواج و نسل جدید رو با قدیم مقایسه کردن و خلاصه یه ده دقیقه هم شروع کرد از شازده پسرش تعریف کردن که چنین است و چنان است و در آخر گفت:

-اگه شما صلاح بدونین این دو تاجوون برن یه گوشه حرفاشون رو باهم بزنند. بابا محمد هم دستشوپشت کمر من زد و گفت:

-نازنین دخترم پاشو آقا آرسام رو به اتاقت راهنمایی کن.

با اجازه ای گفتم بلندشدم و به طرف اتاق خوابم حرکت کردم. پشت سرم آرسام بلند شد و همراهم اومد. در اتاق و کامل باز کردم و رفتم داخل... تا چشمم به اتاق بهم ریخته افتاد، یک دفعه فیوز پروندم و سریع برگشتم سمت در، که محکم خوردم به یک چیز سفت و گرم. سرموبالا آوردم، نگاهم بایک جفت چشم مشکی براق گره خورد... بالبخنده من نگاه میکرد، بادست هلمش دادم عقب و باگفتن چند لحظه سریع پریدم توی اتاق و در وبستم. به کل فراموش کرده بودم، که برای امشب اتاقم رو مرتب کنم. به سرعت برق و با حول و حراس پریدم روی تخت و شروع کردم به جمع کردن کتابام که روی تخت پخش و پلا بود!! هولشون دادم زیر تخت و سریع رو تختی رو مرتب کردم. لباسهایی رو که برای امشب از کمده بیرون کشیده بودم و روی صندلی



کامپیوتر بود، همینجوری نامرتب چوپوندم توی کمد لباسام وبه زور درش روبستم. تقه ای به در خورد و صدای آرسام بلند شد:

-خانومی، نمی خوای دروباز کنی بیام تو؟! نکنه قراره از پشت در بسته حرفامونو بزنینم! به دور وبرم نگاه کردم، تقریباً مرتب بود... صاف ایستادم و روسریمو مرتب کردم و گفتم: -بیاتو.

در وباز کرد و وارد اتاق شد. با تعجب به من و اتاق نگاه میکرد. با دست اشاره کردم به صندلی کامپیوتر که تنها صندلی موجود در اتاقم بود. -چرا ایستادی... بشین اینجا.

در حالی که با کنجکاوی در و دیوار اتاقو نگاه می کرد، صندلی روبرگردوند و بدون اینکه نگاهشواز اطراف بگیره نشست. خودمم روبه روش لبه تخت نشستم. یکدفعه سیخ از جاش بلند شد و یک چیزی روازیرش کشید بیرون.

واای خداای من!! ابروم رفت... لباس زیرم توی دستش تاب می خورد!! از خجالت سرخ شدم و سرموپایین انداختم. بالاخره این شلختگی کار دستم داد. همیشه مامان سربی نظمیم حرص می خورد. حالا کجا بود ببینه چه ابروریزی دخترش به راه انداخته.

روم نمی شد بهش نگاه کنم که باشنیدم حرفش، رادارام فعال شد و سرموبالآ آوردم و با چشمایی قدیرتقال نگاش کردم.

-شماکه نمی یای اینوازم بگیر، پس با اجازه خودم میزارمش توی کمد لباسات!! چون کمد لباسها به کامپیوتر نزدیک تر بود، سریع به طرفش رفت و درشوباز کرد!! تا او مدم پاشم و جلوی فاجعه روبگیرم کار از کار گذشته بود و کاری که نباید می شد، شد!



بلند گفتم: نهههه!!

نه گفتم همزمان شد با فروریختن کوهی از لباسهای تلمبار شده داخل کمد روی سر آرسام!!
دیگه از این بدتر نمی شد. باد دست جلوی صورتمو پوشوندم... نگار کجایی که به من بگی، خاک
بر سر الاغت!!

حالانمی دونم چرا خندم گرفته بود... هنوز دستم مقابل صورتم بود، آرسام که خیال می کرد
دارم گریه می کنم، اومد و کنارم روی لبه تخت نشست و با صدای مهربونش گفت:
- خانم شلخته... حالا چرا گریه می کنی؟! اشکالی نداره... منم بعضی وقتا حوصله مرتب کردن
اتاقم ندارم.

شونه هام به خاطر خنده می لرزید. در حال صحبت کردن همزمان مچ دستامو گرفت و پایین
آورد... بالبخندی بزرگ نگاهش کردم... چشمش از تعجب گرد شده بود و زل زده بود به من، در حالت
عادی چشمش درشت بود، حالا از تعجب شده بود قد چشمای گاو!!
یکدفعه بقی زدم زیر خنده... حالانخند، کی بخند... اصلانمی تونستم جلو خندموبگیرم. کلامدلم
اینجوری بود وقتی چیز خنده داری می دیدم از خنده غش می کردم ونمی تونستم جلوی
خودموبگیرم ومی ترکیدم... حالام دلمو گرفته بودم ومی خندیدم... آرسام هم انگار از شوک دراومد
واز خنده ی من اونم خندش گرفت... حالا هر دو مون می خندیدم.

آرسام میون خنده هاش گفت:

- الان هرچی دوست داری بخند... عیب نداره... وقتی زن خودم شدی نشونت می دم... من از اون
دسته از مردایی هستم که وقتی خونه میام همه جا باید از تمیزی برق بزنه و وای به روزی که
خونه نامرتب باشه، گفته باشم!



باکوسن روی تخت کوبوندم توی بازوش، بالحن خودش ولی جدی تر گفتم:

- غلط کردی... چه به دلشم صابون زده! حالا کی به شما گفته جواب من به خواستگاری امشب

شما مثبتی؟!

خنده روی لباش خشک شدوزل زد توی چشمام، کپ کرده بود و هیچی نمی گفت!

خواستم یک کوچولو اذیتش کنم. آه پرسوز و ساختگی کشیدم و گفتم:

- آآه. حیف شد... خیلی دیراومدی.

ماتش برده بود... آب دهانشوبه وضوح قورت داد... با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- من دو سال صبر کردم تا همچین روزی برسه و پیام خواستگاریت... اونوقت توبه من می گی...

حرفشوادامه نداد، با کلافگی و عصبانیت توی موهای خوش حالتش دست کشید که باعث

شدمدلش خراب بشه.

دستشو گرفتم آوردم پایین، با تعجب نگاهم کرد. دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم.

-||||| نکن خرابشون کردی... چه زودم بهم میریزی... بزار ادامه حرفم مونده... گفتم حیف

شد دیراومدی، بنده شش ماه پیش توی محوطه دانشگاه به یک پسر خوشگل و خوش تیپ به نام

آرسام جواب مثبت دادم. در حال حاضر نامزد دارم.

آرسام یکدفعه نیشش تابنا گوش باز شد. سریع دستمو گرفت و به ل*بهاش نزدیک کرد و ب*وسه

نرمی به روی دستم زد. در جا گونه هام رنگ گرفت و با خجالت سرموبه زیر انداختم. آره ارواح

عمت!! چقدرم خجالتی بودم!!

با عشق تو چشمام خیره شد و گفت:

- به خدا خوشبختت می کنم نازنینم.



باشنیدن اسمم از زبونش، تودلم کارخونه قندآب کردن. باناز گفتم:

-راستی هنوز نگفتی، چی شد که عاشق و شیدام شدی؟ دلت رودقیقاکی به من باختی؟ زود باش اعتراف کن... می خوام بشنوم.

هنوز دستم میون دستهای مردونش اسیر بود... ازنی نی چشماش می تونستی راحت میزان عشق و علاقه شو بخونی.

بالبخند شروع کرد و گفت:

-دقیقا دو سال پیش بود. من ترم پنج مهندسی معماری رو داشتم می گذروندم... برای اولین بار تو روتوی کلاس ادبیات که درس عمومی بود دیدم. تو ترم یکی بودی و از شانسی خوب من، چون عده ی ما کم بود و همه این درسو پاس کرده بودن، باشما سر یک کلاس نشستیم. از ترم پنجیا فقط شش نفر بودن بقیه ترم یک.

از همون جلسه اول همه نگاهها رو معطوف خودت کردی... چهرت خیلی خاص بود... بین بچه ها معروف بودی به آشوریا... چون شباهت زیادی بهش داشتی. ولی من صرفابه خاطره زیباییت عاشقت نشدم.
وسط حرفش او مدم.

-پس چی باعث شد عاشقم بشی؟ اصلا بگو بینم اولین بار که دلتو لرزوندم کی بود؟
-و اما از کی عاشقت شدم... یادمه اون روز ساعت پایانی کلاس... وقتی استاد خسته نباشید گفت و کلاس تموم شد... من سر کلاس موندم تاجزوهای ناقصمو تکمیل کنم. داشتم با موبایل از روی صدای ضبط شده استاد، جزوه هامو می نوشتم... کلاس تقریبا خالی شده بود... من ردیفهای آخر کلاس نشسته بودم... به غیر از من سه تادختر دیگه که ردیفهای جلو نشسته بودن، توی



کلاس مونده بودیم...اصلاحواسم به صحبتهاشو نبود...کلامیونه خوبی بادخترانداشتم...درکل آروم وکم حرفی بودم...داشتم باعجله یادداشت می کردم که یکدفعه باشنیدن صدای خوندن یکی ازدختراسرموازرروی جزوهام بلند کردم...نگاهم به سمتشون برگشت...چشمم به توافتادکه بین اون دو تاننشسته بودی ودرحالی که چشمت بسته بود...باصدایی ظریف وبسیارزیبایی داشتی یک آهنگ غمگینی روباتمام احساس می خوندی...انگارتوی این دنیانبودی واصلاحواست به من نبودحتی دوستات هم محوصدای مخملینت شده بودن و وجودمنوتوکلاس احساس نکردن...خیلی صدات به دلم نشست...نمی دونم چی شدکه ناخداگاه دستم روی دکمه ضبط صدافت وصداتو توی موبایلم ضبط کردم...وقتی خوندنت تموم شد، به خودم اومدم وسریع وسایلمو جمع کردم وبدون اینکه شمامتوجه حضورمن بشین باعجله ازکلاس زدم بیرون...حال عجیبی داشتم...تابه حال اینجوری نشده بودم...همزمان یه احساس خوب ویه احساس ترس داشتم...اون روزهمین که به خونه رسیدم...موبایلموازتوی کیفم بیرون آوردم وصدای ضبط شده تو رو پخش کردم...نمی تونی تصورکنی چه حالی به من دست داد...عاشق صدات شدم...همون روزبارها بارهازااول به صدای ضبط شدت گوش دادم...طوری شده بودکه هرشب صداتوگوش می دادم بعدمی خوابیدم...ازشانس بدم تنهاکلاس مشترکم باتوهمین درس ادبیات بودوفقط درهفته یکبارمی تونستم بینمت...همین انتظارکشیدن ها وشوق دیدنت منوعاشق ترکردومشتاق تربه درس ادبیات وشعروشاعری!

سرکلاس توبیشترازهمه شعرحفظ بودی ومی دیدم که گاهی بااستادمشاعره میکنی...ناخداگاه علاقه ی منم به حفظ شعر وتحقیق درباره شعرا زیادشد...خلاصه یک ماهی به همین منوال گذشت وهرلحظه عشق من نسبت به توبیشترمی شد، تااینکه استاد ادبیات یه پیشنهادعالی



داد..قرارشدهردونفریک تحقیق درباره یکی از شعرای ایرانی ارائه بدن، منم چون تواین مدت عاشق شعرهای باباطاهرشده بودم...اونوبرای تحقیقم انتخاب کردم...جالب اینکه تنهانفری که مثل من باباطاهر روبرای تحقیقش انتخاب کرده بود، توبودی...نازنین اگه به تو بگم ، اون موقعه که استادگفت:شما دوتاباهم تحقیقتون روارائه بدید...دنیا روبه من می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم، که اون موقع شدم...باورت می شه!!!

چشماشوبست و نفس عمیق کشید و خیلی آروم فرستاد بیرون.روی لباش لبخندنازی بود...انگاری اداون روزهاروتوی ذهنش زنده می کرد...حالا که اعتراف کرده بود، خوب یادم اومد که اون روز سر کلاس ادبیات ، به اصرار نگار، یکی از آهنگهای معروف حمیرا روبراش خوندم. اصلا فکرش نمی کردم، ارسام اون روز سر کلاس باشه...حالا میزان عشق و علاقه شون نسبت به خودم حس می کردم...چه اعتراف شیرینی...احساس کردم از همیشه بیشتر دوستش دارم و از انتخابم خوشحال بودم، چون منم دقیقا بعد از اون تحقیق دو نفر و شیرین که تا پایان ترم طول کشید...عاشق ارسام و شخصیت دوست داشتنیش شده بودم...چه روزایی بود...چه کل کل هایی سر شعرهای عاشقانه بابا طاهر باهم داشتیم...

آرسام چشماشو باز کرد و به طرفم برگشت... با لبخند تو چشم خیره شده بود. تمام علاقمو توی نگاهم جمع کردم و عاشقانه زل زدم توی چشمای درشت و مشکیش. با صدای تقه ای که به در خورد، جفتمون از جا پریدیم... انگار داشتیم کار خلافی انجام می دادیم و یکدفعه مچمونو گرفته بودن...هر دو هول شده بودیم. صدای نسرین از پشت دراومد.



-نازنین جون، اگه صحبتاتون تموم شده... بيا اين ظرف ميوه رو ببر تا با هم بخورين... آقا آرسام توی پذيرایی چیزی میل نکردن.

زودی منظور حرفشو گرفتم... یعنی اینکه بس دیگه!! چقدر حرف می زنید... زودی بیاین بیرون تاباکف گرگی بیرونتون نکردم! یعنی حال کردین ترجمه ی صحیح رو... یه چهل، پنجاه دقیقه ای می شود که توی اتاق بودیم.

بلند جواب دادم

-ممنون نسرین جون، صحبتامون تموم شده الان می یایم.

دیگه صدایی نیومد... مثل اینکه مطمئا شد که منظورشو گرفتم.

آرسام بلندشد و به طرف در رفت و رو به من گفت:

-یادت باشه تو هنوزاز میزان عشقت نسبت به من چیزی نگفتی... ولی اشکالی نداره،

باید از خداتم باشه همچین پسر خوشگل و خوش تیپی بیاد بگیردت و گرنه رودست بابات می

موندی!

تا خواستم دنبالش کنم از در فرار کرد بیرون. بلند گفتم :

-خیلی بدجنسی، یکی طلبت بچه پرو.

منم از جابر خواستم و بعد از آرسام ، از اتاق بیرون اومدم .

همین که وارد پذیرایی شدم... آرام جون مادر آرسام با خوشحالی ازم جواب خواست... منم معطلش

نکردم و سریع جواب مثبتم رو بهشون دادم ، که با چشم غره های وحشتناک مامان

گور خودمو کندم.



آرام جون انگشترسنگین و خیلی قشنگی روبرای نشون توی انگشتم کرد، که خیلی برام بزرگ بود. آرسام اینبار بالبخندنکام می کرد و از استرس دوساعت پیشش خبری نبود. بقیه مجلس به تعیین مهریه و تاریخ عقد و عروسی، اینجور چیزا گذشت.

تاریخ عقد و عروسی رو توی یک روز انداختن... برای دوماه که مصادف با ولادت بود تعیین کردن.

موقع رفتن، تادم در بدرقشون کردم. آرام جون منو توی بغلش گرفت و گفت: خوشبخت بشین عروس گلم.

منم تشکر کردم و کلی تودلم عروسی گرفتم. آخرین نفر آرسام بود که دم در سرشو جلو آورد و یواش زمزمه کرد: دوستت دارم نازنینم.

منم در جوابش لبخند خوشگل و آرسام کشی تحویلش دادم که سی و شش تادندونای صدفیم نمایان شد... تا حالا هیچ کس اینجوری صدام نزده بود. چقدر خوشم اومد... همینجور که با چشم ماشینشون رو بدرقه می کردم زمزمه کردم: نازنینم!

بانیشگون ریزی که از بازوم گرفته شد، با آخ بلندی صورتمو برگردوندم... مامان با اخمای درهم، دست به کمر روبه روم ایستاده بود... در حالی که بازوموماساژ می دادم با اعتراض گفتم:

— ماما!... دستم کبود شد!!! این چه کاریه شمامی کنید!!

مامان سریع بهم توپید.

— دخترور پریده، چی ایستادی اینجابر امن لبخندژ کوندمی زنی، ابرو برای من و بابات نداشتی، دخترچرا توانقدر هولی، ترسیدی یکم نازکنی بزارن برن، که سریع بهشون جواب مثبت دادی؟! بعدبه عادت همیشگیش دست مشت شدش روجلوی دهنش گرفت و گفت:



-...انگار نه انگار من و بابات یک بوقی بودیم اونجا...نه اجازه ای نه مشورتی نه

چیزی..حالا با خودشون می گن، لابد دختریک عیب و ایرادی داره که همون جلسه اول جواب بله روداد.

با کلافگی وسط حرفش اومدم گفتم:

-این حرفا چیه شمایی زنین؟ خیالتون راحت هیچوقت همچین فکراییی نمی کنن. تازه من به آراسام همون موقعه که تودانشگاه ازم خواستگاری کرد جواب مثبت دادم. مامان با چشمایی گردشده بهم خیره شد، دستشو کوبوند روی گوشش و با صدای جیغ ماندی گفت:

-والای خدامرگم بده، توجه کار کردی؟ تو که پاک ابرومونوبردی!

تابه سمتم حمله آورد، باخنده پایه فرار گذاشتم و پریدم توی خونه و به طرف اتاقم دویدم. سریع خودمو انداختم تواتاق و در رواز توقفل کردم.

گوشموبه در چسبوندم، صدای دادوبیداد مامان می یومد که بابا در جواب حرص خوردن هاش بلندمی گفت:

-چکارش داری خانوم من؟ الان دیگه مثل قدیم نیست که خانواده هابرای ازدواج بچه هاشون

تصمیم بگیرن و هرکس که خودشون صلاح دونستن انتخاب کنن...خدابه آدم عقل وفهم وقدرت

تصمیم گیری داده...دختر ماهم خداروشکر تحصیل کرده وفهمیدست، خودش بدو خوب روازهم

تشخیص میده مافقط راهنمایش می کنیم.

صدای اعتراض مامان بلندشد:

-همین شما نقد رطرفداریش رو کردین که حالا برامن زبون درآورده و پرو پروجواب منومیده



گوشم از در فاصله دادم... با جانب داری بابا، اعتماد بنفسم به سقف چسبید و حسابی خریف شدم... خدا رو شکر نسرین به خاطر وضعیت بارداریش، بعد از جواب مثبت من زودتر از همه عذرخواهی کردن و رفتن خونشون، و گرنه با سرصداهای مامان اون یه ذره ابرومم پیش حامدمی رفت. بدون اینکه لباسامو عوض کنم پریدم روی تخت و طاق باز خوابیدم... صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد... تو جام به پهلو چرخیدم و گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم... شش تا میسکال از طرف نگار باد و تا پیام... وارد صندوق دریافت شدم... پیام اول از طرف نگار بود. سریع بازش کردم و متنشو خوندم.

(- کثافت، اشغال!! چرا این گوشی گوربه گوریتو جواب نمی دی؟ مردم از فوضولی؟! خبر مرگت بالاخره خانواده آرسام تشریف فرما شدن؟ هر ساعتی چشم مبارکت به این گوشی بی صاحب افتاد جواب من بدبختم بده.)

زیر لب گفتم دیوونه... بدون اینکه به ساعت نگاه کنم باهاش تماس گرفتم... بعد از چهار تا بوق صدای خواب آلود و بدعنعق نگار توی گوشی پیچید:

-هان، چیه نازی این وقت شب زنگ زدی؟

ناخداگاه چشمم به ساعت روی میز کامپیوترم افتاد... ساعت یازدهم نیم بود.

-سلام نقش و نگار خانوم، احوالات چطوره؟ ناقلاتو که خواب بودی از کجا فهمیدی منم؟

-اولا علیک سلام. دوما آخه جز توی چلغوزهیچ مردم آزاری این موقعه شب مزاحم خواب بنده نمی شه.

-ببخشید یادم نبود، بچه دبستانی ها ساعت نه شب که میشه، جیش وب*وس و لالا می کنن.

-خیر سرم یه امشب خواستم زود بخوابم که فردا صبح زود پاشم، که توی از خدایی خبر نداشتم.



-حالا مگه فردا چه خبره که از کل سحر می خوام بیدار بشی و از خواب نازت بزنی؟

-مثل اینکه پاک فراموش کردی؟! فردا اسامی قبول شدگان آزمون و توی سایت میزنن.

-یکدفعه انگار برق دویست و بیست و سه و صبح کردی، سیخ سر جام نشستیم و گفتم:

-مگه فردا چندشنبه است؟!

-ماشالله خانوم خواب مونده، خوب معلومه شنبه.

-الهی که من فداتشم. پس من فردا می یام خونتون... کامپیوترم به مشکل خورده، دائم توهنگه، نمی تونم وارد سایت بشم، اول صبح اونجام.

اومد وسط حرفم.

-چی خودتو دعوت میکنی؟! من اگه سیستمم ردیف بود که مرض نداشتم سرشب بخوابم که کله سحر بیدارشم... خودمم صبح می خوام برم کافی نتی جایی.

-اصلا حالا که اینطور شد، صبح خودم میام دنبالت تا باهم بریم، نظرت چیه؟

-باشه.. فقط دیر نکنی راس هفت اینجاباش... راستی نگفتی چی شد به مازنگیدی؟!

باخنده و هیجان گفتم:

-مگه خودت فوضولت پیام ندادی؟ که هر ساعتی آرسام اینارفتن خبرت کنم.

چند ثانیه سکوت شد بعد نگارترکید!! باجیغ هایی از سرشادی گفت:

-واای راست میگی!! نازی زودباش بگوچی شد؟ اومدن؟ خانوادش چه جوری بودن؟ آرسام چی پوشیده بود؟ توی قوزبیت چی تنت کردی؟ زودباش بگووو تا از فوضولی نمردم!

باخنده گفتم:



-بابا یکی یکی...چه خبرته؟؟نیم ساعتی میشه که رفتن...تازه خبرنگاری دست پر راهی شون کردم.

باگیجی گفت:

-یعنی چی دسته پراهی شون کردی؟!

-ایکیووو...یعنی جواب بله رودادم رفت.

یکدفعه صدای کل کشیدن نگار از توی گوشی بلندشد..که مجبور شدم کمی موبایلمو از گوشم فاصله بدم.بلندگفتم:

-پرده گوشم پاره شد یواشتر!

بعدباصدای جیغ جیغیش گفت:

-خفه نشی الهی دختر...چرازودترنگفتی؟دوساعته داری الکی ورمی زنی؟

بعدیکم از در صدجیغاش کم شدوباخوشحالی گفت:

-بابامبارکه...ایشالله به پای هم دندان مصنوعی بزارین...بعدیواش گفت:الهی آرسام درسته

توگلو ت گیرکنه...دوباره صداشو بلند کرد...حالا عروسی کی هست بیاییم قررر بدیم؟

از حرفاش غش کرده بودم از خنده .

-تقریبادوماه دیگه...عقدوعروسی روباهم میگیریم...تا اون موقعه هم نامزد اعلام شدیم.

-کووو تادوماه دیگه؟حداقل عقدمیگردین یابهم محرم می شدین؟!بیچاره آرسام باید تا اون موقع

توآب نمک بخوابه.



-بابا محمد همین پیشنهاد داد گفت اگه محرم باشیم رفت و آمدمون راحت تره ولی پدر و مادرش فردا صبح پرواز دارن. قراره برن کانادا دخترشونوببینن تایک ماه دیگه هم نیستن. برای همین عقد و عروسی همزمان شد.

-ولی واقعا دلتم به حال آرسام میسوزه.

-برعکس انتظار کشیدن برای بدست آوردن من خیلی هم براش شیرینه... اینجوری قدرموبیشتر میدونه.

-اووووو... کی بره این همه راهو... وقت کردی یکم درنوشابه برا خودت بازکن!! خانوم از خودمتشکر!!

-پس چی! خیلی هم دلش بخواد. همچین لعبتی کجا گیرش میومد!؟

-وااای دختر چقدر پرچونگی کردیم!؟ ساعت دوازده شد! صبح خواب نمونیم خیلیه... کاری نداری عرووووس؟

-نه دم خرووووس. برو بکپ فردامی بینمت. خدا حافظ.

-خدا سعدی.

تماس قطع کردم از بس گوشی روتوی دستم نگه داشته بودم.. دستم خشک شده بود.

چشمم به پیام دوم افتاد بازش کردم، از طرف آرسام بود که به اسم آقای حق پناه سیوشده

بود... در اولین فرصت باید اسمشو تغییر می دادم. متن پیام خوندم

(-شب آرام می گذرد، من تنها با یاد تونشسته ام... گرشب نیز بگذرد من از یادت نمی

گذرم. عزیزم اگه بیداری بامن تماس بگیر... دوست دارم قبل از خواب صدای نازتوبشنوم،

منتظر تماس تاسپیده صبح بیدارم.)



احساس گرما کردم... هجوم خون به زیر پوستم احساس می کردم... چه حسه خوبیه وقتی بفهمی
انقدر برای یک نفر عزیزی..

یادشش ماه پیش افتادم... روزی که توی محوطه دانشگاه ، ارسام ازم خواست بریم کافی شاپ
نزدیک دانشگاه ، تادرباره موضوع مهمی باهام صحبت کنه. اون روز و هیچ وقت فراموش نمی
کنم... آرسام باکلی مقدمه چینی ازم خواستگاری کرد و در جوابش من باشرم سرموزیر انداختم
و بدون اینکه ازش مهلتی برای فکر کردن بخوام، جواب مثبت دادم، چون توی اون دوماهی که
باهم روی تحقیق استادنجفی کار کردیم ، من کم کم بهش علاقه مند شدم و به مرور این علاقه
تبدیل به عشق شد. توی این دوسالی که باهم توی یک دانشگاه درس می خونیم، با اینکه
رشته هامون باهم فرق داشت ، ولی همون یه کلاس مشترک ما رو بهم پیوند زد... به قدری باهم
صمیمی شدیم که گاهی هم دیگه روبه شام و نهار دعوت می کردیم به هربهانه ای، بعضی وقتا
قرارکوه می داشتیم، پارک آزادی... بهشت گمشده... سینما... کافی شاپ... خلاصه همه چیز
از کلاس ادبیات شروع شد. چه روزهای شیرینی بود... روزشماری کلاس استاد نجفی و بودن
در کنار آرسام و دوباره بهانه ای برای بیرون رفتن و باهم بودن ...

شاید شعرهای سرو پا عاشقانه بابا طاهر باعث زیاد شدن این علاقه شد؟ نمی دونم!!

یادم نمیره وقتی آرسام با چشمای درشت وسیاه رنگش، زل می زد توچشمام و با عاشقانه ترین
لحن ممکن شعرای باباطاهر رو می خوند...

هنوز اولین شعری رو که برام خوندویادمه

"دوچشمونت بودتارر بائم"

چه می خواهی از این حال خرابم



تو که باموسریاری نداری

چرا هرشوتو می آیی به خوابم

بعد از خوندن شعرش که بعدها فهمیدم مخاطبش من بودم... حال خاصی بهم دست نداد ولی رفته رفته بامشاعره های دو نفره... این حال وهوا کاملا عاشقانه شد، به قدری شعرهای باباطاهر

روبا احساس برام می خوند که بعد از خوندنش گونه هام از خجالت سرخ می شد... دیگه

کاملاتوجه علاقه شدیدش به خودم شده بودم.. به قول نگار که می گفت: شمادوتاتابلوترین

عاشقهای دانشگاه بودین که هرکسی از صد فرسخی بانگاه اول پی به عشقتون می برد.

همیشه آرسام سرکلاس ادبیاب ، زمانی که استادمشاعره دو به دومی داشت ، منوبرای همپاش

انتخاب می کردوتمام شعرهایی که می خوندمه عاشقانه بود منم دسته کمی ازش نداشتم!!

یه بار که افتضاح شد...استادمثل همیشه یک ربع آخر رواختصاص داد به مشاعره .آرسام مثل

همیشه سریع منوانتخاب کرد...استادبرخلافه همیشه که مشاعره روآزادمی داشت...اون روز

ازدانشجوهای خواست که درحضورهمه مشاعره انجام بگیره!!ازشانس بدمن، ماولین نفرانتخاب

شدیم...آرسام همون اول نه گذاشت نه برداشت، مثل همیشه زل زد تو چشمام وعاشقانه ترین

شعربابا طاهر روخوند:

شب تاریک وگرگان میزنندمیش

دو زلفونت حمایل کن بده پیش

ازاون کنج لبت بوسی بده مو

بگوراه خدا دادم به درویش

همینکه شعرش تموم شد..کل کلاس ازخنده منفجرشدورفت روهوا!



چون نامردهمراه باخوندن ابیات به خودش اشاره می کرد وچهرشو مظلوم نشون می داد. هرخری می فهمید منظورش به منه!!

حالا من بدبخت اون وسط ، از خجالت داشتم آب می شدم و آرزو می کردم هرآن زمین دهان باز کنه و منو بلعه!!

تنها خصلت بدآرسام همین پرویی و بی پروایش بود.

بایادآوری اون روزها، خنده به لبم اومد... صفحه گوشیم و روشن کردم... ساعت یک ونیم بود... وارد مخاطبین شدم و بی اختیار دستم روی اسم آقای حق پناه ثابت موند... نمی دونم کارم درست بود یا نه؟! ولی خیلی دوست داشتم امتحانش کنم، ببینم واقعا هنوز منتظر تماسم هست؟ باخودم گفتم، اگه از سه تابوق بیشتر شد سریع قطع می کنم.

دکمه برقراری ارتباط رو زدم... یک بوق... دو

هنوز به دومین بوق نرسیده بود که ارتباط برقرار شد...

هیچی نگفتم و گذاشتم شروع کننده اون باشه... بعد از چند ثانیه مکث صدای آروم و مردنش توی گوشی پیچید.

-سلام نازنینم... با کمی مکث... فکرشم نمی کردم بهم زنگ بزنی...

با صدایی به آرومی خودش ولی پراز شیطنت گفتم:

-سلام به نومزده خودم... از کجا فهمیدی منم نا قلا؟!!

با خنده ای مردونه گفت:

-اسم شما خیلی وقته صدر مخاطبای گوشی بندست، ولی شما مارو تا حالا قابل ندونستی بهمون زنگ بزنی.



راست می گفت طفلی...همیشه قرار کافی شاپ ورستوران و جاهای دیگه روتوی دانشگاه می

داشتیم و کلایکبارم بهم زنگ زده بودیم...واقعا چرا؟!

آرسام نفسشو آروم داد بیرون و توی گوشی زمزمه کرد:

-ولی بالاخره طلسم شکسته شدومن به آرزوی دیرینم رسیدم.

باتعجب گفتم:

-یعنی آرزوت فقط این بود که بهت زنگ بزنم؟!

-نه دختر خوب...آرزوم بود که یه شب قبل از خواب، صدای زنده تورو بشنوم بعد راحت بخوابم.

باگیجی گفتم:

-مگه تا الان صدای مردمو میشنیدی؟!

بلندورسا خندید و گفت:

-فدای خانوم ایکیو خودم بشم من...عزیز دلم، من الان دو سال تمومه که شباتا صدای ضبط شده

تورو گوش نکنم، خوابم نمی بره...ولی الان برای اولین باره قبل خواب دارم صدای زندتومی

شنوم، گرفتی خانومی؟

با صدای شرم زده ای گفتم:

-آره بابا اونقدرها هم خنگ نیستم.

بعد بامکت ادامه دادم.

-مگه هنوز فایل صدای ضبط شده منو داری؟!

نفسش رو اینبار با آسودگی داد بیرون و زمزمه کرد:

-صدای نازنینت خیلی وقته همدم شبهای تنهایی منه.



بعد با صدای شادی که همراه با شیطننت بود گفت:

- ولی به همین زودی کنسرت صدای ناز تو، زنده تواتاق خواب خودم دارم... اونم بدون

سانسور... دونفره... بلیطش هم هیجده سال به بالاست!!

بابا اعتراض و صدای شرم زده ای گفتم:

- آرسا... آرسا... ام.

دوباره زد زیر خنده و گفت:

- فدای آرسام گفتنت. بعد با صدای آرومی گفت: کی بشه من بخورمت؟!

بخورمت رویه جوری گفت که دوباره جیغم دراومد.

- آ بی ادب.

آرسام خیلی بی پروا بود، ولی تا حالا اینقدر بی پرده باهام صحبت نکرده بود. حرفاش باعث داغ

شدنم می شد... یکم دیگه ادامه می داد از حرارت تبدیل به لبپخته میشدم!!

کمی سکوت بینمون برقرار شد. انگار مردد بود چیزی روبگه چون با کمی من گفت:

- نازنین میشه... میشه ازت یه خواهشی کنم؟

- تاچی باشه؟

- میشه برام بخونی؟!!

واای... حالا اینو چکارش کنم... همینجوریش از زور خجالت داشتم پاره می شدم، وای به حال

اینکه براشم بخونم. از بچگی صدای خیلی خوبی داشتم... همیشه تو مدرسه به اصرار همکلاسیهام

براشون آواز میخوندم... بانگ آرزو سال دوم دبیرستان باهم آشنا شدیم. اونم کامل آمار خوش صدایی

من دستش اومده بود و همیشه تو جمع دوستانم ازم درخواست می کرد که براشون



بخونم... صدای اکثر خواننده های زن رو تقلید میکردم و باتن صدای خودشون می خوندم. حمیرا... شهره... لیلا... گوگوش... شکیلا و الا آخر... ولی تا حالا برای هیچ مردی نخونده بودم. حتی یکبار مامان اصرار کرد جلوی بابا و نوید براشون یکی از آهنگای حمیرا رو بخونم ولی من روم نمی شد... نمی دونم چرا؟ درسته آرسام دیگه نامزدم بود، ولی هنوز نه بهش محرم بودم، نه روم می شد که براش بخونم.

چون سکوت طولانی شد، با صدای دلخوری گفت:

- ببخشید درخواست نابه جایی کردم... میدونم هنوز برات غریبم.

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه... نه اصلا، این چه حرفیه... فقط... فقط من خجالت می کشم بخونم... تا حالا برای هیچ مردی

نخوندم، حتی بابام... الان استرسم دارم... امیدوارم درکم کنی.

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

- اشکالی نداره خانومم خودتو اذیت نکن... اصلایه پیشنهاد؟

- چه پیشنهادی؟

- توی این دو ماهی که نامزدیم و بهم محرم نیستیم، هر شب قبل از خواب من باهات تماس

میگیرم و برات شعر می خونم تا تو با صدای من بخوابی، ولی بعد از مراسم عقد و عروسی، باید قبول

بدی که جاهامون عوض بشه... اونوقت تو برام شبامی خونی؟ چطوره؟ قبول؟

سریع با هیجان گفتم:

- قبول... قبول... من سرو پا گوشم... زود باش بخون.

یکدفعه صدای غش غش خندش بلند شد.



-اگه می دونستم اینقدر مشتاقی، زودتر از اینا پیشنهاد می دادم... ولی الان خوندن من یه فرقی

باخوندن دوماه دیگه شما داره؟

من ساده‌م گفتم: چه فرقی؟

-تنهافرقتش اینه که الان از پشت تلفنه، اون موقعه توب*غل هم!!

یکدفعه جیغم رفت هوا.

-خیلی بدی، بی ادب.

دوباره غش کرد از خنده.

-دختر یواشتر، الان مامان و بابا تو بیدار میکنی؟! اونوقت باخودشون نمیگن چه داماد پرویی، شب

اولی هنوز هیچی نشده جیغ دختر مارودر آورده... الان از پشت تلفن، دوماه دیگه تو حجله جیغش

درمیاد.

بعد خودش زد زیر خنده.

نمی دونستم چی باید میگفتم... این آرسامون میشناختم... حالا داشتم پشت تلفن می مردم

از خجالت، با این حرفا رسما لال شدمو هیچی در جوابش نگفتم.

خندهاش که ته کشید گفت:

-خوندن منم شرط داره الکی که نیست!؟

زیر لب با صدای شرم زده ای گفتم:

-چه شرطی؟

-اینکه گوشیتو روی اسپیکر بزاری، خودتم روی تخت دراز بکشی... منم برم گیتار موبیارم،

بعد برای خانوم خوشگل و خجالتی خودم بخونم.



شرم یادم رفت و باهیجان جیغ ریزی کشیدم و گفتم:

-وای مرسی آرسااام...عاشقتتم.

دوباره باخنده گفتم:

-پس چند لحظه صبر کن و روجک...الان برمیگردم.

از فرصت استفاده کردم...سریع لباساموبایه دست لباس راحتی عوض کردم...کلیپس

موهاموباز کردم و به عادت همیشگی، دستموبه حالت شونه وارتوی موهام کشیدم...اوه اوه موهام

به خاطر اوه همه لوسیون وکتیرایی که بهش زده بودم بهم گره خورده بود، حال حمام کردن

نداشتم، وقتشم نبود...به سرعت برق، برس رو کشیدم به موهای فروبلندم...حالا مگه شونه می

شد...بی خیال موهام شدم...برس وپرت کردم روی میز آرایشم...هندزفریری روبه گوشی وصل

کردم و گذاشتم توی گوشم...بایه جهش خودموپرت کردم روی تخت وملافحه رو تاروی سینم

بالا کشیدم...صدای آرسام توی گوشی پیچید.

-نازنین...خانومم...بیداری؟

به پهلو شدم و گفتم:

-آره بیدارم ومنتظر صدای دلنشین یار.

باتن صدای نازومردونش گفتم:

-به صدای مخملی وزیبای شما که نمی رسه.

باتموم شدن جملش همزمان صدای سیم های گیتار بلند شد و گوش منونوازش داد،عاشق صدای

گیتار بودم...ملودی آهنگش خیلی برام آشنا بود...هنوز داشتم فکرمی کردم این آهنگ مربوط به

کدون خوانندست که صدای نرم وزیبای آرسام توی گوشی پیچید و منوبه اوج لذت برد.



-کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه
 خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه
 کنارم هستی و بازم بهونه هاتومی گیرم
 میگم اه چقدر سرده میام دستات ومی گیرم
 وای خدای من چه صدای نازی داشت... خیلی شبیه به خواننده اصلی می خوند... توی خلسه ی
 شیزینی فرو رفتم وبالذت صداشو گوش می دادم.
 یه وقت تنهایی نری جایی که از تنهایی میمیرم
 از اینجاتا دم در هم بری دلشوره می گیرم
 فقط تو حس این عشقم توفکر بودن باهم
 محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
 میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
 توهم مثل منی انگار از این دلتنگی هاداری
 توهم از پس منومیخوای یه جورایی خودآزاری
 یه جورایی... خودآزاری
 چشماموبستم، می تونم اقرار کنم آرسام حنجره طلایی داشت "دلم پرمی کشید برای آغوشش،
 خیلی دوست داشتن الان کنارش بودم... خودمو کنار آرسام تجسم کردم و چشماموبستم.
 کنارم هستی وانگار همین نزدیکی است دریا
 مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا



قشنگه ردپای عشق بیابی چترزیربرف

اگه حال منوداری میفهی یعنی چی این فصل

صداش لالایی قشنگی برام شده بود... آرامش خاصی بهم دست داد... انگار تو عالم خواب ویداری بودم.

میدونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

توهم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

توهم از بس منومی خوای یه جورایی خودآزاری

یه جورایی خودآزاری

(آهنگ معین)

با صدای مامان از خواب بیدار شدم ولای چشمامو باز کردم. مامان داشت به در اتاق می کوبید.

-نازنین... نازنین... بیداری؟ پاشو مامان الان نمازت قضامی شه، نازنین.

با رخوت دستمو در جستجوی موبایلم روی تخت کشیدم. گوشام به شدت درمی کرد. از دیشب

هندزفیری هنوز توی گوشم بود. اصلایادم نمیومد کی خوابم برده بود. هندزفیری رواز گوشم

در آوردم وصفحه گوشیم روشن کردم. ساعت نزدیک شش صبح بود، هنوز تا قضا شدن نماز نیم

ساعت وقت داشتم. دوباره با خیال راحت دراز کشیدم و ملافحه رو کشیدم روی سرم.

باتکون های دستی، روی بازوم از خواب بیدار شدم ولی از جام تکون نخوردم، یکدفعه ملافحه

باشدت از روم کشیده شد و متقابلا مثل همیشه صدای داد مامان به همراهش بلند شد.



- باز که تو خوابیدی؟! پاشو ببینم... آخر سر من از دست تودق می کنم... دختر تو چرا اینقدر کاهل نمازی؟!

باجیغ بنفش مامان یک متر از جام پریدم و سیخ نشستم روی تخت... خواب به کلی از سرم پرید... مگه جرئت داشت برگرده!

- پاشو و تاده دقیقه دیگه نمازت قضامی شه.

از تخت او دمدم پایین... به این مدل بیدار شدن عادت کرده بودم. کار هر روز مامان بود. باغرهاهی مامان سریع به طرف دستشویی رفتم.

مامان: - ای خدامن از دست تو چکار کنم؟! اچرا به نماز اهمیت نمی دی؟! آخه دلایلش چیه همیشه نماز تو آخر وقت می خونی؟

بیچاره مامان راست می گفت... همیشه برای نماز خوندن تنبلی می کردم... بیشتر موقعه هانمازم به آخر وقت می افتاد یا کلا قضامی شد... همیشه دقیقه نودی بودم.

سریع وضو گرفتم و او دمدم بیرون. هوا روزه روشنی بود. یه تک مهر برداشتم و چادرو سرم انداختم و نیت کردم. خندم گرفته بود. باید نیت می کردم، دو رکعت نماز صبح می خوانم از ترس مامان قرب الله.

تمام سبک شمردن نمازم، تقصیر مامان بود. از زمانی که هشت سالم شد همه چی رو با زور و دعوا بهم تحمیل می کرد. از چادر سر کردن بگیر تا نماز خوندن و قرآن خوندن و...

درسته همه ی این کارها و به خاطر خودمون بود که بچه های اهل صالحی بار بیاییم ولی راهشو بلد نبود.

حتی جلوی جمع مثلا بلند می گفت:



-نازنین نماز تو خوندی اینجانشستی؟ نازنین روسریتو بکش جلو زشته جلو پسرای فامیل؟ دختر باید سنگین باشه و بلندنخنده! دختر تا شوهر نکرده حق نداره زیر ابرو برداره یا آرایش کنه براش حرف درمیارن!

خلاصه همین حرفا و گیر دادن های ماما من مهنز باعث لجبازی بیشتر من می شد، تا جایی که از نماز و حجاب و هرچی که مربوط به دین بود زده شده بودم. چون همه روبه اجبار انجام می دادم و هیچ کدوم به میل و خواسته قلبیم نبود. نسرین برعکس من دختر سرکشی نبود.

همینکه وارد دانشگاه شدم چادرمو کنار گذاشتم. تا قبلش هم به اجبار بود و گرنه به قول نسرین چادر سرم نمی کردم بهتر بود... همیشه خدامو هام از زیر شال و روسری بیرون زده بود، یا اونقدر چادر رو این ور اونور می کردم که بیشتر باعث جلب توجه می شدم و اسم چادری هارو هم خراب می کردم. اوایل ماما من به خاطره کنار گذاشتن چادرم خیلی باهام جنگ و دعوا داشت ولی دید حریف من نمی شه و لجباز تر از این حرفام، کوتاه اومد. تا چند روز باهام سرسنگین بود بعد اونم کم کم رفع شد. بابا محمد همیشه نمازشو توی مسجد به جماعت می خوند! هفته ای یکبار هم توی خونمون دوره قرآن برگزار میشد!

نسرین با خانواده مومن و مذهبی وصلت کرده بود! نوید جزو قاریان ممتاز و برجسته قرآن بود! فقط این وسط من وصله ی ناجور بودم!! ولی در کل همه دوستم داشتن و می دونستن هرچی بهم بگن یاسین تو گوش خر خوندنه. دیگه کسی کاری به من نداشت ولی هراز گاهی دل ماما من طاقتم نمی آورد بعضی وقتا بهم گیر می داد یا نصیحتم میکرد.

نمازمو سریع خوندم... صدای زنگ گوشیم بلند شد... اسم نگار روی صفحه چشمک میزد، سریع جواب دادم.



-سلام نگاری بیدارم.

-به به سلام خانوم سحرخیز...گفتم زنگ بزنگم یه وقت خواب نمونی؟

-مگه مامان خانوم اجازه میده بخوابم! ساعت شش نشده بیدارم کرد.

-خوبه...پس زودتر حاضر شو با ماشین پوکیدت بیادنبالم.

-هی هی هی ...القاب زشت به ماشین خوشگل بنده نجسبون .

-ببخشید حواسم نبود...پوزش می طلبم! حالا لطف کنید زودتر حاضر بشین با سانتافه سفیدتون

بیایین دنبالم، خوبه!؟

باخنده گفتم:-راس هفت دم درباش، بای.

-بای .

تماسو قطع کردم...وقت زیادی نداشتم، پس شیرجه زدم طرف حمام، بابدبختی موهای بلندو گره

خوردمو شستم و از حمام بیرون اومدم. با سشوار کامل خشکشون کردم و باکش همشونو پشت سرم

محکم بستم. وقت آرایش کردن نداشتم، تنه‌ایه برق لب به لبهای قلوه ایم زدم و یه سرمه توی

چشمام کشیدم. باینکه اواسط تابستون بودیم ولی هوا کاملاً بهاری بود. تابستون های شیراز خیلی

دوست داشتم، وسط تیرم، هوای دل انگیز و مطبوعی داشت. مناسب فصل یه مانتوی خنک

سفید با جین سرمه ای راسته از کمده کشیدم بیرون. باید به مامان میگفتم به اتاقم برسه از دیشب

هنوز لباسام پخش و پلا بود. یه شال سفید سرمه ای هم از کشودار آور برداشتم...همه روبه سرعت

برق پوشیدم. مدل مانتوش خیلی ناز بود. دور کمرش باکش های قیتونی وردیف هم چین های ریز

خورده بود که کمرموباریکتر نشون می داد، استیناش سه ربع و دور آستین و پایین مانتو چین

دار بود. روبه روی آینه ایستادم و بارضایت به تیپم نگاه کردم. شیشه عطر مخصوص و ملایم



روبرداشتم و به دوش حسابی باهاش گرفتم. تنها زیورآلاتم، گردنبد محبوبم بود که هیچ وقت از خودم دورش نمی کردم و از بچگی به گردنم آویخته بود. به زنجیر ساده طلا بایه پلاک که اسم خودم روش حک شده بود. چشمم به انگشتر نشونه نامزدی پرزرق و برق روی میز آرایش افتاد. برش داشتم و با عشق دستم کردم... ااااا سایز انگشتم نبود، حلقه دورش زیادی بزرگ بود، حتی برای انگشت شصتم!! خندم گرفت، لابد آرسام اینواندازه دست خودش برام گرفته، بی خیال انگشتر شدم، از دستم در آوردم و انداختمش توی کولم، تا سرفرصت به آرسام بدمش تا کوچیکش کنه. از اتاق اومدم بیرون که با مامان سینه به سینه شدم.

مامان یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت:

-سلام... کجابه سلامتی شال و کلاه کردی؟

لپ سرخ و سفیدشو بوسیدم و گفتم:

-سلام قربونت بشم... می خوام برم خونه نگار اینا.

به طرف جاکفشی رفتم مامانم پشت سرم اومد و گفت:

-خونه نگار چه خبره صبح به این زودی؟

درحالی که کفشای اسپورت سفیدمو پام می کردم گفتم:

-امروز جوابای آزمون زبان و توسایت میزنن... بانگار قراره بریم کافی نت.

-شبا که چیزی نمیخوری... صبحونه ام چیزی نخوردی! ضعف می کنی دختر؟! حداقل بیایه لیوان شیربخور، بعد هر جا خواستی برو.

چون تو خانوادمون چاقی ارثی بود... شباجزمیوه یا سالاد چیزی نمی خوردم می ترسیدم چاق بشم و از ریخت بیفتم.



در راهرو باز کردم، بالبخند در جوابش گفتم:

-نه مامان میل ندارم... بیرون بانگاریه چیزی می خوریم.

براش بوس فرستادم

-دوستت دارم... خدافظی.

-مواظب خودت باش... خدابه همراست... یواش بری.

در راهرو بستم... هوای دم صبح یکم خنک بود. لرزی سرتاپامو گرفتم. بالذت به درختای میوه توی

حیاط نگاه کردم. آلبالوهارنگ انداخته بودوبه آدم چشمک میزد، بیامنوبخور! انگورهای عسگری

از تاک آویزون بود. آدم هوس می کرد یه خوشه پربارش وبچینه وتادونه آخرش وبخوره. درخت

گللابی تازه سال اول نوبرانش بود، فقط سه چهارتا گللابی کوچولوروی شاخس دیده می

شد. درخت بزرگ وکهنسال انجیرگوشه حیاط پر بود از انجیرای سیاه وشیرین، تنهادرختی که من

زمان بچگیم ازتنش بالامی رفتم ودادمامان ودرمی آوردم... یه بارم ازروی شاخس افتادم وپام

تادوماه توگج بود، ولی بازم آدم نمی شدم ودوباره ازش بالامی رفتم. چه روزایی بود. چه بچه

تخس ولجبازی بودم... شیطون وبازیگوش... ته تغاری بودم دیگه... دخترلوس بابامحمد.

ازدرحیاط بیرون اومدم، به طرف رنوی خوشگل خودم رفتم. پشت فرمون نشستم واستارت

زدم. ای بابا... چرا روشن نمی شد؟! دوباره استارت زدم... نخیرمثل اینکه زیادی ازش تعریف کردم

گوزووو ازآب دراومد. زیرلب یه بسم الله گفتم ودوباره استارت زدم. ماشین روشن شد... قریون اسم

خدایم که همیشه کارگشاست. به سمت خونه نگار حرکت کردم... مسیرخونشون خیلی به خونه

مانزدیک بود... پنج مین نشده رسیدم.

ماشین روجلوی خونشون نگه داشتم ودوسه تابوق پشت سرهم زدم.



خونه نگارینا، یه ساختمون دوطبقه قدیمی بانمای آجرسه سانتی بود. وضع مالیشون مثل ما در خدمتوسط بود. به غیر از خودش سه تا خواهردیگه هم داشت، به اسم های نگین و نغمه و نجمه. نگاربانگین مثل من و نسرین، فقط دوسال باهم اختلاف سنی داشتن، دو خواهردیگش دو قلوبودن. نگار برعکس من بچه اول خانواده بود... پدرش توی اداره پست کار می کرد و مادرش خیاط زبردستی بود. باهم رفت و آمد خانوادگی نداشتیم... فقط زمانی که خونمون جلسه قرآن یا روضه برگزار می شد، با مادرش میومد خونمون... ماما کامل خانوادشو می شناخت و تنهادرستی که از الک ماما عبور کرد و مورد تاییدش قرار گرفت، همین نگار خانوم گل و گلاب بود. با صدای باز شدن در ماشین نگاهمواز روبه رو گرفتم. نگار روی صندلی جلونشست و در رومحکم بست.

باتشربهش گفتم:

هووووی... چه خبرته؟! مگه در طویلیست اینقدر محکم می کوبونیش بهم.

نگاری توجه به حرفم صورتشو کاملا به طرفم برگردوند و بالبخند بزرگی گفت:

- به سلام به عروس خانوم گل... چه خوشگل شدی امروز... ورپریده نکنه از فوئداز دواچه؟!

باتعجب خودم توی آینه جلوی ماشین نگاه کردم. از همیشه ساده تر بودم. نگاهمواز آینه گرفتم

و باپوز خند گفتم:

- مسخره می کنی آدمو؟! من که کاری نکردم؟!

نگار چادرش و روی سرش مرتب کرد و گفت:

- همین که کاری نکردی، باعث نشون دادن زیبایی های واقعی صورتت شده. تو بدون آرایش

خیلی خواستنی تری. چهرت معصوم تر نشون میده، خصوصا اینکه امروز کل موهاتو زیرشال



پنهون کردی ، این مدل بیشتر بهت میاد تا اینکه موهات از هر طرف شالت بیرون زدست. اینجوری کلا خانوم تری.

-باشه بابا خر شدم...دیگه موهام واجق و جق نمی ریزم بیرون خوبه؟! مورد پسند نگار خانوم واقع شد!!

نگار خندید و رو شو بر گردوند طرف پنجره. با اینکه یه دختر کاملاً چادری و محجبه بود ولی مثل خودم شروشیطون بود. به قدری توی مدرسه سربه سر معلم و بچه ها می داشتیم که انگشت نماشده بودیم. دوستیمون خیلی مسخره شروع شد...توی دوره دبیرستان به خاطر اینکه منم مثل خودش چادری بودم سمتم اومد و باب آشنایی ماد و تا شد...توکل کلاس تنهامن و نگار چادری بودیم، خیلی زودم باهم صمیمی شدیم. جفتمون از بچه درس خونهای کلاس بودیم. نگار عاشق درس ریاضی بود و همیشه بالاترین نمره هارو توی ریاضی می آورد. منم همیشه خدا باهاش در حال رقابت بودم. افتاد و جفتمون با تراز بالایی توی کنکور قبول شدیم. موقع انتخاب رشته، نگار سه تا اولویت اولش رو ریاضی محض زد. منم با اینکه علاقم به زبان خارجه بود ولی مثل نگار اولویت اولمو ریاضی زدم و همون دانشگاهی که نگار انتخاب کرده بود. ولی به چیز خوردن راضی شدم و مثل سگ پشیمون شدم. دو سال تموم وقتمو الکی تلف کردم در صورتی که هیچ علاقه و کششی به رشته نداشتم برای همین نیمه تمام رها کردم و دوباره چهار ماه پیش کنکور زبان خارجه دادم.

نگار هم در کنار درسش با من توی کنکور زبان شرکت کرد. تنهامزیتی که این دو سال برام داشت ، آشنایی با آرسام بود. شاید خواست خدا بود که من از سر لجبازی یا هر چیز دیگه رشته نگار و انتخاب کنم، وگرنه شاید هیچوقت سر راه آرسام قرار نمی گرفتم.



با جیغ نگار از فکر و خیال بیرون اومدم.

- هوووی، کجایی دوساعته دارم صدات می زنم!؟

با گیجی گفتم: بامنی!؟

- پ ن پ با عمه مم که اسمش تصادفا بشما یکیه... خوب بوزینه جز تو کسی مگه توماشینه!؟

- بی ادب، بوزینه باباته!!

- بابای من چکار داری؟ ولی علم ثابت کرده نسل های پیشین ماهمه میمون بودن، پس بوزینه

یه جانگه دار، تالان دوتا کافی نت و رد کردی.

- نگار خفه بمیری!! یه دقه زر نزن حواسم جمع کنم.

بالاخره جلوی یک کافی نت نگه داشتم. نسبتا خلوت بود... نگار پشت سیستم نشست و توی سایت

مورد نظر در حال جستجو شد. منم کنارش نشستم و در حالی که از زور استرس پوست لبمومی

جویدم نگاهم میخ صفحه مانیتور بود. اگه مامان الان پیشم بود با پشت دست یکی می زد روی

لبم، واقعا جاش خالی بود! قبول شدن تو این رشته خیلی برام مهم بود چون علاقه شدیدی به

این رشته داشتم، روزی که می خواستم کنکور زبان بدم، نذر کردم اگه زبان خارجه دانشگاه

تهران قبول بشم، تنهایی برم پابوس امام رضا. اون موقع به آرسام جواب مثبت داده بودم،

آرسام گفته بود که بخاطر پروژه بزرگ ساخت یک مرکز تفریحی توریستی قراره دوسالی بره

تهران و اونجا ساکن بشه، برای همین بعد از جواب مثبت من باهم قرار گذاشتیم عقد و عروسیمون

رو باهم بگیریم و برای شروع زندگی بریم تهران... آرسام فقط سه ماه دیگه شیراز بود... اگه تهران

قبول نمی شدم چی؟



چشمامو بسته بودم زیر لب تندتند صلوات می فرستادم. قلبم از استرس داشت می یومد تو حلقم که با صدای جیغ خفیف نگار چشمامو باز کردم و ناخداگاه لبمو گاز گرفتم.

-وااای... اینجارو... نگار صارمی... مترجمی زبان... دانشگاه شیراز.

یکی محکم زدم پس سرش که بیچاره نزدیک بود با سر بره تو مانیتور. با چشمهای گشاد شده سرشو بلند کرد و گفت:

-بی شعور الاغ چرامی زنی؟ مگه آزار داری؟

-خوبت کردم... می خواستی جیغ نزنی؟! قلبم افتاد تو شورتم... مثل آدم نمی تونی خوشحالی کنی؟! حتما باید آژیربکشی؟! احلام چشمای گشاد شد تو بنداز روی این مانیتور بی صاحب مونده ببین اسم منم جزو قبول شدگان هست خبر مرگم یانه؟!!

به حالت قهرو شو برگردون دستم مانیتور. از زور استرس زیاد طاقت نیاوردم و دوباره بهش توپیدم. -اصلا پاشو... نخواستم تونیکا کنی... تا تو بخوای اسم منو پیدا کنی شب شده.

بدون حرف جاشو بامن عوض کرد. این موقعه ها نگار وقتی خیلی از دستم ناراحت می شد باهام حرف نمی زد، ولی من می دونستم چه جووری از دلش در بیارم. بعدش دو تا ماچش می کردم اونم زود خرمی شد و آشتی می کردیم.

اسم و شماره داوطلبی رو وارد کردم و جستجو رو زد. خدا خدایم کردم دانشگاه تهران قبول شده باشم... چهار چشمی به صفحه مانیتور زل زده بودم... یکدفعه صفحه مربوط به مشخصاتم باز شد.

با خوشحالی در حالی که تن صدام هر لحظه اوج می گرفت از جا پریدم.

-اینجارو... نازنین پاکدل... مترجمی زبان خارجه. دانشگاه تهران!!



از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم. باذوق پریدم تو بغل نگار و گفتم:

-نگار باورت می شه!! قبول شدم... اونم دانشگاه تهران!!

از بغلش اومدم بیرون و مثل دیوونه ها با صدای بلندی از خوشحالی گفتم:

-خدا جون ممنونتم... عاشقش شدم خدا... ای لا و ویو.

همه با تعجب برگشته بودن و به من نگاه می کردن. منم کپی خل و چلا روبه همشون باذوق

و هیجان گفتم:

-قبول شدم... قبول شدم... اونم دانشگاه تهران... همونکه می خواستم!!

مسئول کافی نت هم از فرصت سوء استفاده کرد، تا دیدمن فعلا مغزم از خوشی زیاد هنگ کرده،

اومد جلو گفت:

-بهتون تبریک میگم... انشالله درجات بالاتر... شیرینی مافراموش نشه.

منم همینجور که از خوشحالی رو پابند نبودم... فوری یه اسکناس ده تومانی از توی کیف پولم

در آوردم دادم بهش... همونطور که داشتم تند تند خداروشکر می کردم، نگار بازو مو گرفت و منو دنبال

خودش از اونجا کشید بیرون. همین که از در کافی نت بیرون اومدیم... دستمواز تودستش بیرون

کشیدم و مشتمو با خوشحالی تو هوا ول کردم و با جیغ خفیفی گفتم:

-یوهوو... دانشگاه تهرانو عشقست.

دست خودم نبود. معمولا وقتی زیادی از چیزی خوشحال می شدم، کنترل مواز دست می دادم

و مثل بچه ها بالا پایین می پریدم یا جیغ و داد راه می انداختم.

نگار رسماً از دست کارهام جوش آورده بود اساسی. دوباره با عصبانیت مچ دستمو گرفت و به دنبال

خودش به سمت ماشین کشید. زیر لب تند تند غرغری کرد:



-دختره خل وچل، ابرو برامون نداشت!! ای کاش باهاش نیومده بودم...چه غلطی کردم!!
به ماشین که رسیدیم دستموول کرد طرف ماشین...درحالی که سعی می کردتن صداس ازیه
حدی بالانره باعصبانیت گفت:

-من بدبخت یه جیغ کوچیک کشیدم، یه پس گردنی صاحب شدم...حالا حقه همینجایه فصل
کتک مفصل بزنت نوش جان کنی تا بفهمی هر جای نباید ابراز احساسات و خوشحالی
کنی...هرکی ندونه باخودش فکر می کنه یه ده باری پشت کنکور مونده بودی یا مونگولیس
بودی که حالاداری از خوشحالی پس میوفتی. ایا اینه بچه دبستانی ها که براشون یه تیتاب می
خری از خوشحالی نمی دونن چکارکنن، برامن بالاوپایین می پره.
باخنده گفتم:

-عزیزم اون مال قدیمابود، که تامامانت یه تیتاب بهت می دادبال درمی آوردی! حالا هر بچه ای
خودش یه عابربانک شخصی داره، قدیه کارتونم کیک وتیتاب بدی بهش جزیه تشکرویک
لبخند خشک و خالی کاردیگه ای نمی کنه.

-خوبه اینارومی دونی ومثل دیوونه هاتوکافی نت جیغ جیغ راه انداخته بودی، یه بچه
بیشتر از تو حالیشه...اصلاحقت شد پسر کافی نتیه ده تومان پیادت کرد...حال کردم.
-مگه بده خوشحالیمو باقیه قسمت می کنم!! اون ده تومانم از شیرمادر بهش حلال
تر باشه. بعد لبامو غمچه کردم و کشدار گفتم:

-نوش جووونش!!

نگار گوشه لبشوبه دندون گرفت ودور برشونگاه کردوگفت:



- خجالت بکش دختر چشم سفید!! جمع کن اول لباتو، الان یکی می بینه!! زود باش در این ماشین لکنتو باز کن، خبر مرگمون سوارشیم تا برومونوبیشتر از این نبردی.

باخته در ماشینوباز کردم ونشستم پشت فرمون... نگار هم سریع نشست صندلی جلو و در رومحکم بهم زد.

- هووووی چه خبرته؟! توچه پدر کشتگی با این دربیچاره داری، هر دفعه درق درق می کوبونیش بهم... مال بابات که نیست؟! باخم روبه من جواب داد:

- خوبه حالا، انگار پورشه زیر پاشه... روشن کن بریم پی زندگیمون. زیر لب باخته گفتم: - شعر می گه پورشه زیر پاشه!!

بعد خندیدم که بیشتر لجش دراومد. این لحن حرف زدنش، نشون از دلخویش داشت. می دونستم زیاده روی کردم و از دست جلف بازیها ناراحت. نگار هر چه قدرم شوخی و شیطنت که داشت، مختص جمع دونفره خودمون بود، به هیچ وجه تو محیط بیرون و جمع نامحرم باهام شوخی نمی کردیابلند نمی خندید، کلاخیلی خانوم ونجیب بود. همیشه از دست خل بازی هام حرص می خورد و بهم تذکر می داد... ماما کم توخونه گیر می داد، نگار هم بهش اضافه شده بود. می خواستم از دلش دریارم برای همین رو بهش باناز گفتم:

- نگارییی قهری باهام؟ بعد خودمولوس کردم و لبامو ورچیدم.

- دلت میااا؟!!

چپ چپ نگام کرد... به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده. صورتشوبه طرف پنجره برگردوند. پنجاه درصد قضیه حل شد، می ریم تو کار خر کردن.



- دیدی خندیدی؟ پس آشتی... آشتی. حالام به خاطره رفع کدورت وشیرینی قبولی وآشتی

کنون، می ریتم پیتزا اور کیده مهمون من، چطوره؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی کولم گوشیمو بیرون

آوردم. عکس نویدروی صفحه گوشی چشمک می زد. با ذوق جواب دادم.

- سلام داداش گلم.

صدای پرانرژی ومردانه نویدتوی گوشی پیچید.

- سلام عرض شدم خواهر ته دیگی خودم... چطوری گربه ملوسه؟ با صدای دلخوری خودمولوس

کردم وگفتم: - بدجنس دلت می یادبه من بگی ته دیگی؟ یا گربه؟

- خوب چی بگم؟ لب شتری خوبه؟

با چیغ گفتم: - نوییید... بی ادب لبهای من قلوه ای نه شتری!

با خنده گفت: - دلم برای چیغ جیغات تنگ شده بود خواهر کوچیکه... مامان اینا چطورن؟

- همه خوبیم... ریماچی کار می کنه؟ دیگه احوالی ازمانمی گیره؟ خیلی بی معرفت شدین.

برعکس الان بانریمان جفتشون کنار دستم نشستن، نریمان همش گوشی رومی کسه می

خواد باهات صحبت کنه.

با ذوق زدگی گفتم:

- الهی عمه فداش بشه گوشی روبده بهش.

بانریمان صحبت کردم... از طرز حرف زدنش کلی پشت تلفن خندیدم و ذوق مرگ شدم. هنوز سه

سالش کامل نشده بود... بعد اون ریماگوشی رو گرفت. ریما علاوه بر اینکه زن نوید بود، دختر داییم

می شد. خیلی باهش راحت بودم... کلی از اونم گله کردم. وقتی بهش گفتم قبول شدم خیلی



خوشحال شد و خودش و نوید بهم تبریک گفتن. از موضوع خواستگاری و نامزدی هم خبرداشتن. همه ی اطلاعات و مامان زودتر از من بهشون داده بود. در آخر قضیه نذر و سفر به مشهد و بهشون گفتم و قول دادم خیلی زود ببینمشون. خدا حافظی کردم و تماس قطع کردم. از شنیدن صداشون انرژی گرفته بودم. هنوز ماشین و روشن نکرده بودم که با صدای نگار از ترس یه وجب توجام پریدم و چسبیدم به پشتی صندلی.

- بالاخره صحبتاتون تموم شد؟

همونطور که دستم روی قلب گذاشته بودم گفتم:

- نگار باور کن قلبم افتاد تو پاچم، اصلا به کل از فراموشم شده بود... فکر کردم تنهام!!

نگار یه نگاه عاقل اندر سفیلی بهم انداخت و گفت:

- خوبه به تو بگن برو برای میت کفن بیار... مرده می پوسه تا تو بخوای براش کفن ببری!! تازه اگه فراموش نکنی و گرنه بیچاره تبدیل به آثار باستانی می شه! د باز که با اون چشمای گربه ایت زل زدی به من؟ روشن کن بریم مردم از گشنگی؟!

استارت زدم.

- ای بابا!... دوباره این ماشین بازیش گرفته.

یه بسم الله گفتم، دوباره استارت زدم.

- نخیر روشن نمی شه... نگار پیر پایین باید ماشینو هل بدیم تا روشن بشه.

- عمرا اگه من از جام تکون خوردم... همینم مونده پیام ماشین هل بدم، اصلا مگه من زورم می رسه؟! بابا نخواستیم... ما از خیرناهار گذشتیم. خودم با...

هنوز داشت حرفش تموم نشده بود که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد اینبار آرسام بود.



باخنده روبه نگار گفتم:

-خاطرخواهارومی بینی؟

بعد جواب دادم.

-الوسلام عزیزم.

نگار پشت چشمی نازک کرد وزیر لب گفت ایییش.

رومober گردوندم.

-سلام خانومی... صبحت بخیر گلم.

-صبح توهم بخیر... کجایی؟

-تو شرکت بابام... تو کجایی بانو؟

سریع گفتم:

-من بانگاریروم، چه ساعتی کارت تموم می شه؟

-ساعت چهار، چهارونیم... واسه چی می پرسی عزیزم؟ کاری داشتی؟

فسم دررفت. گفتم:

-بانگاراومده بودیم بیرون که ماشینم خاموش کردودیگه روشن نمی شه؟

بانگرانی گفت:

-دقیقا کجایی؟ آدرس بده الان سریع خودمو می رسونم.

ذوق مرگ شدم و گفتم:

-ممنون، زحمت می شه... توبه کارت برس، به پدرم خبرمی دم بیاددنبالمون.

بادلخوری گفت:



-مگه من مردم، دیگه ماغریبه شدیم؟ الان خودمومی رسونم، به پدرتم خودم خبرمی دم که بامنی.

آدرسوبهش دادم وباخوشحالی گفتم:

-پس من منتظرتم.خداحافظ

-می بینمت خانومی.

یه ربعی توماشین منتظرشدیم تاآرسام اومد.ماشینشوکنارماشین ابوقرازه من نگه داشت وازماشین پیاده شد.ماشین بیچاره من درمطابق مزدا تی ری مشکی آرسام، مثل تشابه دستمال ابریشمی بادستمال توالت بود!!

من ونگارهم سریع ازماشین پیاده شدیم...بالبخندبه طرف آرسام رفتم وخیلی ریلکس باهاش دست دادم وبا لبخند سلام کردم.آرسام درحال احوال پرسی بانگاربود.والای خداچه خوش تیپ شده بودبچم!یه تی شرت جذب آبی نفتی یقه دیپلمات تنش بود، یه شلوار جین سرمه ای تیره ست کرده بود.کت اسپورت خاکستری رنگی هم روی تی شرت پوشیده بود.

موهاشم به طرززیبایی روبه بالاشونه زده بود ویک دسته ازموهاش روی پیشونی بلندش

خودنمایی می کرد.هرسه سوارماشین آرسام شدیم وماشین خودم چون مشکل فنی

داشت،همونجاگذاشتیم.

من صندلی جلو نشستم ونگارصندلی عقب...آرسامم باپرستیزخاصی پشت فرمون نشسته

بودوخیلی ریلکس و رون رانندگی می کرد.ماشینش خیلی شیک وراحت بود، یه لحظه ازرنوی

دست دوم خودم خجالت کشیدم.آرسام پیشنهاد داد برای ناهاربریم رستوران که همون اول

نگارقبول نکرد وبه بهونه ی اینکه جایی کارداره، سرراه پیاده شد.نگارهم اخلاقای خاص خودشو



داشت. کلامدش اینجوری بود. فکرمی کنم روش نمی شد و گرنه من جای اون بودم باسرقبول

می کردم!!

وقتی تنها شدیم آرسام روبه من بالحن دلنشینی گفت:

-مهربون من چطوره؟ از دیشب که ندیدمت دلم حسایی واست تنگ شده بود، همش دوست

داشتم به یه بهونه ای بیام ببینمت، که خدارو شکر بهونش جور شد.

بعدیه لبخندناز زد که دل و دینموبرد.

کامل به طرفش برگشتم. چشمموریز کردم و گفتم:

-مثل اینکه همچین بدت نیومد، ماشین بیچاره من خراب شد؟

لبخندبزرگی رولباش نشست و بهم نگاه کرد. کمی روی چشم مکث کرد و سریع روشو برگردوند.

-وای بادل من اینجوری نکن... من جنبه ندارم! بعدم کوراز خداچی می خواد، یه بهونه تپل برای

دیداریار که به حمدالله حاصل شد. حالا خانوم گل عمر بفرمایید کجا بریم؟

دستموبالا آوردم و به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت تقریبا ده بود... هنوز کلی تاناها روقت

داشتیم. بی اراده گفتم:

-اول منو برسون خونه، بعد برو شرکت، نمی خوام به خاطر من از کارها عقب بمونی.

باناراحتی گفت:

-بهونه ی دیگه ای نداشتی؟ خوبه می گم دلم برات تنگ شده بود! اگه ناراحتی و دوست نداری

بامن باشی رک و بی تعارف بگو...

سریع با تعجب مانع حرف زدنش شدم.



-نه بابا...این چه حرفیه میزنی؟!چه زودم بهت برمی خوره به خودت می گیری!!ناراحت چیه
؟من که ازخدامه، فقط گفتم یه وقت مزاحم کارت نباشم.

اخم شیرینی کرد وگفت:

-خوبه خیرسرم مدیرعامل اون شرکتم.توغصه کارمنومی خوادبخوری؟من امروز کاملادرخدمت
شما هستم ...قبل ازاینکه پیام دنبالت به باباتم خیردادم که تاشب بامنی وآخرشب خودم می
رسونمت خونتون.حالانازنینم پیشنهادیده کجا بریم؟
باشتیاق دستاموبهم کوبیدم وگفتم:

-ایوول.پس اول بریم پارک آزادی یه فالوده بستنی تپل بهمون بده که این دل ما ازضعف داره
قیلی ویلی می ره...دیگه اینکه یه رستوران باکلاس وشیک بایه غذای چرب وچیلی...دیگه
...دیگه...اووم...-

داشتم همینجوربرای خودم فکرمی کردم که برنامه بعدیمون چی باشه که متوجه شدم ماشین
ایستاده...باتعجب به سمت آرسام چرخیدم که دیدم باهمون نگاه گرم گیراش بالبخندزل زده به
من وداره ریزریزمی خنده.چشاموگردکردم وانداختم توی چشمای مشکلی ودرشتش.یکدفعه پاره
شد ازخنده وگفت:

-امان ازدست کارای توشیطون...تمام حرکاتت برام شیرینه.

بعدکه خوب خندیدگفت:

-نازخانومه شروشیطونم بگردم...پس بزن بریم که کلی برام برنامه چیدی وماشین روحرکت داد.
باخجالت تو جام نشستم.مثل لبو سرخ شدم...حقا که نگارراست می گفت که ازبچه هم بچه ترم!



اون روز بعد از کلی پیاده روی توپارک آزادی و خوردن فالوده بستنی که واقعا چسبید، برای نهار رفتیم یه رستوران شیک و ترو تمیز... سردر رستوران اسم صوفی خورده بود! غذارو تو محیط شاعرانه ای که آرسام با حرفای عاشقانش و نگاه های گرم و گیراش ایجاد کرده بود خوردیم... عصر همراه هم رفتیم مرکز خرید و آرسام کلی خرت و پرت برام خرید. روی هرچی دست می داشتم بدون چون و چرا با اشتیاق تمام برام می خرید... بیشتر خریدهام شامل لباس و شال و کفش و کیف بود که اکثرا با سلیقه آرسام انتخاب کردم. انصافا سلیقهش حرف نداشت و خیلی لارج بود. بدون اینکه قیمت جنس و نگاه کنه اونو انتخاب می کرد می خرید... چه کیفی می داد... منم از موقعیت سوء استفاده کردم و هرچی که دلم خواست خرید کردم... آگه مامان همراهم بودم گه می داشت اینقدر خرید کنم... همیشه یه غری می زد، یابه قیمتش یابه مدل لباسهایی که انتخاب می کردم، یا اینکه می گفت تو که چندتا از این داری اصلانمی خواد بخری. خلاصه با مامان هر وقت میومدم خرید بساطی داشتیم.

تاشب بیرون بودیم شامم باهم خوردیم. تورا به برگشت به خونمون بودیم که روبه آرسام کردم و گفتم:

- آرسام واقعا ازت ممنونم... امروز خیلی به من خوش گذشت.

- خواهش می کنم عزیزم... کاری نکردم... تازه هنوز اول راهیم تا باشه از این کارا.

صورت موبه طرف پنجره کردم یکدفعه بایادآوری موضوعی بایه جیغ خفیف به طرف آرسام

برگشتم و با خوشحالی گفتم:

- راستی... به کل فراموش کردم بهت بگم... من مترجمی زبان دانشگاه تهران قبول

شدم... حالامی تونیم با خیال راحت برای شروع زندگی بریم تهران.



آرسام هم خیلی خوشحال شد و گفت:

-تبریک می گم بهت واقعا خوشحالم کردی. یه هدیه خوب پیش من داری. پس با این وجود از بابام

اینجا اجازه می گیرم تا زمانی که از کانادا برگردن ، اخر همین هفته یه صیغه محرمیت بینمون

خونده بشه تا هفته دیگه باهم بریم تهران تایه خونه قشنگ وشیک به سلیقه خانوم خوشگلم

انتخاب کنیم برای شروع زندگی مشترکمون نظرت چیه؟

یه دفعه پنجرشدم وتوجام وا رفتم.

-این هفته که نمی شه؟

آرسام سریع گفت:

-برای چی؟ مشکلی هست؟ اگه می گم آخرین هفته چون منم یه قرارکاری مهم دارم،

باید آخر هفته تهران باشم. توهم می تونی مدارکت و برای ثبت نام تودانشگاه باخودت بیاری. اگه

موضوع آزمایشه که فردا اول صبح میام دنبالت تا باهم بریم آزمایشگاه، اینجوری کارامون جلوهم

می افته.

باناراحتی گفتم:

-موضوع این حرفانیست.

آرسام به وضوح اخماش درهم شد.

-پس موضوع چیه؟

باید زودتر از این بهش می گفتم. نفسموفوت کردم بیرون و گفتم:

-آخه این هفته باید برم مشهد، نذر کردم اگه قبول شدم تنهایی یه هفته برم پابوس امام رضا!

باناراحتی روشو برگردوند طرف مسیرو به روش وخیلی جدی گفت:



-دوست ندارم تنهایی بری. بعد از عروسی من دونفری می ریم.

یکدفعه داغ کردم و با صدای بلندی گفتم:

-نمی شه؟! من نذر کردم تنها برم. تازشم اونجا تنهانستم، برادرم نویدهستش می رم خونه اونا.

کلا تن صدای آرسام تغییر کرد. دیگه ذره ای ملایمت توی کلامش نبود.

-لازم نکرده... همین که گفتم... من تنهانمی دارم بری... لطفادیکه بحثو تمومش کن.

هرچی از صبح بهم خوش گذشته بود از بینی هام اومد و ناراحت شدم... اصلا توقع نداشتم آرسام

باهام اینجوری برخورد کنه... تا خونه باهش صحبت نکردم و به حالت قهر صورت موبه طرف پنجره

کردم.



فصل سوم *شهاب*

سرموبین دستام فشار دادم و چشماموبستم...دیگه دلم نمی خواست به صفحه گوشی نگاه کنم...باشنیدن صدای تقه ای که به در خورد، باصدای گرفته ای گفتم: -بفرمایید.

باصدای بازوبسته شدن در دفترم، بی اراده سرموبالا آوردم...خانوم محسنی منشی دفتر روبروی میز کارم ایستاده بود و چند پرونده توی دستش خودنمایی می کرد و منتظر فرمان من بود. دستموبه طرفش دراز کرد...در حالی که پرونده هاروبه دستم می داد، خیلی تند و سریع مثل همیشه گفت:

-یک فکس از شرکت مهران گستر داشتین، مهندس نوید پور هم سه بار تماس گرفتن برای بازدید از پروژه شون، دو تا تماسم از شرکت نورافروز داشتین که از طرح پارکینگهای طبقاتی خارج از برج شکایت داشتن و گفتن در اسرع وقت باهاشون تماس بگیرین.

در جواب تمام صحبتهاش فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم...در آخر، در حالی که اخم غلیظی چاشنی صورتم بود، خیلی خشک و جدی گفتم:

-تماس دیگه ای نداشتیم؟

-نخیر...یکهوتن صداس کمی بالارفت و گفت:

-چرا...چرا فراموش کردم، دو تا تماسم از منزل داشتین...گویانفیسسه خانوم بودن، چون گفته بودین هیچ تماسی رو وصل نکنم، بهشون گفتم جلسه دارین.

از روی خشم دندونامو روی هم فشردم، با همون لحن جدی گفتم:



-به مهندس حق پناه بگو بیاد دفترم.

-جناب مهندس، صبح قبل از آمدن شما برای احداث برج های دوقلوی نگین رفتن.

بعدیه برگه کاغذاز جیب مانتوش بیرون آوردوبه طرف من گرفت:

-اینم دادن تابدمش به شما.

برگه رو گرفتم وبدون اینکه سرموبالابیارم خیلی خشک و رسمی گفتم:

-می تونی بری.

زیر لب با اجازه ای گفت واز اتاق بیرون رفت.تای برگه روباز کردم وخواندمش:

- "سلام شهاب جان.من تابعدظهرسرچندپروژه کاردارم...فردا هم بامهندس نوری می خوایم

بریم اصفهان سرپروژه برج کیهان، خودت جواب شرکت نورافروز وبده،شب اگه تونستی یه

سربیاخودمون...عموت خیلی ازدستت شکاره، می گه این تحفه یه یادی ازما نمی کنه.تاشب

"فرهود"

لبخندکم رنگی روی لبم نشست.پسرخل وچل، به جای این طومارنامه می تونست یه زنگی، نه

یه پیامکی چیزی بده، خوبه علم پیشرفت کرده.

ازکارفرهودخندم گرفته بود...درحال بررسی پرونده هابودم که در دفتربی

هوابازشد.سرموبلندکردم وباتعجب به نیماکه لبخندبه لب باقدمهای بلندبه طرفم می یومد،

خیره شدم.تنها فردی بودکه بی اجازه حق ورودبه اتاق کارموداشت.بی اراده جلوی پاش

بلندشدموبرادرانه دستشوکه به سمتم درازشده بودفشردم.

درحالی که خودشوروی مبل ول می کردباصدای مملوازانرزی گفت:

-سلام عرض شدخدمت نومزده خوشگل خودم،شهاب آسمانی!!چطوری ورپریده؟!!



زل زدم تو چشمهای عسلی کشیدش...یه هفته میشد که ندیده بودمش...واقعا به موقع اومده بود...همیشه از بچگیش بمب انرژی بود...تو این یه هفته که خونه خانوم جان بودم و ندیده بودمش، انرژیم تحلیل رفته بود و کلا غم عالم رو دلم جمع شده بود.

باعشق به قذبلندواندام ورزیدش نگاه کردم. پوست برنزش در تضاد با تی شرت جذب سفیدش به جنگ اومده بود. ابروهای پیوندی و پهنش به صورت کشیده و مردونش میومد و ته ریش مدل پروفیسوریش به صورت وفک مستطیلی و محکمش. یه دسته از موهای لخت مشکیش، از ادانه روی پیشونیش افتاده بود. به چشمهای خندونش نگاه کردم و صادقانه از ته قلبم گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود پسر...آخه چرا اینقدر تو دوست داشتنی ای؟!

لبخندش پررنگ تر شد، یکدفعه مثل جرقه از جاش پرید به سمت من و شروع کرد به ماچ کردن صورتم...با خنده صورتمو عقب کشیدم. در حالی که تند تند صورتمو با ماچ های آبدارش خوب تف مالی کرده بود گفتم:

-قربونت بشم من...منم دلم برات یه ریزه شده بود، عشق من!! نفسم!!

بالاخره به زور هلهش دادم عقب. در حالی که با پشت دست آثار تفهاشواز روی صورتم به حالت چندش پاک می کردم گفتم:

-ابرازا احساساتم بهت نیومده...اصلاحیغه برات، نگا کن چکارم کرد...مگه من گلزارم که با تفهات آبیاریم کردی...خوبه دختر نشدم، والا معلوم نبود چه بلایی سرم میاوردی؟!

بانگاه شیطونی بهم اشاره کرد و گفتم:

-دختر نیستی اینقدر بوس هات چسبید...دختر می شدی که الان درسته خورده بودمت جیگر!!

بحثو عوض کردم و گفتم:



-اینجا چکار می کنی؟ چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟

نیماکت اسپرتمو که روی چوب لباسی آویزان بود برداشت و به طرفم پرت کرد و گفت:

-پیوش بریم، تورا بهت می گم واسه چی مسداوقات شریفتون شدم.

کتموتنم کردم و بانیماز دفتربیرون اومدیم... به خانوم محسنی چندتا سفارش کردم و در آخر باهم

به طرف پارکینگ شرکت حرکت کردیم.

نیما به سمت ماشین خودش که یه مازاراتی سفید بود رفت و در حالی که در ماشینشوباز می کرد

گفت:

-یالا، زودی آتیش کن بریم که برویچ منتظرن.

داشتم به سمت ماشینم می رفتم که سرجام ایستادم و به طرف نیما برگشتم:

-کجا؟

-تو خیک آقای شجاع... معلومه، باغ علی اینا دیگه؟ چرا گیج میزنی؟ حواست نیست

آخر هفتس؟... امروزناهار با رسوله... زود باش که اگه دیر برسیم ته دیگشم نصیبمون نمیشه.

به ماشینم تکیه دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-من نمی یام... خودت تنه ابرو... حال و حوصله جمع بچه هارو امروز ندارم.

نیمایی توجه به حرفم اومد سمتمو دستمو گرفت و کشید... در حالی که منو داخل ماشین خودش

هول می داد گفت:

-تو غلط کردی حال نداری... حالت میارم... مگه دست خودته... ماشین ابوقرازتم همین جاباشه

با ماشین من می ریم، نکنه واقعا خیال کردی دختری که اینقدر برامن ناز می کنی... بعدمشکوک

نگام کرد و بواش گفت:- شایدم دوجنسه ای ناقلا؟! یه چشمکم چاشنی حرفاش کرد.



حال اینکه جوابشوبه صورت فیزیکی بدم نداشتم.

-خفه شو نیما کم چرت بگو.

-پس چه مرگته؟ کجا بیرمت که این دل واموندت باز شه؟ هان؟!

روی صندلی جابه جاشدم و شونهاموبابی قیدی بالا انداختم.

-نمی دونم... فقط یه جای خلوت برو... یه چی کوفت کنیم زودتر... صبحونه هم درست و حسابی نخوردم.

نیما پشت فرمون نشست و بدون اینکه چیزی بگه، ب سرعت حرکت کرد. بعد چند دقیقه نزدیک شرکت، روبروی رستوران نگه داشت... از ماشین پیاده شدیم. نیما توفکر بود هیچ حرفی نمی زد. صد در صد از اخلاقیات این چند روز من ماتش برده بودورفته بود توفکر.

بدون حرف گوشه ی دنجی از رستوران پشت میز دونفره ای نشستیم. نیما خودش دو پرس جوجه با مخلفات سفارش داد. نگاهش کردم، سرش تو گوشیش بود. هیچ کدوم قصد صحبت کردن نداشتمیم. غذار آوردن، هنوز قاشق اول و توی دهانم نداشته بودم که متوجه لرزش خفیف جیب کتم که ناشی از زنگ موبایلم بودشدم.

قاشق روتوی بشقاب رها کردم و موبایلم مواز جیب کتم بیرون کشیدم. به صفحه گوشی نگاه کردم... با خواندن اسم نفیسه اخمام ناخداگاه درهم شد و اعصابم بهم ریخت، زیر لب لعنتی گفتم و ردتماس زدم... گوشی هنوز توی دستم بود... با عصبانیت توی مشت فشارش می دادم، کاش جای موبایل گردن نفیسه زیر دستم بود. حسابی جوش آورده بودم... دست دیگم رو میز مشت کرده بودم... نفس های پی در پی و عصبی موبیرون می دادم... نیما تمام حرکاتم زیر نظر داشت.

-ولش کن کشتیش!!



باهمون اخم غلیظ روی پیشونی همراه با تعجب به نیمانگاه کردم... بالبخندکم رنگ گوشه لبش،
به دستم اشاره کرد.

-چرا حرصتوسرگوشی بدبخت خالی می کنی؟!

گوشی روانداختم روی میز... به پشتی صندلی تکیه دادم... چشماموبستم... دستموبه حالت عصبی
به صورتم کشیدم.

-کی بهت زنگ زد که یکهو اینقدر بهم ریختی؟! کمی مکث کرد و با تردید گفت: -نکنه نفیسه بود؟!
باشنیدن اسم نفیسه، چشماموباز کردم و به جلو خم شدم. با تعجب به نیم زل زدم. همیشه حس
ششم عالی ای داشت ولی نه تا این حد؟! انگار نگاه پرسشی و تعجب توی چشمام روخوند که
بالحنی جدی گفت:

-از صبح دودفعه بهم زنگ زد... سراغتومی گرفت... می گفت چندمرتبه باهات تماس گرفته،
تلفنتوجواب ندادی... گفت کارمهمی باهات داره... منم به کل فراموش کردم بهت بگم،
واقعا شرمندتم داداش.

از صبح این سومین باری بود که زنگ می زد و جوابشونمی دادم... از دستش کلافه بودم، بالون
حرفایی که اون روز بهم زد، چه جوری روش می شد باهام تماس
بگیره... خداروشکر باها هنوز از ماموریت برنگشته بود.

نیمادست مشت شدم و توی دستش گرفت. سرموبلند کردم و به بهترین دوستم که جای
برادر نداشتم بود نگاه کردم.

نیمابالحن جدی و آرومی که بهم آرامش می داد گفت:



-احساس می کنم تودلت حرفای ناگفته ی زیادی داری، وگرنه بایک تماس ازطرف نفیسه اینقدر بهم نمی ریختی. اگه فکرمی کنی هنوزم مثل قدیمالیاقت سنگ صبوریتودارم باهام حرف بزن تاسبک شی.

گره ابرو هام ازهم باز شد... بامهربونی بهش نگاه کردم... همیشه وقتایی که دلم خیلی پر بود، یاز چیزی ناراحت بودم بانیمادردودل می کردم وآروم می شدم، مثل زمانی که بابا بی خبر بانفیسه ازدواج کرد... وقتی فهمیدم بدجور بهم ریختم واین نیمابود که باحرفاش توشهر غربت آروم کرد. حالا هم وقتش بود که پرده ازاین رازه نگفته که روی قلبم سنگینی می کرد بردارم، باید به یکی می گفتم تاسبک بشم. چه کسی بهتر از نیما، پس بی مقدمه شروع کردم.

-دقیقا دو سال پیش، همون موقعها که منو تو برای گذروندن دوره مهندسی رفته بودیم آلمان، یه روز شیرین به من زنگ زد... خیلی پریشون بود... از مخابرات باهامو تماس گرفته بود... نگران شدم... صداش به علت گریه زیاد گرفته بود... همون روز بود که برام تعریف کرد که بابازن گرفته، اونم یه زن خیابونی وبی کس و کار!!

اولش خیلی بهم ریختم ولی کاری از دستم بر نمی اومد چون راهم دورتر از این حرفا بود، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم واز شیرین خواستم تمام ماجرای آشنایی و ازدواجشونوبرام تعریف کنه. خیلی خلاصه گفتش که باباتو ماموریتی که به شیراز داشته، یک باند بزرگ که کارشون آدم ربایی وقاچاق انسان بوده رودستگیری کنند... کارباند این بوده که دخترای فراری وخوشگل رواز تو پارکها جمع می کردن وباعده های پوشالی می فروختن به کشورهای عربی مثل لبنان وعربستان وکویت. نفیسه هم جزئی از این دخترابوده، دخترای فراری!! بعد از دستگیری تمام باند، اکثر دخترهارو با قید ضمانت تحویل خانوادهاشون می دن، عده ی کمی هم بابهبانه هایی مثل



جایی روندارن یا خانوادشون اونهارونمی پذیرن همونجایمونی مونن. نفیسه هم باهزار ترفند خودشو مظلوم نشون می ده و به بابانزدیک میشه و باآه وناله گفته که اصالتا تهرانیه و پدر و مادرشو توی تصادف ازدست داده تنهایی خاله پیرتوی شیراز داشته و اومده تاپیشش زندگی کنه. وقتی می یاد شیراز تازه با خبر میشه اونم چند ماهه فوت شده، چون جایی و پولی نداشته، شباتوی پارک می خوابیده و یه شب اونوبه زور آوردن توباند.

ادعایمکنه که دختر فراری نیست، چون شناسنامه همراهش بوده، بابامی فهمه که تمام گفته هاش درسته و متولد تهرانه و مادر و پدرشم تهرانی... تا دوروز تمام نفیسه توبازداشتگاه اشک ریخته و به پدرم التماس کرده که برش گردونن تهران. پدرم تصمیم می گیره با خودش برش گردونه تهران. یه هفته دنبال هویت نفیسه می گردن و با تحقیق و پرسوجومی فهمن واقعا پدر و مادرش رواز دست داده و کسی روتوی تهران نداره... چون سوء سابقه ای هم نداشته نمی تونستن به جرمی نگهش دارن... نفیسه دختر زیبایی بوده.. برای همین از روز اول تمام نگاه هارو جلب خودش می کنه... پدرم تحت تاثیر زیبایی و معصومیتش قرار می گیره... هنوز هشت ماه از فوت مامان گذشته بوده که یه روز بابا به همراه نفیسه میاد خونه. و در کمال بی شرمی جلوی چشمای متعجب شیرین، می گه که بانفیسسه ازدواج کرده و تمام ماجرای آشنایش بانفیسسه روبراش تعریف می کنه و بعد می گه دلیل ازدواجش تنهایی شیرین و بی کسیه نفیسه بوده و باین کارش هم می خواسته شیرین از تنهایی در بیادو هم اینکه نفیسه جایی روبرای زندگی داشته باشه!! انگار شیرین یه بچه دو سه سالست !!

به حالت عصبی خندیدم و ادامه دادم.



-چه توجیح مسخره ای!! شیرین اون روزباگریه ازخونه می زنه بیرون...باورش نمی شده بابا تاین حدبی عاطفه باشه فقط هشت ماه عزادارهمسرش بشینه و بعدبایه دخترهم سن دخترخودش ازدواج کنه!! واقعاکمال بی شرمیه.

وقتی شیرین باهام تماس گرفت وباگریه تمام ماجرا روبرام تعریف کرد، تازه ازخونه زده بودبیرون...بهش گفتم خونسردباشه وچندروزی بره خونه خانوم جان وبهش قول دادم بااولین پروازخودموبرسونم ایران یک هفته دوندگی کردم تاکارهاموروبه راه کنم تابتونم برگردم ولی خودتم یادته که کارهام به مشکل خوردوازنظرمالی کم آوردم...هیچ دوست نداشتم ازبابادرخواست پول کنم، ازتوهم روم نمی شدبگیرم ومجابت کردم که مشکلم بابت پاسپورتمه ویه جورایی قانعت کردم .

به نیمانگاه کردم که باتعجب ودلخوری توچشمام نگاه می کرد.

نیما-یعنی اینقدرمن برات غریبه بودم که بعدازدوسال، حالا بایداین حرفارواز زبونت بشنوم.

نیما ازهیچی خبرنداشت، بخاطره آبروی خودمم که شده، بهش گفته بودم نفیسه یکی

ازفامیلهای دورمون بوده وپدرومادرش خارج ازکشورزندگی می کردن...نفیسه یه مدت

بخاطرتنهایی ودرسش میادخونه مازندگی کنه وبعدازاتمام درسش برگرده خارج پیش

خانوادش، که باباتواین مدت عاشقش می شه وباهش ازدواج می کنه...اون موقع که آلمان

بودیم، نیماداستان دروغین ومسخره منوبه زورباورکردوکلی هم خندید.خودمم ازداستانی که

سرهم کرده بودم خندم گرفته بود.آخه چطورممکنه درعرض هشت ماه که ازمرگ مامان می

گذشت...باباوقت عاشق شدن داشته باشه.حالا دیگه نیما هم از اصل ماجرا باخبر بود...احساس

سبکی می کردم.



باصدای نیمابه خودم اومدم.

درحالی که دستشوجلوی صورتم تکون می دادگفت:

-کجایی پسر؟! باتوام...دومرتبه صдат کردم، چرا جوابمونی دی؟

باگیجی گفتم: -بامن بودی؟ چه سوالی؟!

-می گم حالا چرا اینقدر از دست نفیسه ناراحتی؟ تو که بعد از ازدواج بابات رفتن شیرین به مشهد،

باموضوع تنهانشدن بابات و ازدواجش کنار اومدی... حتی یادمه بعد از گذشت یک سال، از نفیسه

تعریف هم می کردی!! اینکه خیلی به بابات می رسه و دوستش داره و باتوهم خیلی مهربون

وراحته! حالا چی شده که اینقدر از دستش کفری شدی؟؟

باپوزخند جوابش و دادم.

-چون نفیسه هم یکیه لنگه ی سارا !!

نیمادهانش از تعجب باز موند و با چشمهایی گرد شده به من نگاه می کرد انگار منتظر بود بگم شوخی

کردم، چه خیال بیهوده ای.

بامن من و ناباوری گفت:

-کدوم... کدوم سارا... نکنه.. نکنه سارا پاشایی رومی گی؟!

باسر جواب مثبت دادم. دستشوروی چشماش گذاشت و بانگشت به شدت

پلکهاشو فشار داد و گفت: -نه... نه.. غیرممکنه!!

از روی عصبانیت دندوناموروی هم فشار دادم و از بین دندونام غریدم:



- چرا غیر ممکن باشه... همه زنه مثل هم هستن... همشون ازیه قماشن، پست و خیانت کار... باکمال

بی شرمی صبح برام پیام داده که من عاشقتم!! دوستت دارم!! وبه این آسونی ازت دست نمی کشم.

خنده عصبی کردم. دوباره بهم ریخته بودم... تمام ماجرای اون روز و برای نیمه تعریف کردم و اینکه نفیسه در نبود بابا به من رجوع کرده بود!!

بعد از تمام حرفام، نیما رگ گردنش بیرون زده بود. دستاشو از روی چشمش برداشت و مشت گره کردشو روی میز فرود آورد، که باعث شد چند نفر سرهاشونوبه سمت میز ما برگردوند. از فرت خشم صدایش دورگه شده بود.

- آخه چطور ممکنه... اونکه از بابات حاملست!! آگه... آگه بابات بفهمه؟! سریع حرفش قطع کردم.

- نمیذارم بابابویی از این موضوع ببره... نباید چیزی به بابا بگیم... اون عاشق نفیسه ی بی همه چیزه. آگه از موضوع علاقه نفیسه به من باخبر بشه، مطمئنم داغون می شه. تازه بابا بعد از فوت مامان یک سگته رو رد کرده، یادت رفته؟! صدای نیما آرام تر شد.

- ولی آگه نفیسه به بابات حرفی بزنه چی؟ آگه واقعا به خاطر تو قیدبچه توش کمشوی زنه؟! نداشتم ادامه بده، یکهو جوش آوردم و آمپرم زد بالا.

- غلط کرده... زنیکه آشغاله عوضی... الان بهش زنگ می زنم... گ... خورده! نمیذارم همچین غلطی بکنه. آبروشومی برم.



گوشی موبایل موزاروی میزچنگ زدم تابانفیسسه تماس بگیرم، شمارشو گرفتم...هنوز تماس برقرار نشده بود که نیماگوشی رواز دستم بیرون کشید و تماسو قطع کرد. بهش توپیدم.

-چکار می کنی؟ چرا گوشی رو گرفتی؟!

-چرا عجله می کنی پسر خوب؟ نباید به نفیسسه زنگ بزنی! با این کارت یه اتمومی دی دستش، مطمئن باش نفیسسه هیچی به بابات نمی گه. حالا که فکرشومی کنم می بینم، اونکه جایی رونداره بره، اگه موضوع روبه پدرت بگه یعنی از همه چیز خودشو محروم کرده. با این کارش از چشم توهم می افته. پس این کارونمی کنه، ولی باید ببینیم عکس العمل بعدیش چیه؟! با کلافگی پنجموتوی موهام کشیدم.

-نمی دونم باید چکار کنم؟ دوست دارم برم خفش کنم!! کلافه شدم... مغزم دیگه کشش نداره... از هرچی زنه متنفرم؟!

-الان نفیسسه هیچ کاری نمی کنه که به ضررش تموم بشه. اون هم خرومی خواد هم خرمارو !!
-اونوقت یعنی چی؟!

-ایکیوتم در حد جلبکه ها!!! یعنی هم اینکه نمیذاره بابات چیزی بفهمه، که اگه از موضوع خبردار بشه، نفیسسه باید جلول و پلاسشو جمع کنه از اون خونه بره، هم اینکه می خواد تو رو داشته باشه.

باغیظ گفتم:- خیلی غلط کرده.. زنیکه...

نیما حرف و عوض کرد.

-حالا ولش کن... جوجه روبچسب که یخ کرد.

بادستم ظرف محتوای جوجه رو هوول دادم وسط میز و درحین بلندشدن از صندلی گفتم:



-خودت بخور من میل ندارم، باید زودتر برم خونه ی خانوم جان ...منتظره، هنوز نماز هم نخوندم.
در حالی که اجازه حرف زدن به نیماندام از پشت میز بلندشدم و با حال کلافه ای از در رستوران بیرون اومدم. کنار ماشینش ایستادم. نیمامم طولی نکشید که از در رستوران بیرون اومدم.





فصل چهارم *نازنین*

یه هفته از اون روز کذایی می گذشت، یه هفته ای که من نه جواب تلفن های آرسام رومی دادم و نه می خواستم که ببینمش. خیلی بهم برخورد بود، فکرشم نمی کردم اینجوری باهام برخورد کنه. اون روز بعد از اینکه منوبه خونه رسوند، بدون اینکه ازش تشکر کنم از ماشین پیاده شدم و بی توجه به آرسام رفتم توخونه، طولی نکشید که با خریدهای من واردخونه شد... بی حرف به سمت اتاقم رفتم و دربستم... صدای مامان میومد که تعارف شام کرد و آرسام خیلی کوتاه در جواب مامان گفت که شام و بیرون خوردیم و خیلی زود خداحافظی کردورفت. حتی برای خداحافظی کردن هم از اتاق بیرون نیومدم. از اون شب جواب هیچ کدوم از تماسها و پیامهاشونمی دادم، حتی زمانی که برای دیدنم اومدخونه ، از اتاقم بیرون نیومدم و خودموبه خواب زدم.

به هیچ وجه دوست نداشتم کوتاه بیام... من باید نذرمو ادا می کردم، اونم تنهایی! کلا از بچگی مرغم یه پا داشت، هر چیزی رومی خواستم، بالجبازی وقهرودعوا به دست می آوردم. مامان چقدر تو این یه هفته حرص و جوش خورد و باهام دعوا کرد بماند... ولی بابا محمد مثل همیشه طرفدارم بود. این وسط نگار هم توجبهه ی آرسام بود و کلی بد و بیراه نثارم کرد. امروز جمعه بود و مثل هر هفته نسرین و حامد خونمون بودن، با وجود حامد نمی تونستم لباسهای خیلی بازوخنکی بپوشم، داشتم از گرما هلاک می شدم.



یک تونیک نارنجی آستین بلند باشلوارنخی سفیدپوشیده بودم، یه شال سفیدم همینجوری باز روی موهام انداخته بودم. مثل همیشه از زوربی کاری روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم باهندزفری از توی گوشیم، یکی از آهنگهای حمیرا رو گوش می دادم و باهاش همخونی می کردم که تقه ای به درخورد. به گمون اینکه نسرینه، خیلی ریلکس درحالی که چشمام بسته بود گفتم: -بیا تو.

در اتاق باز شد و بعد از مکث کوتاهی بسته شد. هیچ تغییری توی حالت ندادم. همونجور باچشمهای بسته با آهنگ همخونی می کردم، که دیدم نسرین برعکس همیشه سکوت کرده! به صورت بامزه ای لای یکی از چشمهامو باز کردم تا ببینم این دختر ورپریده چرا لال مونی گرفته، که با دیدن آرسام تویه قدمیم، یه وجب از جام پریدم. احساس کردم قلبم هیچ ضربانی نداره! درحالی که یه دستم روی شالم و دست دیگه ام رو قلبم، باچشمایی گشادشده به آرسام زل زده بودم. با لبخند پایین تختم ایستاده بودو داشت سرتا پامونگاه می کردم. خوب که دیدزدنش تموم شد، اومد جلو... سریع به خودم اومدم و توی قالب یخی مختص خودم فرورفتم. دستمو جلو آوردم تا مانع ب*غل کردنش بشم، حالا انگار که اون بیچاره می خواست ب*غلم کنه... و لاا! !

با احم پررنگی بهش توپیدم:

-چرا همینجوری سرتو انداختی اومدی توی اتاقم؟! کی بهت اجازه داد؟!!

آرسام که از رفتارم شوکه شده بود یه قدم رفت عقب و با تعجب به من نگاه کرد.

-خودت... خودت گفتی پیام تو؟!!

با همون احم با عصبانیت گفتم:



-من به هفت جد و آبادم خندیدم که گفتم تو، بیایی تواتاق.

آرسام باناراحتی به چشمام نگاه کردو بالحن بسیار غمگینی که دلم وریش می کردگفت:

-نازنین بامن این کارونکن، یه هفتست خواب و خوراک ندارم، سرکارم کلافه و عصبیم، یه هفته بی حضورت داره نابودم می کنه.

هیچ تغییری تو حالتتم ندادم.

بابغض کنترل شده ای ادامه داد:

-بی انصاف مثل امان نامزدتم. ولی تو حتی اجازه ندادی پیام برات توضیح بدم، حتی از شنیدن

صدات محرومم کردی... نمی گی این دل وامونده من از دوریت می ترکه؟!؟

باتعجب داشتتم به حرفاش گوش می دادم. کم مونده بود دهانم از تعجب بازمونه!! یعنی درجه

عشقت اینقدر بالا بود من بی خبر بودم، جلال خالق!!

آرسام که دید احمام از هم باز شده وساکت وصامت دارم به حرفاش گوش می دم، از فرصت

سوء استفاده کردو اومد کنارم روی تخت نشست.. بامهربونی و عشق تو چشمام خیره شد.

-نازنینم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

از شوک حرفاش بیرون اومدم و به چشمای عاشقت زل زدم. درسته منم تو این یک هفته دوری

وقهر، دلتنگش شده بودم و گاهی بهوشومی گرفتم، ولی نه به این شدت که از خواب و خوراک

بیفتم، تازه مثل اسب غذایی خوردم و عین خیالم نبود!!

از خودم خجالت کشیدم، واقعا منم عاشق آرسام بودم؟!؟

این دفعه بادقت آنالیزش کردم. به تی شرت جذب کرم قهوه ای تنش بود باشلوار کتون قهوه ای

سوخته، موهاشم مثل همیشه به بالاشونه زده بود، همون مدلی که من عاشق بودم و دلم ضعف



می رفت برای بهم ریختنشون ، ته ریش چندروزه ای روی صورتش خودنمایی می کرد که به پوست سفیدش خیلی میومد. از حق نگذریم دلم بر اش خیلی تنگ شده بود، ولی هنوز سر حرفم بودم. کوتاه بیا هم نبودم. برای همین بانا صورت موازش برگردوندم و سرمو پایین انداختم.

از روی تخت بلند شد و مقابلم ، کنار تخت زانو زد و باقشنگ ترین لحن ممکن گفت:

- خانومی. باهام آشتی می کنی؟ دیگه طاقت قهرتوندارم، کم آوردم.

دیگه بس بود قهر و هر جور نازی. در حالی که سرم پایین بود و باریشه های شالم بازی می کردم گفتم:

- منکه قهر نبودم، فقط توقع نداشتم اونجوری باهام برخورد کنی، ازت دلخور بودم.

وقتی دید کوتاه اومدم و هوامساعده، دستشو جلو آورد و دستامو توی دستهای بزرگ و مردونش گرفت و به لبش نزدیک کرد. هیچ تلاشی برای بیرون آوردن دستام نکردم. با ب* و سه نرمی که پشت دستم زد لپام در کسری از ثانیه گرم شد.

حتم داشتم قرمز قرمز شدم.

بعد بدون اینکه دستامورها کنه، پاکتی کف دستم گذاشت و گفت:

- اینم هدیه قبولیت توی دانشگاه بانوی من.

شاخکام فعال شد و با تعجب سرمو بالا آوردم و به چشمای خندونش نگاه کردم.

بالین فکر که مبلغی پول داخل پاکته، گذاشتمش کنار میز پاتختی و بالحن مهربونی گفتم:

- ممنون آرسام... چرا زحمت کشیدی.

آرسام بی توجه به ادامه حرفم دستشو دراز کرد و پاکتو از روی میز برداشت. دوباره به سمتم گرفت و گفت:



-نمی خوامی بازش کنی ببینی توش چیه؟! فکرمی کردم خانوما علاقه خاصی به باز کردن هدیه دارن.

باکنجکاو ی پاکتو از دستش بیرون کشیدن و بازش کردم.

دهانم از تعجب به اندازه غاری بازموند... بابیهت به بلیط توی دستم نگاه کردم.

خیلی نامحسوس آب دهنم قورت دادم و تاریخ بلیط و خوندم.

بلیط هواپیما!! پروازش برای فردا اوکی شده بود به مقصد مشهد!

همین جورهاج و واج داشتم به بلیط نگاه می کردم که باحرف آرسام رادارام فعال شد و به خودم اومدم.

-چی شد گلم؟! خوشحال نشدی؟! فکرمی کردم هنوزم سر حرفت هستی؟!!

بادستپاچگی گفتم:

-نه... نه... خیلی هم خوشحال شدم... فقط یکم شوکه شدم، باورم نمی شد بعدیه هفته قهر خودت

برام بلیط بگیری!!

آرسام باخوشحالی توی چشمم زل زد و گفت:

-پس معطلش نکن... پاشو کم کم چمدونتو ببند که فردا ساعت هشت صبح خودم میام دنبالت

تاباهم بریم فرودگاه.

دوباره باترس مشهودونگرانی گفتم:

-مگه توهم قراره بامن بیای مشهد؟!!

آرسام بی توجه به حالم گفت:



-باینکه خیلی دوست داشتم همراهت باشم، ولی متاسفانه فرداشب به تهران پرواز دارم و باید خودمو به یه قرار مهم کاری برسونم که پس فردا برگزار می شه ، ولی باین حال قول میدم توسه چهار روز آینده کارهامو روبه راه کنم و بهت ملحق بشم، تا حداقل برگشت و کنارت باشم. نظرت چیه عزیزم؟

در حالی که سعی می کردم خودمو خوشحال نشون بدم گفتم:

-واای عالی میشه... امیدوارم زودتر به کارهات سر و سامون بدی، تابیشتر باهم باشیم.
دیگه باقی حرفای آرسامونمی شنیدم و با جوابهای کوتاه و چرت و پرت بهش فهموندم که حالم مساعد نیست. آرسام به خیال اینکه هنوز توشوک رفتن به مشهد خیلی زود ازم خدا حافظی کردورفت و برای ناهارم پیشمون نمودند.

مامان و بابا محمد خیلی خوشحال شدن که آرسام خودش برام بلیط هواپیما گرفته و از این نظر خیالشون راحت بود که زمان زیادی رو توی راه نیستم و خلاصه کلی از آقایی و فهمیدگی آرسام تعریف کردن. حامد و نسرین هم سرناهار کلی سربه سرم گذاشتن که گربه رو دم حجله کشتم و باین قهریه هفته ای آرساموبه زانودر آوردم. ولی من اصلا توحال و هوای حرف های اونان بودم. باینکه در جوابشون لبخند به لب داشتم ولی هیچکس خبر از دل من نداشت!
من به شدت از پرواز وحشت داشتم!! باینکه تا به حال سوار هواپیما نشده بودم و تجربه ای نداشتم، ولی این ترسم برمی گشت به دوران راهنمایی که صمیمی ترین دوستم اون زمان بر اثر سقوط هواپیما کشته شده بود و تاثیر خیلی بدی روی من گذاشت و باعث شد تا به این سن سوار هواپیما نشم ولی هیچکس از این موضوع خبر نداشت.



من که تمام ذهنم درگیر پرواز فردا بود... خستگی موبهونه کردم و خیلی زود از جمع خانواده جدا شدم و به اتاقم پناه بردم. تا شب دور اتاق می چرخیدم و دنبال راه چاره بودم. نمی توانستم به خانوادم به خاطریه ترس مسخره چیزی بگم .

نسرین و مامان هر چه قدر اصرار کردن که برای بستن چمدونم کمک کنند، اجازه ندادم و خودم با حواسپرتی و گیجی و سایلموتوی چمدون قرمز رنگم جا دادم. اصلا حواسم نبود چه وسایلی برمی دارم.

خلاصه با هزار فکر و خیال بعد از فارق شدن از بستن چمدون روی تخت خوابیدم. با صدای آلام بیداری گوشیم از خواب پریدم... برای اولین بار بود که با بازنگ گوشی از خواب بیدار می شدم. آرامش نداشتم... ساعت پنج و نیم صبح بود... از تخت بلند شدم و لباس خوابمو بایه دست بلوز و دامن شلواری عوض کردم. شالموروی سرم کشیدم و به قصد وضو گرفتن از اتاق بیرون اومدم. مامان مهنزتوی پذیرایی مشغول قرآن خوندن بود و روی سجاده سبز رنگش با چادر و مقنعه سفید رنگی نشسته بود. دلم ضعف رفت برای چهره ملکوتی و نگاه سبزش. بابا محمد جلو تر از مامان در حال خوندن نماز صبح بود. چشمم به رختخوابهای گوشه ی پذیرایی افتاد. نسرین دیشب خونمون موند و با حامد توی اتاق مامان و بابا خوابیدن. زیر لب سلام کردم. مامان با صدای سلام من نگاهشوز قرآن گرفت و سرشوبلند کرد. همین که چشمش به من افتاد لبخند مهمون صورت نازش شد.

- سلام به روی ماهت نازنین مامان، الهی مادر فدات بشه... خودت بیدار شدی؟ تازه می خواستم بلندشم برای نماز صلات بزوم.

بالبخت بدبه سمت سرویس بهداشتی رفتم و زیر لب زمزمه کردم (خدانکنه)



بعد از وضو، او دم تو ایستاد و سجده موپهن کردم. وقتی خیلی استرس داشتم فقط با خواندن نماز و فرستادن صلوات قلبم آرام می گرفت. درسته کاهل نماز بودم و لجبازی می کردم ولی هیچ آرامشی به پای آرامش بعد از نماز نمی رسید... بعد از فراق شدن از نماز سجده موم جمع کردم و به نگار پیام دادم که ساعت ده و نیم پرواز دارم و از شما خداحافظی کردم.

نگار خیلی زود جواب پیامم و داد و نوشت اگه مزاحم نیستم، تایک ساعت دیگه میام خونتون تا ببینمت.

خیلی خوشحال شدم و سریع بهش پیام دادم که منتظرتم.

یک ساعت بعد همه سر میز صبحانه نشسته بودیم و مشغول صرف صبحانه بودیم. از استرسی زیاد لقمه از گلویم پایین نمی رفت، ماما به تکاپو افتاده بود و تند تند داشت برام انواع و اقسام خوراکی ها و تنقلات و توی ساک دستی بیچارم به زور جا می داد. اینها کم بود، برای نوید و خانومشم کلی خرت و پرت گذاشت، تا اونجا به عنوان سوغات بهشون بدم. بماند که چقدر بابا محمد غرزد، که خانوم مگه این دختری تونه این همه بار روتنهایی با خودش تاشهد بکشونه ببره، ماما مهناز هم در حالی که کار خود شومی کرد می گفت: از اینجاکه آرسام کمکش می کنه... از اون طرفم بچم نوید میاد دنبالش، دیگه سنگینی و زحمتش رو دوش نازنین نیست.

حامد کار داشت و باید زودتر خود شوبه محل کارش می رسوند از این رو زودتر از همه از پای میز بلند شد و باهام خداحافظی کرد و رفت.

تازه صبحونمون تموم شده بود که زنگ در رو زدن. به طرف آیفون رفتم و در و باز کردم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. نگار به حالت دو حیاط روطی کرد و پله هارو اومد بالا. سریع در ورودی رو



به روش باز کردم و خودموانداختم تو بغلش. حین چاق سلامتی خوب آب لمبوش کردم که صداس دراومد.

-کشتیم بابا ولمون کن!!

ازبغلس اومدم بیرون ودرحالی که باخوشحالی دستشوبه سمت اتاقم می کشیدم گفتم:
-خیلی خوشحالم کردی که اومدی. بیچاره اون هم مثل کش تمبون به دنبالم کشیده شد.دم
درآشپزخونه خیلی تند وسرسری با مامان وبابا ونسرین سلام واحوال پرسى کرد. دوباره
دستشوکشیدم، همین که وارداتاق شدیم شروع کردبه جیغ جیغ کردن:
-نازی خیلی بی شعوری...خیلی الاغی...چرازودتربه من خبرندادی؟؟خیلی بدجنسی..می دونی
باچه عجله ای خودمو رسوندم اینجا تاقبل رفتن ببینمت، ایکبیری تحفه؟!
باخنده گفتم:

-خوبه...خوبه حالا...چه خبرته؟خودمم دیشب خبردارشدم، تاهمین الان توشوک بودم.آرسام
بدون اینکه به من چیزی بگه برام بلیط گرفته بود.
نگارباشت به بازوم کوبیدکه آخم دراومد.

-کوفتت بشه که می خوام تنهایی بری زیارت وعشق وصفا.
بیادآوری دوباره ترسم ازپرواز، خوشیم فروکش کرد.دو دل بودم به نگارازاین ترس مسخره
چیزی بگم یانه، که نگارجفت پاومدوسط افکارم!!
نگار:-راستی!!داشت فراموشم می شد.

به دنبال این حرف از زیرچادرش یه بسته کادوپیچ شده بیرون آورد وبه طرفم گرفت.
-اینم یه هدیه ناقابل ازطرف مامان بنده...گفتن ازطرفشون نایب الزیاره باشی.



بسته رواز دستش بیرون کشیدم.

-چرا زحمت کشیدن... دستشون درد نکنه... حتماً گه لایق باشم از طرفشون زیارت می کنم.

کاغذ کادو رو باز کردم، یه چادر دوخته شده مدل لبنانی بود.

با قدردانی به نگار نگاه کردم.

-واای نگاری جونم ممنون... اصلاً به کل فراموش کرده بودم برای حرم چادر بردارم... دست

مامانت طلا... از طرف من ازش تشکر کن.

-قابل زائر گلمون و نداره... فقط دیر خبر دادی مامان اینو آماده داشت دفعه دیگه هر مدلی خواستی

بگو برات می دوزه. فقط دعا برای مایادت نره.

-اونکه حتما.

با صدای زنگ در هر دو به طرف هم اومدیم و برای خدافظی دوباره تو بغل هم اومدیم.

آرسام اومده بود دنبالم تا با هم بریم فرودگاه. نگار از همه خدافظی کرد و رفت. یه دست

مانتو شلوار مشکی بامقنعه انتخاب کردم و همه رو سریع پوشیدم. آرسام چمدون و وسایلمو بردتاتوی

ماشین بزاره.

موقع خدافظی رسیده بود. نسرين خود شو انداخت تو بغلم و تند تند سفارش می کرد که برای

سلامتی بچش دعا کنم. در حال له شدن بودم که گفتم:

-کشتیم بابا، به فکر خودتون نیستی به فکر بچه ی توشیکم باش.

بعد نسرين نوبت مامان شد. تو بغل مامان هم در حال کنسرو شدن بودم که باگریه و کلی سفارش

ولم کرد.

بالاخره صدام دراومد.



-خوبه سفر آخرت نمی خوام برم.

همه با اعتراض گفتن خدانکنه این چه حرفیه.

بابا محمد هم مردونه بغلم کرد و سفارشم کرد که مواظب خودم باشم.

مامان مهنازیواش گریه می کرد.

بقیه هرچی اصرار کردن که بیان فرودگاه من و آرسام قبول نکردیم .

خلاصه بابدرقه اهل خانه به اتفاق آرسام راهی فرودگاه شدیم.

ساعت هشت ونیم بود که رسیدیم . پرواز ساعت ده ونیم بود، هنوز یک ساعتی زمان داشتیم. به

پیشنهاد آرسام به کافی شاپ فرودگاه رفتیم و پشت یه میز دونفره روبه روی هم نشستیم. آرسام

دوتا شکلات داغ باکیک شکلاتی سفارش داد.

طولی نکشید که سفارشات و آوردن، به آرسام نگاه کردم.

تیپ کاملارسمی زده بود، کت و شلوار طوسی، پیراهن خاکستری، کفشهای واکس زده . باکت

و شلوار خواستنی تر شده بود. متوجه نگاه سنگینم روی خودش شد. بالبخندبه چشمای خندونم

نگاه کرد و گفت:

-فدای اون چشمهای مثال آهوت بشم من... اینجوری نگام نکن، بی جنبه می شم کار دستت می

دم هااا.

نگاهم رنگ تعجب گرفت. آرسام باقهقه خندید.

خندهاش که ته کشید، رنگ نگاهش عوض شد و بالحن غمگینی گفت:

-اصلا دوست ندارم تنهابری... بعد حرفش و اصلاح کرد. یعنی طاقت دوریتوندارم.

بالبخند دستشو که روی میز بو توی دستام گرفتم و گفتم:



- عزیزم چرا سخت می گیری... سفرقندهار که نمی خوام برم... غصه نخور، زودی می رم و برمی گردم دوباره بیخ ریش خودتم، به اندازه یه چشم به هم زدنه.

حالادلم مثل سیروس که می جوشید و هر لحظه استرسم بالاتر می رفت اونوقت داشتم به آرسام دلداری می دادم، و لااا.

آرسام بادلخوری نگاهم کرد و گفت:

- از وقتی رسمانام زد شدیم یه لحظه بدون تونفس ندارم، بعدتوقع داری بی قرار رفتنت نباشم؟ بعد دستشوا زدستم بیرون آوردوبه حالت کلافه ای توی موهاش چنگ زد و ادامه داد.

- نازنین به خدا خودمم نمی دونم چه مرگمه؟ انگار که دیگه قرار نیست ببینمت... حس خیلی بدی دارم، یه جور نگرانی.

نمی دونم چرا با این حرفاش به جای اینکه آرام بشم و از ابراز احساساتش شاد بشم، بیشتر استرس گرفتم و قلبم با شدت بیشتری شروع به تپیدن کرد و دلشوره گرفتم.

سرم پایین بود و داشتم بانا خونای دستم ورمی رفتم که با جمله آرسام سرموبلند کردم.

- عزیزم انگشتر نامزدیمون و چرا دستت نکردی؟!

- خوب شد گفتمی داشتم فراموش می کردم.

به دنبال این حرف ، انگشتر و از توی کولم بیرون آوردم و به طرف آرسام گرفتم.

با تعجب به انگشتر تودستم که به طرفش گرفتم خیره شده بود. بیچاره داشت اشتباه برداشت می

کرد. دیدم اگه چیزی نگم سخته رو زده برای همین باخنده گفتم:

- چیه بابا کپ کردی... اندازه انگشتم نبود... فراموش کردم بدم برام کوچکش کنی.



آرسام به وضوح نفس راحتی کشید و انگشتروازم گرفت. طفلی رنگش حسابی پریده بود. خیال کرده می خوام نامزدی روبهم بزنم.

آرسام خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد و پایه ببخشید گوشیشو جواب داد. در حال مکالمه بود که متوجه شدم تماس کاریه معلوم بود طرف پشت خط تاکیدداره که آرسام زودتر بره شرکت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت نه بود و این دل وامونده من باهراثانیه بیشتر شور می زد. تلفنش تموم شد و باناراحتی به طرفم برگشت.

یه اخم ظریف روی پیشونیش بود. دو دل بودیه چیزی روبگه که من راحتش کردم. -عزیزم اگه کارمهمی برات پیش اومده، می تونی بری منم باید کم کم به جایگاه پرواز برم، کارمهمی ندارم.

انگار حرف دلشو زدم، ولی بانگرانی و دو دلی گفت:

-آخه اینجوری که نمی شه گلم... من تا پرواز توبه سلامتی بلندنش از اینجانمی رم.

می دونستم تماسش کاری بوده و احضار شده پس از فرصت استفاده کردم و گفتم

-نگرانی نداره، همینجا از هم خداحافظی می کنیم... تازه باید بعد از کارت یه سرخونمون بزنی

و مدار کم رو برای ثبت نام دانشگاه بگیری، تازه خودتم شب پرواز داری، باهات تماس می گیرم تو برو به کارت برس. (حالا اگه رفت)

آرسام که نرم شده بود گفت:

-راستش از شرکت تماس گرفتن یه جلسه خیلی مهم دارم و گرنه عمرا دلم راضی می شد به رفتن، از بابت مدارکتم خیالت راحت باشه خودم کارهای ثبت نامت روانجام می دم.



از روی صندلی بلند شدیم.

بالبخت دستموبه طرفش دراز کردم که باهش خدا حافظی کنم که یکدفعه دیدم بین بازوهای محکم و مردنش اسیر شدم. شوکه شدم... شمارش قلبم رفت روی دویست! اصلاً انتظارش نداشتم آرسام منو تو آغوش بگیره. هیچ حرکتی نمی کردم و دستام کنارم افتاده بود. برعکس من آرسام داشت منوبین بازوهای مردنش له می کرد و تند تند نفسهای عمیق می کشید.

سرمن کامل توب* غلش بود، به خودم او مدم و خودم مواز بین بازوهای کشیدم بیرون، با خجالت سرموبه زیر انداختم.

- نازنینم به خدامی سپارمت.

باورم نمی شد چشاش پراشک بود.



فصل پنجم *آرسام*

سرموپایین انداختم وبدون اینکه منتظرعکس والعملی ازنانزین باشم عقب گردکردم وباسرعت به طرف درخروجی رفتم.حتی قدرت اینونداشتم برگردم ودوباره ببینمش...نمی دونم چه مرگم شده بود،شایداین یه هفته دوری منو وابسته ترکرده بود.

به طرف پارکینگ رفتم، باریموت درماشین وبازکردم وپشت فرمون نشستم.باسرعت به سمت شرکت حرکت کردم...یه جلسه مهم بین سهامداران شرکتهای طرف قرارداد داشتیم.

تمام دوساعت تایم جلسه...حواسم به عقربه های ساعت وزمان پروازنانزین بود...چندبارهم باتذکرهمهندس راستگوحواسموجمع کردم، چون درمقابل سوالات اونها، جوابهای کوتاه یاچرت وپرت می دادم.

دلشوره عجیبی داشتم...دیشب خواب خیلی بدی دیدم ولی هیچی یادم نمی یومد...فقط باترس ازخواب بیدار شده بودم.

به محض اینکه جلسه تمام شد، باعجله خداحافظی کردم وازشرکت بیرون اومدم...به حالت دو به سمت پارکینگ رفتم.گوشی موبایلموازجیب کتم بیرون آوردم.ساعت یازده بود.شماره نانزین وگرفتم.گوشیش خاموش بود.

باخودم گفتم:لابدقبل پروازخاموش کرده!؟



سوار ماشین شدم و به سمت خونه نازنین حرکت کردم. پشت چراغ قرمز توقف کردم... یاد حلقه

نامزدی نازنین افتادم... دستم برای یافتنش داخل جیبم کردم و انگشتر رو مقابل دیدگانم

گرفتم... زیر لب گفتم:

- نازنین چرا احساس می کنم هر لحظه داری ازم دور ترمی شی!!

چراغ سبز شد، حلقه رو توی دستم مشت کردم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

مقابل خونه نازنین ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. زنگ خونه رو فشردم، طولی نکشید که

صدای آقای پاکدل (پدر نازنین) توی آیفون پیچید.

- بفرمایید داخل آرسام جان.

در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط با صفا و کوچیک خونشون شدم... آقای پاکدل به استقبالم اومد.

- سلام پسرم خیلی خوش اومدی.

پله ها رو بالا اومدم و دستشویه گرمی فشردم.

- سلام... ممنونم... مزاحم نمی شم... اومدم مدارک نازنین جان رو ازتون بگیرم.

در حالی که هنوز دستمو توی دستش گرفته بود، به طرف خونه کشید و گفت:

- این حرفا چیه می زنی؟ مزاحم کدومه؟ غریبه که نیستی بیاد داخل اینجوری دم در خوبیت نداره.

دیگه چیزی نگفتم و بالبخند وارد خونه شدم. دستشو پشت کمرم گذاشت و به طرف پذیرایی

راهنماییم کرد.

- بفرمایید پسرم... خوش اومدی.

بعد با صدای بلند گفت:

- مهناز خانوم... آقا آرسام تشریف آوردن.



روی مبل نشستم و پدرنازنین هم روبه روی من نشست.

یه پنج دقیقه درباره مسائل کاریم پرسیدومنم سعی کردم تمام حواسموبه حرفاش بدم وجواب چرتی نددم...ولی زیادموفق نبودم.

نسرین ازاتاق بیرون اومد و واردپذیرایی شد. ازجابرخواستم وخیلی گرم باهاش احوال پرسى کردم.کنارپدرش روی مبل دونفرنشست.

درنبودنازنین کمی معذب بودم.پدرنازنین کنترل تلویزیون رو برداشت وشبکه خبر و گرفت...ازشبکه های ماهواره ای خبری نبود.علاقه زیادی به گوش دادن اخبارنداشتم، بیسترازطریق روزنامه واینترنت ازخبرهامطلع می شدم.

موبایلموازجیب کتم بیرون کشیدم تادوباره بانازنین تماس بگیرم که باصدای مهننازخانوم(مادرنازنین)سرموبلندکردم...باچادری گلداردرحالی که سینی چایی توی دستاش بود به طرفم اومد.

-سلام آقاآرسام خوش اومدین.

به احترامش بلندشدم.

-سلام مامان جان...ممنونم...چرازحمت کشیدین.

چایی رو ازتوی سینی برداشتم ومقابلم روی میز گذاشتم.

پدرنازنین منومخاطب قرارداد وگفت:

-آرسام جان، نازنین پروازش تاخیرنداشت؟مادرش دلواپس شده...خبری ازش نداریم...هرچی

باهاش تماس می گیریم گوشیش خاموشه...نگران شدیم.

باینکه خودم دلشوره داشتم گفتم:



-نگران نباشید...منم باهش تماس گرفتم خاموش بود.احتمالاًقبل پروازموبایلشو خاموش کرده.

-دقیقاچه ساعتی میرسه مشهد؟

-اگه پروازش تاخیر نداشته باشه، ساعت دوازده ونیم بایدفرودگاه مشهدباشه.

ناخداگاه نگاهم به سمت ساعت مچیم برگشت...ساعت یازده وچهل دقیقه بود...ضربان قلبم

ناآروم می زد...استرس داشتم ولی دلیلشونمی دونستم!!

طاقت نیاوردم و روبه پدرنازنین که همچنان نگاهش به صفحه تی وی بود کردم وگفتم.

-ببخشیدآقای پاکدل...

باصدای من صورتش وازصفحه تلویزیون گرفت وبه من دوخت.

-اگه امکانش هست مدارک نازنین جان روبدین تا من دیگه ازخدمتون مرخص بشم.

-چه عجله ای داری پسر؟!پدر ومادر که رفتن سفرونیستن.شماهم تنهایی...یه امروز

وبدبگذرون وناهاروباماباش...مهنازخانوم ما دست پختش زبان زد فامیله.

- اونکه البته...خیلی هم خوشحال می شم درکنارشماباشم ولی...

مهنازخانوم نداشتم ادامه ی جملمو بگم .

-دیگه ولی واما واگر نداره آرسام جان...توهم مثل نویدخودم می مونی...آقا حامد هم بعدازکارش

برای ناهارمیاداینجا...دورهه هستیم.

توی رودبایستی گیرکردم وناچارگفتم:

-خیلی ممنون، باعث زحمت شما شدم.

مهنازخانوم اخم شیرینی کردوگفت:

-زحمت کدومه؟!دیگه تعارف نکنی که ناراحت میشم..راحت باش پسرم..خونه خودته.



بالبخت جوابش رو دادم.

ساعت یک ونیم بود... حامدم از سرکار آمده بود... ولی هیچکس حرفی از ناهار نمی زد... همگی دلشوره داشتیم و نگران نازنین بودیم. هنوز موبایلش خاموش بود. بانوید تماس گرفتیم ولی در دسترس نبود. به خونشون که زنگ زدیم، همسرش گفت: دو ساعته که نوید رفته فرودگاه ولی هنوز برگشته و این باعث نگرانی بیشتر ما شده بود.

اطلاعات پرواز جواب نمی داد و مدام مشغول بود... مادر نازنین تسبیح دستش بود و صلوات می فرستاد در حالی که رنگش پریده بود و دستش به وضوح می لرزید. نسرین مدام در حال تماس گرفتن با اطلاعات پرواز بود ولی هر دفعه بی نتیجه و همچنان اشغال!!

باسترس طول و عرض پذیرایی روطی می کردم و باگوشیم تلاش می کردم با اطلاعات پرواز تماس برقرار کنم.

همگی توی پذیرایی بودیم که با صدای فریاد یا ابوالفضل پدر نازنین همگی به طرفش برگشتیم. کنار دیوار افتاده بود و چشمش به صفحه تلویزیون بود. نگاهم از روی صورت پدر نازنین سر خورد و به صفحه تلویزیون چشم دوختم.

صدای اخبار گومثل ناقوس مرگ در سرم پیچید و تمام بدنم به رعشه افتاد.

اخبار گو: به گزارش واحد سیار خبر... یک فرونده هوایمای مسافری صبح امروز از شیراز به

مقصد مشهد پرواز کرد که در بین راه به دلیل نقص فنی دچار انفجار و باعث سقوط

هواپیما گردید... انطور که از شواهد امر پیداست طیف انفجار وسیع بوده و متاسفانه امکان اینکه

بازمانده ای از این سقوط جان سالم بدر برده باشد خیلی کم است. تاکنون اطلاعی از چگونگی

وقوع این حادثه به دستمان نرسیده و...



چشمام از حدقه داشت می زدبیرون... تمام تنم به یکباره به لرزه افتاد... احساس کردم قلبم از حرکت ایستاده... نفس توی سینم پیچیده بود و توی مغزم احساس خلع می کردم. صدای جیغ های پی در پی مهناز خانوم و گریه های بلند نسرين توی گوشم می پیچید... ولی نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم... بدنم فلج شده بود... نمی تونستم نگاهمو از صفحه تلویزیون بگیرم... تصاویر فجیبهی ازیه هواپیمای تکه تکه شده و سوخته رونشون می داد... تنم یخ بسته بود... از کمرد لاشدم... باورم نمی شد!! این امکان نداشت!! نازنین من حتما زنده بود... اون به من قول داد که زود می ره و برمی گرده... آره اون حتما برمی گرده.

با صدای فریاد حامد که نسرين و صدا می زد، از شوک دراومدم... صورتم خیس اشک بود. نباید دست روی دست می گذاشتم. یه ندایی درونم می گفت: نازنین هنوز زنده است!!

هنوز یارای برخاستن نداشتم که با جیغ بلند نسرين به خودم اومدم. دستم بیهوش دیوار گرفتم و بلند شدم... انگار حال من از بقیه خیلی بهتر بود. مهناز خانوم روی مبل غش کرده بود... گوشی تلفن از روی دستگاه افتاده بود و بوق آزادمی خورد... نسرين پهن زمین شده بود و مدام جیغ می کشید و بیهوشی پیچید. رنگش حسابی پریده بود. نگاهم از روی صورتش سرخورد و بیهوشی کف خونه که سرامیک های سفید داشت افتاد... غرق خون بود!!! حامد سر نسرين و توب* غل گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه ولی نسرين همچنان شیون می کرد.

مغزم سریع فرمان داد... این اصلا وضعیت خوبی نبود!! نسرين سه ماهه باردار بود و حالا این خون...!!

باخسونت به طرف حامد رفتم و سرش فریاد کشیدم.



-به جای نشستن و دلداری دادن، بلندشو ب*غلش کن...جونش در خطر، باید سریع به بیمارستان برسونیش.

وبه زیرپای نسرین اشاره کردم.

چشمهای حامد گشاده بود...حواسش به خونی که از نسرین روان شده بود، نبود. با نگرانی و دستپاچگی دستشو زیرزانو نسرین برد و از کمرش گرفت و توی ب*غلش کشید. به سرعت به طرف در خروجی رفتم. جلوتر از حامد در ماشینشوبراش باز کردم. نسرینو در حالی که ناله می کرد روی صندلی عقب خواباند.

نمی تونستم مادر و پدر نازنین و توی این شرایط تنها بزارم... حامد و راهی بیمارستان کردم و خودم کلافه و نگران سریع برگشت توی خونه.

همین که در راهرو باز کردم، صدای گریه های بلند مهناز خانوم به گوشم خورد. با عجله در رو بستم و وارد پذیرایی شدم.

مهناز خانوم بهوش اومده بود. چادرش از سرش افتاده بود و در حالی که بادیست توی صورتش می زد و گریه می کرد گفت:

-خدااا جیگر گوشمو از تومی خوام...خدااا نازنینمو زنده می خوام...خدااا این چه مصیبتی بود...خدااا جون منو بگیر...

دوباره داشت از حال می رفت...سریع به طرف آشپزخونه رفتم. یه لیوان برداشتم و یه مشت قند ریختم توش...دستم از تنش عصبی می لرزید. لیوان و زیرشیرآب گرفتم و پر کردم. با قاشق در حالی که محتوای آب قند روهم می زدم به طرف مهناز خانوم دویدم.



پلکهایش روی هم افتاده بود وزیرلب ناله می کرد واسم نازنین روبه زبون می آورد. حال روحی خودم دست کمی از مهناز خانوم نداشتم... فقط مونده بودم چطور تا الان سرپام؟! به زود چندقاشق از آب قند و توی دهانش ریختم. نگاهم کشیدشده به طرف آقامحمد... هنوز کنار دیوار روی زمین نشسته بود. چراهیچ عکس العملی نشان نمی داد!! نگران شدم. لیوان نیمه پر و روی میز گذاشتم. از جابر خاستم و به طرفش رفتم. چشمهایش باز بود و خیره به صفحه تلویزیون دوخته شده بود. باترس و نگرانی صدایش زدم، ولی جوابی نداد!! تکانش دادم... حرکتی نکرد!! به شدت ترسیدم... نکنه مرده باشه؟! مهناز خانوم کمی هوشیار شده بود و تازه چشمش به همسرش افتاده بود. با هزار بدبختی بلندش کردم و روی کولم انداختم... تا جای ماشین آوردمش... نفس نفس می زدم... بیشتر از استرس... روی صندلی عقب خواباندم. مهناز خانوم در حالی که بلند بلند گریه می کرد از درخونه بیرون اومد. چادر گلدارش و بامشکی عوض کرده بود وزیرلب خدا راصدامی زد. انگار فهمیده بود وضعیت همسرش زیاد خوب نیست. به دنبالم اومد و سوار ماشین شد... دیگه لحظه ای درنگ جایز نبود... پشت فرمون نشستم و با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.



فصل ششم *نازنین*

باچشم مسیرفتنشودنبال کردم... باسرعت بدون اینکه برگرده به سمت در خروجی رفت. نفسموبا فوت بلندی فرستادم بیرون.

بلیط هواپیماروازتوی کوله ام بیرون آوردم وبه ساعت پروازنگاه کردم...

سرموبلندکردم ونگاهمو یه دوربه اطراف انداختم. بایدعجله می کردم، ساعت هشت ونیم بودوساعت پرواز یازده!!

نگاهم روی درخروجی ثابت موند وبایک تصمیم آنی بلیط هواپیماروازوسط پاره کردم وتوی مشتم مچالش کردم!!

وقت نبود، می ترسیدم هرآن آرسام بی خیال جلسه بشه وبرگرده، ازآرسام عاشق بعید نبود! بایدیه جوری استتارمی کردم تامنو نشناسه.

فکری به ذهنم رسید. باخوشحالی درکولموبازکردم وچادری که نگاربههم داده بود وبیرون آوردم. سریع تای چادرو بازکردم وروی سرم انداختم. آستین داربود وقسمت جلوش زیپ داشت برای همین خیلی راحت بودم ونیازبه جمع کردنش نداشتم. باخوشحالی واسترس به طرف درخروجی دویدم.

بدون اینکه فکربعدش وبکنم جلوی اولین تاکسی مخصوص فرودگاه دست تکون دادم وگفتم: -ترمینال لطفا.



چمدونمو صندوق عقب گذاشت وساک دستی وکولمو جلوی پاهام.
 ازاسترس زیادپوست لبموبادندون می کندم. ازدیشب باخودم کلی نقشه کشیده بودم وکلنچار
 رفتم. این بهترین راه بود. من واقعاازپرواز واهمه داشتم وچاره ی دیگه ای جزاین نبود.
 همین که به ترمینال رسیدیم سریع ازتاکسی پیاده شدم وبه طرف ایستگاه فروش بلیط اتوبوس
 رفتم.

سرموخم کردم تامسئول مخصوص گیشه روببینم.
 به خانومی که باخم هایی درهم تند تند روی صفحه کلید مقابلش ضربه می زد ونگاهش به
 صفحه مانیتو بود گفتم:

-ببخشیدخانوم...یه بلیط برای مشهدمی خواستم.

بدون اینکه نگاهشو ازصفحه مانیتوربگیره گفت:

-برای چه روزی می خواستین.

خیلی تندوباعجله گفتم:

-برای همین ساعت ...فقط اگه میشه زودتر، چون عجله دارم.

باتعجب سرشو به طرفم برگردوند وگفت:

-خانومم زود اومدی زودم می خوی بری؟!

بعد دوباره نگاهشو به صفحه روبه روش برگردوند وادامه داد.

-نیم ساعت پیش سه تا اتوبوس به سمت مشهدحرکت کردن...تاچهارساعت دیگه هیچ اتوبوسی

برای مشهدنداریم...برای اون تایم هم بعید می دونم جای خالی داشته باشیم.

وا رفتم...حالا باید چکارمی کردم...بدون اینکه حرفی بزنم سرموبلند کردم. ساعت نه ونیم بود!!



بانگرانی به سمت جایگاه اتوبوسها حرکت کردم... با سردرگمی بین اتوبوسها راه می رفتم و با چشم به مسیرهاشون نگاه می کردم شاید فرجی شد... به آخرین ایستگاه رسیدم هیچکدوم مسیرشون مشهده نبود... دیگه واقعا ناامید شده بودم و داشتم به غلط کردن می افتادم که یکدفعه چشمم به یه اتوبوس که کمی دورتر از جایگاه بود افتاد. یه اتوبوس ایران پیمای قرمز قدیمی که جلوی شیشه زده بود. مسیر مشهد-شیراز

به یکباره چنان شوقی سراسر وجودمو گرفت که لبخند پهنی مهمون صورتم شد.

پا تند کردم و به سمت اتوبوس رفتم. با خودم گفتم حتما جزو راننده های آزاده و راننده خود ترمینال نیست. باشوق به در باز اتوبوس نگاه کردم و از دستگیره گرفتم و اوادم بالا.

با چشم داخل اتوبوس و نگاه کردم... کم مونده بود دهانم اندازه گاراژ ممد مکانیک باز مونه... با تعجب به سر نشینان نگاه کردم.

تمام صندلی ها کنده شده بود و تنها چهار صندلی جلویی سالم بود!!! کف اتوبوس به جای صندلی فرش پهن بود و چهار تاپشتی هم به کنار پنجره ها تکیه داده شده بود و حدود بیست نفر سرباز بالباسهای فرم، خیلی بامزه روی فرش به صورت چهارزانو دور هم نشسته بودن و صدای خنده هاشون با او مدن من قطع شده بود.

بعضی به حالت تعجب، بعضی با چشمانی پراز شیطنت و بعضی بی خیال به من نگاه می کردن. راننده هنوز نیومده بود. به خودم اوادم و روی اولین صندلی از سمت چپ که خالی بود نشستم.

استرسم بیشتر شده بود و صدای ضربان قلبم توی دهانم بود. جرئت نداشتم برگردم و پشت سرمونگاه کنم... از گوشه چشم به دو صندلی کنارم که درست پشت صندلی راننده قرار داشت نگاه کردم.



یک مرد به همراه یه خانوم چادری که احتمالا زن وشوهربودن روی صندلی نشسته بودن
... کمی خیالم راحت شد... بازتنه‌هازن میان این همه مردنبودم!!

ازاینکه هنوزچادر به سرم بود خوشحال شدم... باخودم گفتم چه خوب شد ازسرم برنداشتم،
ناخداگاه یه حس امنیت بهم دست داد. انگار با چادریه حسار دور خودم کشیده بودم و بین این همه
مرد کسی نمی تونست انداممو درست ارزیابی کنه و نگاه بدی بهم داشته باشه .
بعداز ده دقیقه که توی استرس من گذشت راننده اومد. همین که از دراتوبوس بالا اومد یه نگاه
به دوتا صندلی های جلو انداخت وبعد روبه من کرد وگفت:

-سلام جاتون خوبه؟ راحت هستین؟!

اگه بگم چشم قدنعلبکی شد دروغ نگفتم... باهزار بدبختی زیر لب گفتم:

-سلام... خیلی... ممنون.

و آب دهنم قورت دادم... راننده که یه مرد حدود سی و پنج ساله می خورد با یه لبخند چندان
رفت و پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

یا امام زاده بیژن... نکنه بین یه مشت فراری خل و چل افتادم که از قضا رانندشون دیوونه
زنجیریه؟؟ و لااااا... یعنی به همه مسافرهاش سلام می کنه و لبخند ژکوند می زنه!! حتی به اون
گردن کلفتای پشت سرم!!

ساعت ده ونیم بود، تقریبا یک ساعتی می شد که از شیراز خارج شده بودیم. تانیم ساعت دیگه
هوایم پرواز می کرد، ولی من هنوز قصد نداشتم از موضوع تعویض وسیله ی نقلیه ام به کسی
چیزی بگم. مخصوصا آرسام، اگه می فهمید شک نداشتم خودشو سریع به من می رسوندونمی
داشت بایه گله پسر تاشهد تنهایی سفر کنیم اونم چهارده ساعت راه!!



تنها راهم این بود که بانویدتماس بگیرم ویه جوری قانعش کنم که دوساعت دیگه نیادفرودگاه دنبالم!! آره اینجوری بهتر بود... با این فکر در کولموباز کردم و گوشیمو بیرون آوردم. همین که نگاهم به صفحهش افتاد آه از نهادم بلند شد.

بوق هشدار ضعیف بودن باتری بلند شد. فقط دو درصد شارژ داشت!! این دیگه چه گندی بود این وسط؟! ادیشب به کل فراموش کرده بودم بزمنش به شارژ، حالا وسط این بر بیابون با این اتوبوس فول امکانات لوکس!! پریز برق از کجا گیر می آوردم!!

چاره ای نبود باید بانویدتماس می گرفتم وگرنه تا دوساعت دیگه می فهمید جزو مسافران هواپیما نبودم و همه نگرانم می شدن.

زیر لب یه بسم الله گفتم و شماره نویدو گرفتم فقط دعای کردم وسط مکالمه گوشی خاموش نشه. ااه لعنتی... آنتن نمی داد... منم چه توقعاتی داشتم ها!!! خوب یکی نیست به من بگه توشهرش به زور آنتن می ده وای به حال بیابون و جاده و راه!؟

بی خیال زنگ زدن شدم. تصمیم گرفتم بهش پیام بدم، اینجوری دیگه نمی تونست بهم گیرنده و سوال پیچم کنه، تازه اگر هم می خواستم بهش زنگ بزدم، سرو صدا و خنده های یه گردان پسر از پشت سرم تابلوم می کرد و نوید حتماشک می کرد، پس بهترین راه همون ارسال پیام کوتاه بود. سریع قبل از اینکه گوشیم خاموش بشه متن پیامو تایپ کردم.

پیام: -سلام نوید جان... خواهش فرودگاه دنبالم نیا... می خوام مستقیم برم حرم زیارت... وسایلمو به قسمت امانات تحویل می دم... نذر کردم وارد مشهد که شدم اول تنهایی برم پابوس امام رضا... تا نماز صبح حرم هستم، بعدش باهات تماس می گیرم بیای دنبالم. دوستت دارم. آجی نازنین.



متن پیاموسند کردم، طول کشید تا ارسال بشه. باید دید پیغام برای آرسام می فرستادم و بهش می گفتم گوشیم شارژ نداره... مطمئن بودم دلش طاقت نمی یاره و باهام تماس می گیره واگه گوشیم خاموش باشه نگران می شه.

متن پیامو برای آرسام نوشتم، ولی همین که خواستم دکمه ارسال پیامو بزدم، گوشیم خاموش شد.

گوشی رو باغیظ پرت کردم توی کولم و ز پیشو بستم. سرمو بلند کردم و به راننده اتوبوس که خیلی ریلکس و یواش رانندگی می کرد، نگاه کردم. تعجب کرده بودم چرا حرفی از کرایه تا الان نزده بود!! یه نیم ساعت دیگه گذشت... هرچی صبر کردم دیدم فایده ای نداره... بی خیال داشت به راهش ادامه می داد.

بادو تا سرفه صدامو صاف کردم و سعی کردم ذره ای ترس از تنهایی توی نگاهم نباشه و صدام نلرزه. روبه راننده با صدای تقریباً بلند و محکمی گفتم:

-بخشید... تا مشهدت تقریباً چند ساعت راه هست و کرایه اش چقدر می شه؟

راننده با چشمایی گرد شده از توی آینه جلو به من نگاه کرد... سنگینی نگاه اون زن و مرد هم روی خودم احساس می کردم... چرا یک دفعه اینقدر سکوت شد!! متوجه شدم اتوبوس از حرکت ایستاد. با تعجب از پنجره کناریم به بیرون نگاه کردم. تا چشم کار می کرد جاده بود و بیابون!!

نگاهم از پنجره گرفتم و به راننده دوختم... روی صندلیش به طرف من چرخید. نگاهش با تعجب بین من و اون زن و مرد در گردش بود، روی اون دونفر نگاهش ثابت موند و گفت:

-زن داداش مگه شما نگفتن دوستتون تاتهران بیشتر باهامون نیست!؟

خانومه یه نگاه متعجب به من انداخت و دوباره روبه راننده کرد و گفت:



-این خانوم که دوست من نیست!! من فکر کردم از آشناهای خودتونه، دوستم صبح باهام تماس گرفت و گفتش منصرف شده وباماتهران نمیاد، صبرمی کنه دو روزدیگه باپدرش میره.

حالاچشمای منم ازتعجب به اندازه چشمای اونا باز شده بود....اینادرباره کی صحبت می کردن؟! مرد راننده باکلافگی دستی توی موهای کم پشتش کشیدوروبه من گفت:

-خانوم پس شماچراسواراین اتوبوس شدین؟؟ من خیال کردم دوست زن داداشم هستین؟! کجا می خواستین برین؟! می

دیگه رسماداشتم پس می افتادم...کم مونده بود سخته کنم، ایناداشتن چی می گفتن؟! بانگرانی واسترس گفتم:

-مگه این اتوبوسه مشهدنیست؟! پس چراامسیروپشت شیشه زدین؟! مرد راننده سری تکان دادوگفت؟

-نه خانوم محترم این اتوبوس مخصوص سربازهای نیروی ارتشه، که دارن برای رزمایش به تهران می رن.

بعده صدلی پشت سرش اشاره کردوگفت:

-این خانوم آقاهم، برادرم و خانومشون هستن که بامن هم مسیرشدن. روی صدلیم وا رفتم باحال زاری گفتم:

-من فکرمی کردم اتوبوس مشهده...حالا باید چکارکنم؟؟ من باید هرچه سریع تر خودمو به مشهد برسونم وگرنه خانوادم نگران می شن.

مرد راننده کمی فکر کرد وبادودلی گفت:



-من باید اول برم تهران پایگاه ارتش بعد از اینکه سربازها رو برسونم قراره با داداشم و خانومش

بریم مشهد. من خودم اهل مشهدم ... آگه مایلید و مشکلی ندارین می تونم شمارو هم

تامشهد برسونم، فقط مسیر دور ترمی شه.

فرصت فکر کردن نداشتم. ساعت از یازدهم رد شده بود. آگه همین اتوبوس هم از دست می دادم

صد درصد باید برمی گشتم خونه و مطمئن بودم بعدش نه خانوادم نه آرسام بهم اجازه می

دادن تنهایی دیگه جایی برم. از این رو بالا جبار گفتم:

-مشکلی که نیست... فقط دقیقا کی می رسیم مشهد؟

راننده:- اذان صبح ان شالله مشهدیم.

یکم خیالم آسوده شد... قرار بود منم بعد از نماز صبح به نوید زنگ بزنم تا بیاد دنبالم.

روبه راننده گفتم:- پس بگین بابت کرایه چقدر تقدیم کنم.

راننده لبخند جالبی نزد. بانگه خریدارانه ای سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

-قابلی نداره... ماکه این مسیر روداریم می ریم... مهمون ما باشین.

ناخداگاه اخمام توی هم رفت و نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

-خیلی ممنون، ولی ترجیح میدم زبردین کسی نباشم.

راننده دست و پاشو جمع کرد و بعد از اینکه پول کرایه رو ازم گرفت حرکت کرد و به مسیرش ادامه

داد.

باتکان های دستی به روی بازوم، چشمم موباز کردم. نگاهم به یک خانوم چادری که

لبخند مهربونی به لب داشت افتاد.



نمی دونستم کجام؟ به دور و برم نگاه کردم و توی جام نشستم، تازه یادم اومدم توی اتوبوسم. با احساس درد توی ناحیه گردنم دستموروش گذاشتم و کمی ماساژ دادم. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. هیچکس توی اتوبوس نبود... نکنه رسیدیم تهران؟! با صدای همون خانوم سرموبه طرفش برگردوندم.

- مثل اینکه خیلی خسته بودی؟ هرچی صدات می زدم بیدار نمی شدی؟ تقریباً سه ساعتی میشه که خوابیدی!!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه ساعت چنده؟!

بالبخندن گاهم کردو گفتم:

- ساعت دو نیم ظهره... الانم برای نماز و ناهار توقف کردیم... آگه دیر بجنبی به ناهار نمی رسیم. بعد دستشوبه طرفم دراز کردو گفتم:

- ببخشید خودم معرفی نکردم... من سپیدم... دیدم تنهایی گفتم بیدارت کنم باهام بریم نماز. به چادرش که محکم روی سرش نگهش داشته بود نگاه کردم.

پوشش ظاهریش و صمیمیت کلامش منو یاد نگارانداخت.

ناخداگاه به روش لبخند زدم و در حالی که از روی صندلیم بلند می شدم دستشوبه گرمی فشردم.

- منم نازنین هستم... ممنون که بیدارم کردی.

چادر موروی سرم مرتب کردم و باهم به طرف سرویس بهداشتی رفتیم. کلیه هام از زور فشار زیاد داشت می ترکید. بعد از اینکه کارم تموم شد، وضو گرفتم و باسپیده رفتیم نماز خونه و نماز موخوندم، دلم از ضعف مالش می رفت. سپیده هنوز نمازش تموم نشده بود. به سرعت به



طرف رستوران بین راهی اونجا رفتم، از جوجه بدم می اومد برای همین سفارش کوبیده دادم و سرمیز دونفره ای نشستیم. سرمو چرخوندم، کمی اونطرف تر گردان پسرها در حال خوردن غذا بودن، همسر سپیده و برادرش شوهرش هم مشغول ناهار خوردن بود. باکشید شدن صندلی کناریم سرمو برگردوندم.

سپیده بالبخند پشت میز روبه روی من نشست. وقتی می خندید یه چال خوشگل روی گونه سمت راستش می افتاد. سپیده جوجه سفارش داده بود. حین غذا خوردن کی باهم صحبت کردیم و آشنا شدیم.

اصالتا مشهدی بود و تمام خانوادش اونجا زندگی می کردند. به خاطر کار همسرش شیراز ساکن بودند. سپیده برای سر زدن به خانوادش با همسرش راهی مشهد شده بود.

تا قبل از حرکت، گوشی موبایل سپیده روازش گرفتم تا باخونمون تماس بگیرم ولی هرچی زنگ زدم بوق مشغولی می خورد. نمی دونم چرا دلشوره داشتیم، اگه نوید پیامم رو نخونده باشه چی؟! اگه رفته باشه فرودگاه و بفهمه من اصلا سوار هواپیما نشدم چی؟! این فکرها مثل خوره داشت مغز مومی خورد.

به گوشی بابا محمد زنگ زدم، ولی بعد از پنج بوق آزاد قطع شد. دوباره گرفتم ولی بابا جواب نداد! شماره آرسامواز حفظ نبودم و گوشیمم خاموش بود.

اتوبوس می خواست حرکت کنه، موبایل سپیده رو بهش برگردوندم و سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم.



ساعت نه شب بود که به تهران رسیدیم. تموم طول راه، بس که به جاده خیره شده بودم چشمام می سوخت. سرمو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم... گردان پسرها دراز به دراز کف اتوبوس خوابیده بودن و پتوهای سبز رنگ ارتشی روشن کشیده شده بود. کاش پسر بودم حداقل راحت می تونستم دراز بکشم. بس که روی صندلی سیخ نشسته بودم، کمرو گردنم گرفته بود، چون کنار در بودم از زیر در اتوبوس بادمی خورد به پاهام و از سرما گز گز می شد.

فکرو خیال وبی خبری از خانوادم، خوابواز چشمام گرفته بود. سپیده هم در حالی که سرش روی شونه همسرش بود به خواب رفته بود. فقط من بیچاره بیدار بودم. بالاخره به پایگاه ارتش رسیدیم و سربازها همه پیاده شدن. راننده روبه من کرد و گفت:

-من یک ساعتی اینجا کار دارم باید اتوبوس و سرویس کنم، شما هم می تونید برای شام واستراحت برین همین اطراف، چون مادیکه تا مشهد توقف نداریم و انشالله اگه زودتر حرکت کنیم شش صبح به مشهد می رسیم.

سپیده اصرار کرد که با او نبرم شام بخورم که تنها نباشم ولی قبول نکردم. کولمو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم.

باید اول یه جایی می رفتم تا گوشیمو شارژ کنم. یکدفعه یاد کارت تلفنم افتادم و باخوشحالی در حالی که کنار خیابون ایستاده بودم در کولمو باز کردم تا کارت تلفنمو پیدا کنم و باخونه تماس بگیرم، همین که سرمو پایین انداختم یه موتور با سرعت از بغلم رد شد و بند کوله پشتی



روکشید... با جیغ بلندی بند کوله از دستم رها شد و محکم خوردم زمین... موتور سوار با سرعت

دور شد و پیچید تویه خیابون فرعی و

فرصت اینکه بلندش و دنبالش کنم رو بهم نداد. همون جور که پهن زمین شده بودم بلندم

زیر گریه و بد و بیراه نثار دزد موتور سوار کردم.

شب بود و اونجایی که من نشسته بودم تقریباً خلوت بود، بابدبختی از روی زمین بلندم، زانوم

به شدت دردمی کرد و آرنج دست چپم می سوخت.

حالا باید چه غلطی می کردم؟ تمام پول و وسایل ضروری و موبایلم تو کوله پشتیم بود.

لنگان لنگان در حال عبور از عرض خیابون بودم و در حالی که زیر لب غرغرمی کردم، وبه بخت بدم

لعنت می فرستادم به یکباره پام پیچ خورد و وسط خیابون با درد دولا شدم. با صدای بوق

بلند ماشینی سرموبالاً آوردم. نور مستقیمی به چشمم خورد و باعث بسته شدن پلکم شد. جسمی

باشدت به پهلوم برخورد کرد. محکم پرت شدم عقب... احساس درد شدید توی ناحیه پهلو می

کردم، سرم به شدت تیرمی کشید. کم کم همه چی جلوی چشمم تار شد و دیگه هیچی

نفهمیدم.



فصل هفتم *شهاب*

به طرف رختکن رفتم... حوله رواز دور گردنم برداشتم، خیس عرق بود. در کمدوباز کردم و ساک مخصوص باشگاه رو برداشتم. در حال تعویض لباسهام بودم که چشمم به گوشی موبایلم که داخل ساک بود، افتاد. صفحش خاموش و روشن شد و هشداریه پیام باز نشده رومی داد. به قصد خوندن پیام، گوشیمو از ساک بیرون آوردم... یک پیام از طرف نفیسه بود!! با خوندن پیام لحظه به لحظه خشمگین ترمی شدن و گره ی ابرو هام بیشتر می شد.

نفیسه: "سلام شهاب من... امیدوارم پیامم رو نخونده پاک نکنی. می دونم گناهکارم و نباید اون روز همچین درخواستی ازت می کردم ولی تنها گناه من عاشق بودنه. می دونم درکی از عشق نداری، منم دیگه تحمل دوری و سرد بودن تو روندارم. می گن خودکشی باتیغ خیلی دردناکه ولی دردناک تر از اون عشق یکطرف است. دوست دارم قبل مرگم برای آخرین بار ببینمت، امیدوارم دیر نرسی!!"

مثل باروت در حال انفجار بودم، از روی خشم عربده زدم.

-کثافت آشنا!! برو به جهنمنم!!

هم زمان گوشی موبایلمو به طرف درپرت کردم که صاف خوردتوی سینه نیما، که در حال وارد شدن به اتاق بود.



نیما با بروهای بالا پریده سر جاش خشکش زده بود. در حالی که بایه دستش موبایل مو گرفته بود
و بادست دیگش روی سینه شو ماساژی داد باگفت:

-شهاب چت شده؟؟ چرا هواری کشی!؟

در حال جمع کردن وسایلم به طرفش برگشتم و جواری نعره زدم که هنجرم لرزید و نیما از تعجب
چشاش گردش.

-خودم می کشمش!! دستامو آوردم بالا و داد زدم:

-باهمین دستام خفش میکنم!! قبل از اینکه خود شو بکشه خودم نفسشومیگیرم!!

نیما مات مونده بود. گوشه باخشم رو از دستش بیرون کشیدم و بادست پشش زدم و به سرعت به
طرف در خروجی دویدم. صدای نیما از پشت سرم بلند شد:

-شهاب لااقل صبر کن منم لباس عوض کنم باهات بیام!! شهاب با توام!! کجا داری می ری؟

بی توجه به نیما از در سالن بدنسازی اومدم بیرون. ساعت نزدیک ده شب بود. سوار ماشین شدم
و گوشیموپرت کردم روی صندلی کناریم و باخشم پامو روی پدال گاز فشردم... ماشین با صدای
بلندی به پرواز دراومد.

سرعتم لحظه به لحظه بیشتر می شد. مسیری که می روندم تقریبا خلوت بود، از روی خشم
مشتمو روی فرمون کوبوندم و فریادم توی فضای ماشین پیچید.

-از همتون متنفرم!! نفیسه نابودت می کننم!!

رگهای گردنم حسابی متورم و داغ شده بود و نبض کنار پیشانیم می زد.

صدای زنگ گوشیم از روی صندلی بلند شد... یه لحظه نگاهم برگشت روی صفحش... اسم باباروی
گوشی چشمک میزد... به سرعت ضربان قلبم بالا رفت.



بابادیشب باهام تماس گرفت و خبر داد که تا فرداشب برمی‌گرده تهران.

با وحشت یه نگاهم به صفحه گوشی بودیه نگاهم به مسیر روبه روم.

نکنه نفیسه؟! وای بابا!!

هنوز گوشی زنگ می‌خورد. از فرعی به خیابون اصلی پیچیدم و یک لحظه خم شدم و دستموبه

سمت گوشی بردم، یکدفعه چشمم به روبرو افتاد و دستموبه سرعت روی بوق فشار دادم. یه

نفروسط خیابون ایستاده بود. فاصلم باهش خیلی کم بود و سرعتم سرسام آور بالا.

قصده عبور نداشت!! پامو با شدت روی ترمز گذاشتم، قبل از اینکه ماشین از حرکت بایسته محکم

باهاش برخورد کردم و پرت شد عقب!

حالا خشم و عصبانیت جای خودشو به بهت و ترس و ناباوری داده بود!!

دونفر رهگذر به طرفش دویدن... سرموبه چپ و راست تکون دادم و بابهت به منظره روبه روم نگاه

می‌کردم. گوشی موبایلم دیگه زنگ نمی‌خورد. آب دهنم و قورت دادم و آهسته از ماشین پیاده

شدم.

با قدم‌هایی نامطمئن به طرف اون نفری که بهش زده بودم رفتم... سه چهار نفر دورشو گرفته

بودن و هرکدوم چیزی می‌گفتن.

-مرده؟

-نه بابا هنوز نبضش میزنه.. زندهست.

-بیچاره تنهام بوده؟ هیچیم همراهش نیست نه کیفی نه چیزی؟

جلو رفتم... یک مرد کوتاه قد سرشو بلند کرد و روبه من با صدای بلندی گفت:



-مرد حسابی با این سرعت کجای خواستی بری؟ زدی دختر مردمو لت و پار کردی؟ فقط از ماشین سرعتشو یاد گرفتین!؟

بادست مرد جلوی موکنار زدم و نگاهم به یه دختر چادری که صورتش غرق خون و بیهوش بود افتاد. از ترس اینکه بمیره نفس نفس می زدم و سینم باهرفنس بالاوپایین می شد. صدای خانوم مسنی که روبه روی من ایستاده بود بلند شد.

-آقا ایستادی به چی نگاه میکنی؟! ازودباش تادیر نشده برسونش بیمارستان. نبضش کندمیزنه. به خودم اومدم، بایدعجله می کردم جونش در خطر بود.

با کمک همون خانوم روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش. هیچکس راضی نشد تا بیمارستان همراهم بیاد... همه میترسیدن تودردسربیفتن. بدون معطلی پشت فرمون نشستم و به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.

از توی آینه به صورت غرقه به خورش نگاه کردم و به سرعت ماشین افزودم. جلوی یه بیمارستان خصوصی نگه داشتم و سریع پیاده شدم... در سمت عقب وباز کردم، به دور وبر نگاه کردم... شب بود و کسی اون اطراف نبود که ازش کمک بخوام، ناچار چشمامو روی هم گذاشتم و بایه نفس عمیق از روی صندلی بلندش کردم و توی بغلم گرفتمش. با تعجب چشمامو باز کردم.

مثل پرکاه سبک بود... اندام ظریفی داشت، به طوری که فکر می کردم با کوچک ترین فشاری هر آن ممکنه یه جایش بشکنه، باینکه صورتش خونی بود ولی رنگ مهتابی پوستش زیادی تو چشم میزد.

نگاه ازش گرفتم و به سرعت به طرف اورژانس بیمارستان رفتم. چند پرستار به محض دیدنم توی اون وضع به طرفم دویدن و با کمک هم به آرومی روی تخت روان خوابوندنش و به سرعت به



طرف بخش اورژانس بخش ویژه بردنش. به دنبال تخت راه افتادم ولی نگذاشتن داخل اتاق برم... جلوی لباسم خونی شده بود... یکی از پرستارها به طرفم اومد و در حالی که پرونده ای توی دستش بود تند تند ازم سوالاتی می پرسید و همه رو وارد پرونده می کرد. اینکه چه اتفاقی براش افتاده؟ باهاش چه نسبتی دارم؟ وسایل یا کیف و مدارکی همراهش بوده یا نه؟ در آخر متذکر شد که حق خروج از بیمارستان رو به هیچ وجه ندارم.

بارفتن پرستار خودمو روی صندلی داخل راهرو انداختم. با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و زیر لب به نفیسه لعنت فرستادم.

بیا دادآوری اسم نفیسه مغزم فعال شد.

سریع موبایلمو از توی جیبم بیرون آوردم و بانیماتماس گرفتم.

می ترسیدم به بابازنگ بزنم.

بادو تابوق جواب داد.

-الوووو... شهاب معلوم هست کدوم گوری هستی؟ پسر نمی گی من سخته می کنم با اون وضع زدی از باشگاه بیرون؟!

نفسم فوت کردم بیرون و بانا راحتی گفتم:

- فعلا که من دارم سخته می کنم.

- خوب حرف بزن بینم چی شده؟

سریع براش از پیام نفیسه و تهدیدش به خودکشی و بعد تصادف و سردرآوردن از بیمارستان تعریف کردم و در آخر گفتم:



-داداش نیما می تونی سریع خودتوبه نفیسه برسونی...می ترسم واقعا دست به خودکشی زده باشه، بیشتر برای بابام نگرانم، قرار بود امشب برگرده خونه.

-خیالت راحت باشه، نفیسه گو...اضافی خورده، من الان خودمومی رسونم خونتون، هراتفاقی افتاد بهت خبرمی دم، نگران نباش، اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-نوکرتم داش نیما...جبران می کنم.

-خفه شو...فعلا خدافظ.

گوشی رو قطع کردم...بانگرانی به در بسته اتاق اورژانس خیره شدم...اجازه ورود به هیچ کسی رو نمی دادن.

بعد از نیم ساعت که بانگرانی وبی خبری من گذشت، در اتاق باز شد و چند پرستار به همراه پزشک با تحت روان آوردنش بیرون.

باتعجب و ترس به لوله و دم دستگایایی که بهش وصل کرده بودن، نگاه کردم. خبری از خون روی صورتش نبود. سرشو با باند بسته بودن. ماسک اکسیژن به دهان و بینیش وصل بود و یه عالمه دستگاه به دنبالش!!

به سرعت تختشو به طرف اتاق عمل بردند...قلبم با شدت به سینم می کوبید. بانگرانی قدمهامو تند کردم و خودمو به دکترش رسوندم. قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشه صداش زدم.

-آقای دکتر ببخشید؟ حالش خوب میشه؟ یعنی زنده می مونه؟!

به طرفم برگشت...یه نگاه به سرتاپام انداخت و با بروهایی گره کرده روبهم گفت:

-شما پشت فرمون بودین و باهاش تصادف کردین؟!

بانگرانی جواب مثبت دادم.



وفتی دید در حال سخته کردنم سریع خلاصم کرد وگفت:

-دوتا ازدنده هاش شکسته...احتمال اینکه خون ریزی داخلی داشته باشه هست...ضربه محکمی

به سرش واردشده وعلائم هوشیاریش به شدت پایینه، که اصلا وضعیت خوبی نیست.پای

راستش شکسته که باید آتل بشه...احتمال اینکه کتفشم در رفته باشه هم وجود داره...می تونم

بگم الان زنده بودنش یه معجزست وبدن مقاومی داره.

باخم به طرف اتاق عمل رفت.

دهانم ازتعجب بازمونده بود.احساس می کردم یک سطل آب یخ روم خالی کردن...عقب عقب

رفتن وبه دیوارپشت سرم تکیه زدم.من احمق چکار کرده بودم!!اگه می مرد چه خاکی به سرم

می ریختم.

دوباره یه پرستار به طرف اومد ودرحالی که برگه ای روبه طرف می گرفت،گفت:

-بیماری که آوردین باید هرچه زودتر عمل بشن ، چون هیچ وسایلی همراهشون نبوده

نتونستیم باخانوادشون تماس بگیریم، ناچاریم این رضایت نامه روبه شما بدیم تاامضاکنید چون

بیمارستان هیچگونه مسئولیتی درقبال بیمارتون نداره.

برگه رواز دستش گرفتم وبا دودلی امضا کردم.

ساعت ۳صبح بود...چشمام از زور بی خوابی می سوخت ولی از نگرانی پلک روی هم

نذاشتم.صدمرتبه طول وعرض راهروی اتاق عمل ورفتم وبرگشتم.چهارساعتی می شد که توی

اتاق عمل بود...هربار که پرستاری از دراتاق بیرون میومد به طرفش می رفتم وتنها جوابی که

دریافت میکردم این بود، نگران نباشید...مشکلی نیست.



ولی قانع نمی شدم، حتما باید با پزشکش صحبت می کردم. بالاخره از اتاق عمل آوردنش بیرون... هنوز دستگاه هابش متصل بود با این تفاوت که یک پا و یک دستش تو گچ بود. مستقیم به بخش مراقبت های ویژه بردنش. دکتر به طرفم اومد و بالبخند گفت:

-خیلی خوش شانسی!! برو خدا رو شکر کن خطر رفع شد... به جمجمش آسیبی نرسیده و فقط شدت ضربه وارده زیاد بوده که باید منتظر باشیم بهوش بیاد.

-ممنونم آقای دکتر.

دستشو روی شونم زد و از کنارم عبور کرد.

به وضوح نفس راحتی کشیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم.

نیماهم دوساعت پیش باهام تماس گرفت و برام تعریف کرد که نفیسه به بهونه ی خودکشی می خواسته منو بکشونه خونه چون خبر داشته امشب پدرم برمیگرده و می خواسته با این کارش باعث بشه جلوی باباهیچی بهش نگم و چون می دونسته هیچ جوری راضی به اومدن نمی شدم، برای همین خودکشی رو بهونه کرده.

البته ایناهمه استنباط های خود نیما خان بود، و گرنه وقتی می ره دم در خونه ...نفیسه باروی باز جوابشو می ده وقتی واردخونه میشه می فهمه پدرمم خونست. چون اوضاع رو آروم می بینه هیچی از موضوع بیمارستان و تصادف بهشون نمی گه و سریع از خونمون میاد بیرون.

ازاون نظرم کمی خیالم راحت شده بود، فقط تا تونستم به نفیسه تودلم بدوبیراه گفتم که باعث وبانی این تصادف شده بود.

باصدای اذان صبح از بیرون بیمارستان، به طرف در خروجی رفتم.

به قصد خوندن نماز صبح داشتم می رفتم بیرون که نگهبان بیمارستان جلومو سد کرد.



-آهای آقا کجا داری می ری؟

باتعجب بهش توپیدم:

-این چه طرز برخوردی؟ دارم می رم نماز بخونم؟ آیا باید قبلش از شما اجازه بگیرم؟!

مرد بیچاره که یک سروگردن از من کوتاه تر بود خودشو جمع وجور کرد و گفت:

-نه آقای محترم توهین نباشه؟! به من گفتن اجازه ندم شما از بیمارستان خارج بشین.

بایادآوری این موضوع دستموتوی موهای بلندم کشیدم و گفتم :

-باشه، نمازخونه بیمارستان کجاست؟ اونجا که می تونم برم.

درحالی که بادت به انتهای راهرو اشاره می کرد گفت:

-بله بله... انتهای همین راهرو سمت راست.

باخوشحالی درماشین وبازکردم. موبایل روی گوشم جابه جا کردم و درحال مکالمه باتلفن پشت

فرمون نشستم.

-نیما شوخی که نمی کنی؟ جان شهاب راستشو بگو، واقعا بهوش اومده؟!

نیما:-آره داداش گلم، شوخی کیلوچنده؟؟ بس که این قدمه بنده خیر

بود... باز بگو نیما بده... باز بگو نیما جلغه... باز بگو خواهرمو بهش نمی دم... باز بگو....

تو حرفش اومدم و گفتم:

-خیلی خوب بابا، فهمیدم از وجود بابرکت جنابعالی بود که این دختره بهوش اومد، حالا قطع

کن دارم حرکت می کنم پیام بیمارستان.

تماسو قطع کردم... زیر لب خداروشکر کردم بوجه سرعت به طرف بیمارستان راندم.



خیلی خوشحال بودم، بالاخره بعد از پنج روز که توی استرس و نگرانی گذشت. امروز صبح دختری که باماشین بهش زده بودم بهوش اومده بود. توی این پنج روز به اندازه یک ساعت از بیمارستان بیرون نیومده بودم یعنی اجازه خروج نمی دادن .

نیمه‌م دیشب باکلی خواهش و چرب زبانی بجای من مونده بود بیمارستان ، اونم با گرفتن کارت شناسایی و مدارکم بهم اجازه دادن فقط دوازده ساعت از بیمارستان خارج بشم. شوخی نبود، بیمارستان خصوصی بود و کلی هزینش می شد تازه زده بودم یکی هم لت و پار کرده بودم، دیگه بدتر!!

دیشب به محض اینکه رسیدم خونه ی خانوم جان، یگراست رفتم حموم و بعد از یک دوش اساسی و اصلاح اومدم بیرون. در حال شام خوردن تمام ماجرای تصادف و بیمارستان و برای خانوم جان تعریف کردم. بیچاره نزدیک بود سخته کنه مدام به پشت دستش می کوبید. همین که غدام تموم شد، دراز به دراز افتادم و یه کله تا خود صبح خوابیدم. این چند روزه سربه جمع ده ساعت نخوابیده بودم.

بالاخره امروز تکلیف این دخترهم روشن می شد و می تونستم به خانوادش خبر بدم و امیدوار بودم بعد از حساب کردن مخارج بیمارستان و طول درمانش بهم رضایت بدن، تا بعد از اون مارو به خیر و اونم به سلامت.

سرراه جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتم و بعد از خرید کلی کمپوت و آبمیوه، به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.

همینکه ماشین و پارک کردم دوباره نیما زنگ زد تا مطمئن بشه رسیدم یا نه؟



کیسه های خرید وازسندلی عقب برداشتم وبه طرف ورودی اورژانس رفتم.باسربه نگهبان سلام کردم.توی بخش اورژانس هرکس که منو میدید ابرازخوشحالی میکرد ازاینکه بیمارم بالاخره بهوش اومده ومنم درحالی که بالبخند جوابشونومی دادم به طرف بخش مراقبت های ویژه رفتم.

توی این چهارپنج روزکه مدام توی بیمارستان بودم، اکثریت بیماران وپرسنل این بخش منو میشناختن وازوضعیت بیمارم اطلاع داشتن.

ازدور چشمم به نیماافتادکه درحال صحبت بایکی ازپرستارها بود.

صدای شیطننت آمیزش توی فضای راهروپیچیده بود...جالب اینکه کسی اعتراضی به صدا وخندهای بلندش نمی کرد!!!

به طرفش رفتم .

نیما-زیباجون نگفتی بالاخره کی پیام خواستگاریت؟!راستی یه سواله که خیلی داره روم فشارمیاره نپرسم حناق میگیرم ، توواقع اسمت زیبا ست یا اینجوری نشون می دی؟یااسمت زیبا نبوده بعد سعی کردی زیبا بشی؟

پشتش به من بودوهنوزمتوجه حضورم نشده بود.پرستارهم تاجشمش به من افتاد، لبخندشو که درحال کش اومدن بود، جمع کرد وصاف ایستادو روبه من گفت:

-سلام آقای حق پناه.

نیماهم به طرفم برگشت وباتنی زنانه گفت:

-اواااا شهاب جووونم اومدی عشششقم!!

بعد روبه پرستار، که درحال انفجاربودگفت:



-زیباجون معرفی می کنم، نامزدم شهاب آسمانی که لنگشو نمی تونی هیجا پیدا کنی.

باخم ملایمی دستشو کشیدم وزیر لب گفتم:

-بیا بریم کمتر زر بزن، ابرومونو بردی.

پرستاره درحالی که سعی می کرد جلوی خندشو بگیره روبه من گفت:

-آقاجق پناه چشمتون روشن بیمارتون نیم ساعت پیش بهوش اومدن.

-خیلی ممنونم، الان می تونم برم بینمشون.

-تازه دکترشون رسیده وهمین الان رفتن اتاق ۲۰۷، صبح توی بخش آوردنش.

بعدگوشی تلفن واز روی دستگاه برداشت و گفت:

-اجازه بدین هماهنگ بکنم اگر امکانش بود می تونید برید ملاقاتشون.

بعدازاینکه تلفنش تموم شد روبه ماگفت:

-دکتر بالاسرشونه ولی گفتن مانعی نیست می تونید برید.

تشکر کردم وبانیماکه هنوزدرحال مزه پرونی بودبه طرف بخش رفتیم.

وارداتاق ۲۰۷ شدیم...دوتاتخت توی اتاق بود...چشمم به تخت اون دختر افتاد..هنوزنمی

دونستم اسمش چیه؟خبری ازبانددور سرش نبود فقط یک چسب زخم روی پیشونیش

خودنمایی می کرد...صورتش رنگ پریده بودوحلالی تیره زیرچشماشو گودانداخته بود.

یه دکتر باسه تاپرستارکنارتختش ایستاده بودن وداشتن علائمشو چک می کردن.مثل اینکه

هنوزکاملاهوشیارنشده بود.

به تختش نزدیک شدم وبه آرومی کیسه خریدها رو روی میزکنارتختش گذاشتم.



با احساس نزدیک شدنم سرشوبه طرفم برگردوند و با چشمهای نیمه باز بهم خیره شد. هیچ

حرکتی نمی کرد، فقط مات صورتم شده بود، حتی پلک هم نمی زد.

گوشی نیمازنگ خورد و مجبور شد برای جواب دادن از اتاق بیرون بره.

بالاخره نگاه ازم گرفت و با درد چشماشو بست.

دکتر در حالی که نبضشو با دست می گرفت رو بهش گفت:

- دخترم صدای منومی شنوی؟ اگه صدای منو واضح می شنوی لطفا با سر جواب مثبت بده؟

سرشوبه نشانه مثبت کمی تکون داد. ولی هنوز چشماش بسته بود.

دکتر به طرف پای سالمش رفت گفت:

- می تونی انگشتای این پاتو تکون بدی؟

نگاهم به سمت پاهاش کشیده شد.

با کمی مکث انگشتاشو به آرومی تکون داد. نفس حبس شدمو دادم بیرون.

دکتر دوباره بالای سرش اومد و گفت:

- دخترم می تونی اسمتوبه من بگی؟

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست. چشماشو باز کرد و در حالی که سرشوبه چپ و راست تکون

می داد با صدای آروم و خشداری گفت:

- نمی... دونم... نمی دونم... یادم نمیاد... اسمم چیه؟... من چرا اینجام؟؟

پلکهایش روی هم افتاد و از حال رفت.

با ترس سرمو بالا آوردم و به دکتر نگاه کردم.

نگاه پرسشی و پراز ترس منو که دید بالبخند گفت:



-نگران نباش بعدازپنج روز بیهوشی طبیعیه. بدنش ضعیف شده به زودی دوباره بیهوش میاد.

باخم ظریفی ادامه داد:

-ولی این احتمال ومی دم که حافظشو ازدست داده باشه. باسی تی اسکن هایی که ازسرش گرفتیم متوجه شدت ضربه وارده به قسمتی از جمجمش شده بودم واحتمال میدادم بعدازبیهوش

اومدن یکی از سیستمهای عصبیش دچار مشکل شده باشه متاسفانه بخش حافظه...

دکتر در حال توضیحات پزشکی بود ومن توفکر این بودم که دوباره یه دردسر جدید شروع شده

بود.



فصل هشتم *نازنین*

لای پلکهامو به زور باز کردم. نور شدیدی باعث بسته شدنشون شد. سرم به شدت تیرمی کشید. آب دهنموبه سختی قورت دادم، گلوم خشک شده بود، به زحمت زمزمه کردم:
- آب... آب می خوام... آب

با صدای پامتوجه نزدیک شدن فردی به تختم شدم. دوباره چشماموبه آرومی باز کردم. نگاهم بایک جفت چشم آبی دریایی گره خورد. چشمامو کامل باز کردم و باتعجب تمام اجزای صورتشواز نظر گذروندم. این تندیس زیبایی کی بود؟!

نگاهم به اخم روی پیشونیش افتاد. متوجه نگاه خیرم شد و خودشو کنار کشید. سرمو بر گردوندم، به سرعت ازدراتاق بیرون رفت.

باتعجب به اطرافم نگاه کردم... توی یه اتاق بزرگ که تمام درودیوار و وسایلیش به رنگ سفید بود، بی حرکت روی تختی افتاده بودم. خواستم از روی تخت بلندشم ولی متوجه شدم پاهام تکون نمی خوره، به بدبختی و درد کمی نیم خیز شدم... چشمام از تعجب داشت از حدقه درمیومد!!! پای راستم از مچ تا ران توی گچ بود و پای چپم زیاد حس نداشت. باترس دستمو کمی بالا آوردم و مقابل چشمام گرفتم. دست چپم تکون نمی خود و از کتف آتل شده بود. سرمی بالای سرم آویزون بود که از طریق لوله ی باریکی به وسیله سوزنی پشت دست راستم متصل شده بود و مایع بیرنگی رو وارد خونم می کرد.



نمی دونستم اینجا با این وضعیت چکار می کنم، کم مونده بود بزنم زیر گریه که در اتاق باز شد و یک مرد میانسال به همراه یک خانوم جوون که روپوشهای سفیدی تنشون بود، وارد اتاق شدن و پشت سرشون همون مرد چشم آبی اومد داخل. خواستم کامل توی جام بشینم که با احساس درد شدیدی توناحیه پهلووم دوباره روی تخت افتادم و گوشه لبمو از درد به دندان گرفتم.

مرد میانسال جلو اومد و بالبخندمچ دستمو گرفت و گفت؟

-حالت چطوره نازنین خانوم؟

چشمام از تعجب گرد شد... این بامن بود!!

سرموباگیجی تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-من نازنین نیستم!! بعد به چشماش زل زدم و اینبار با ترس گفتم:

-شما کی هستین؟! چرا منو آوردین اینجا؟!

اینبار دستشوبه طرف پیشونیم آورد که ناخداگاه سرموبه سمت عقب کشیدم و با صدایی که

هر لحظه بلندتر و خشارتر می شده حالت گریه گفتم:

-اصلا من کی هستم... بوبه دست و پیام اشاره کردم .

-چرا به این وضع افتادم؟! کی منو آورده اینجا؟!

مرد سفیدپوش سعی کرد آرومم کنه.

-آروم باش دخترم.

خانومی که کنارش ایستاده بود سریع یک لیوان آب به طرفش گرفت. لیوان رو از دستش گرفت

و به سمت لبم نزدیک کرد و گفت:



-اینجا بیمارستانه ومنم دکترا هستم.

باشک به لیوان توی دستش نگاه کردم... خیلی تشنم بود و گلوم می سوخت. چند قلوپ آب

از لیوان توی دستش خوردم و سرمو عقب کشیدم و گفتم:

-کی منو آورده اینجا؟!

دکتر دستشو به طرف اون مرد چشم آبی گرفت که دورتر از تختم به دیوار تکیه زده بود.

-این آقا شما رو آوردن بیمارستان. چیزی یادتون میاد؟؟ این آقا رو میشناسین؟!

باناراحتی سرمو به علامت نه تکون دادم.

دکتر ادامه داد.

-متاسفانه شما تصادف بدی داشتین والان پنج روزه که اینجا هستین و تواین مدت بیهوش

بودین.

چیزهایی که شنیدم باورم نمی شد چون من هیچی یادم نمیومدم.

سرم دوباره تیر کشید... چشمامو با در دستم و در حالی که اشکام به طرف شقیقه هام سر می خورد

سرمو برگردوندم و گفتم:

-پس چرا من هیچی یادم نمی یاد!!! حتی... حتی نمی دونم اسمم چیه؟!

-فعلا استراحت کن... زیاد به خودت فشار نیار.

بعد از چند لحظه با صدای قدمهاشون که از تختم دور می شدن متوجه رفتنشون شدم.

لای چشمامو باز کردم. با صدای بازوبسته شدن در یخچال متوجه حضور فردی توی اتاق شدم ولی

نمی تونستم ببینمش. هرچی اینور و اونور کردم فایده ای نداشت، خارج از دیدم بود. یکدفعه

صداش از پایین تختم بلند شد.



-به خودت فشار نیار...واومد کنار تختم.

همون مرد رویایی چشم آبی بود.پشتشوبه من کردومشغول باز کردن درب کمپوت شد.بهش دقیق شدم...قد بلندو چهارشونه بود.اندام ورزیده وپری داشت .در کمپوت وباز کردوبه طرفم گرفت وباحم کمرنگی گفت:

-دکترت گفته باید مایعات زیاد بخوری...بدنت خیلی ضعیف شده.

باتعجب به دستام نگاه کردم یکی از کتف آتل شده بود وپشت اون یکی دستم سوزن سرم وصل بود.

متوجه منظورم شد.باچنگال یک تکه آناناس برداشت وباکراه به طرف دهانم گرفت. بدون اینکه دهانموبازکنم توی چشاش خیره شده بودم.چرانمی تونستم نگاهموازاین آبی شفاف بگیرم.هنوز نمی دونستم کیه؟وچه نسبتی بامن داره.

متوجه نگاه خیرم شد...دستشو عقب کشید.نفسشوبافوت داد بیرون وباکلافگی روبه من با لحن تندی گفت:

-بین خانوم، من نه ناز کشیدن بدم، نه تاحالا ازاین کارا کردم.حوصله زیادیم ندارم، پس یادهنتوباز کن یا اونجوری زل نزن به من .

باتعجب نگاه کردم.چرا اینجوری باهام صحبت می کرد.چرامی گفت ناز کشیدن بلد نیست!؟نکنه

واقعا نسبتی بامن داشت وقبل تصادفم باهم دعوا کرده بودیم واز دستم ناراحت بود که باین

تندی باهام حرف میزد...ناخداگاه از دهانم پرید وگفتم:

-توشوهرمی...یا.

هنوزمی خواستم بگم یابردرم که باصدای پرازخشمش درجا خفه شدم وادامه جملمو خوردم.



-چی داری می گی؟! من هیچ نسبتی باتوندارم... فقط از شانس گندم اون روز جلوم سبزشدی
وباماشین بهت زدم.

بعد در حالی که اخم غلیظی روی صورتش بود باشک توچشمای متعجب من نگاه کرد و گفت:

-نکنه اصل فراموشی نداری وهمه اینایه بازی مسخرست؟!

چشمام از تعجب زیاد اندازه نعلبکی شده بود.

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه گفت:

-باید زودتر از اینا حدس می زدم! وگرنه اون شب بی خودی وسط خیابون چرا ایستاده بودی؟! اونم

تک وتنها اون وقت شب؟

قوطلی کمپوت رو هول داد روی میز. خنده ای از روی تمسخر زد و با حالت بدی سر تا پامونگاه کرد و
گفت:

-آدمایی از قماش تو رو خوب می شناسم... برای گرفتن پول ودیه خودشونو جلوی ماشینای مدل

بالا می ندازن... حتی به فکر جون خودشونم نیستن. اون موقعه هم که تازه بهوش اومده بودی

متوجه نگاه خیرت به خودم شدم... بزار حدس بزنم... حالام نقشست اینه که تظاهر به فراموشی

کنی و خودتوبه من بچسبونی و ادعا کنی هیچی یادت نمیاد، وگرنه چرا هیچ مدرک و کیفی که

هویتتو نشون بده اون شب همراهت نبود تالاقل به خانوادت خبر بدیم؟! اصلا چرا خانوادت تالاان

سراغی ازت نگرفتن؟ فکر کنم پنج روز زمان زیادی باشه برای پیدا کردنت. یک تلفن و یک

بیمارستان. بعد دستشوم مقابلم تکون داد و گفت ولی بهترین اینوبدونی خانوم دستت دیگه پیش

من رو شده.



این داشت چی بلغور می کرد!!! یکدفعه جوش آوردم... آمپر زذبالا وباصدای بلندی بهش توپیدم
ونذاشتم ادامه بده.

-هوووو آقاهه...چه خبرته دور برداشتی!!برخودت می بری ومی دوزی بعدتن ما می کنی
ومیگی مبارک باشه!!فکر کردی کی هستی که بامن اینجوری صحبت می کنی؟!
بعدمثل خودش به حالت تمسخرخنده ای کردم وگفتم:

-همچین آش دهن سوزیم نیستی که من بخوام دربارت فکرکنم چه برسه به اینکه بهت
بچسبم.

دوباره باخم به طرفش تشررفتم وصداموانداختم پشت کلم وگفتم:

-زدی لت وپارم کردی بعدیک چیزیم طلبکاری وتهمت به آدم میزنی!!!برودعاکن ازدست
شکایت نکنم، دیه که پیش کش.حالاکه فهمیدم هیچ صنمی بامن نداری خداروشکرمی کنم
چون نه تحمل ریخت وقیافتو دارم نه اخلاق گندتو.

بعدبه حالت چندشی به صورت برافروختش نگاه کردم وگفتم.

-اییییش قیافشو...ازخودراضی بدبخت.چی ایستادی اینجابربرمنونگاه می کنی ، بروبیرون ازاتاقم
می خوام استراحت کنم.دیگم مزاحمم نشو.

پره های بینیش ازعصبانیت تکون می خودوصورتش ازخشم کبودشده بود.کم مونده بود دود
ازکلهش بزنه بیرون.

زیرلب گفتم:-پسریه نکبت!!

ایندفعه صدای نفسهای ازخشمش هم میومد.باچشمای به خون نشسته یه قدم به طرفم اومد
ودست مشت شدشو بالاآورد.



از ترس سرموعقب بردم و درجا اشهدموخوندم.

جلوتر نیومد و سر جاش ایستاد زیر لب لعنتی گفت وبه سرعت عقب گرد کرد و از در اتاق بیرون رفت.

هنوز در بسته نشده بود که با صدای بلندی گفتم:

- نمی دونم اینجا مسئول نداره.

می دونستم هنوز پشت در ایستاده چون لای در باز بود برای همین بلندتر گفتم:

- که هر لنگ ولو اشه ای به خودش اجازه می ده بیاد داخل و مزاحم استراحت بیمار ایشه.

همینکه جمله تموم شد در با صدای وحشتناکی بسته شد و احساس کردم دیوارها هم مثل دلم من به لرزه در اومد.

نمی دونم چرا لبخند روی لبم نشست و از اینکه جوابش داده بودم حس خوبی داشتم.

واقعا این حرفارو من زده بودم؟!!

بابی حالی روی تخت افتادم. انرژی حسابی تحلیل رفته بود.

با حالت غمزده ای به قوطی کمپوت روی میز نگاه کردم.

کاش حداقل می داشتم کمپوتمو بهم بده بعد سرش جیغ جیغ می کردم.

الان دو روزی می شد که بهوش اومده بودم، ولی هنوزم هیچی یادم نمی یومد. هرچی بیشتر به

مغزم فشار می آوردم فایده ای نداشت همه چیز برام مجهول بود. روز اول درک درستی از محیط

اطرافم نداشتم، حتی کلمه بیمارستان برام تازگی داشت.



دکترم عقیده داشت باید آوری یه حادثه از زندگیم، یه خاطره، یا حتی یه چهره آشنا، می تونه توی بدست آوردن حافظم کمک کنه، ولی متاسفانه هیچ مدرک و نشونی از هویتم و خانوادم وجود نداشت... حتی یک شماره تلفن؟!!

از اون روزی که با پسر چشم آبی مغرور جروبخت کرده بودم دیگه نیومدم ملاقاتم. تو این دوروز با کمک پرستار غذا می خوردم و از نظر جسمی روبه بهبودی بودم.

مثل این دوروز گذشته، روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و حوصلم حسابی سررفته بود. به تخت کناریم نگاه کردم. یه خانوم جوون درحالی که از سرتاپاش باندپیچی شده بود روی تخت بیهوش افتاده بود. دیروز از بخش مراقبتهای ویژه به این اتاق آورده بودنش. از بالای کوه سقوط کرده بود و تمام بدنش خورد و خاکشیر شده بود. بیچاره خیلی درد می کشید و مدام ناله می کرد. پرستارا هم تند تند بهش آرامبخش تزریق می کردن... کلا از دیروز دو کلمه هم حرف نزده بود.

تازه روده بزرگم داشت روده کوچیکمو می بلعید که در اتاق باز شد و پرستاری بامیز متحرک حاویه ظرف غذا وارد اتاق شد. میز و جلوی تختم گذاشت. به محتوای روی میز نگاه کردم. یه کاسه کوچیک سوپ آبکی و بی رنگ و رو بهمراه یک بشقاب سبزی پلو شفته و ماهی آبپز شده. اووووووق.

به وسیله اهروم پشتی تختمو بالاتر آورد تا راحت بتونم تکیه بدم. دیگه موقع نشستن زیاد پهلوم اذیت نمی شد. هنوز سرم به دستم وصل بود و درست و حسابی نمی تونستم قاشق دستم بگیرم. پرستار کاسه سوپ رو برداشت و قاشق اول روتوی دهانم گذاشت... بقدری سوپش بی نمک و بدطعم بود که آدم یاد استفرغ بچه می افتاد!!!



بابی میلی سرموعقب کشیدم وروبه پرستار گفتم:

-سوپ نمی خورم، اگه میشه فقط پلو باماهی .

پشت چشمی برام نازک کردویک قاشق ازپلو روبااگراه به طرف دهانم گرفت.منم پرو پرو مقابل

چشمان متعجبش تا دونه آخربرنجمو خوردم.

خوووگشتم بود!!!چرااینجوری نگام می کرد، ادم زهر بخوره که بهتره ولا!!!.

درحالی که میزگذاروعقب می کشیدباخم گفت:

-فکر نکنم دیگه نیازی به سرم داشته باشی.ماشالله اشتهاات ازمنم بیشتره.

دوست داشتم یه چندتا کلفت بارش کنم که مهلت ندادو ازدراتاق بیرون رفت.

طولی نکشیدکه دکترم به همراه دوتا ازپرستارهای بخش وارداتاق شدند.

دکتربالبخندپرانرژی به طرف تختم اومدوگفت:

-سلام نازنین خانوم.می بینم که حال بیمارمون شکرخداخیلی بهتره.

لبخندکم رنگی زدم وزیرلب تشکر کردم.

چرااسرارداشت نازنین صدام بزنه!!!مگه خودش نگفته بود موقع تصادف هیچ کیف ومدارکی

همراه نبوده...پس چراابهیم می گفت نازنین!؟

همینطور که داشت معاینم می کرد،طاعت نیاوردم وباکنجکاوی ازش پرسیدم.

-آقادکتر چراشما منونازنین صدامی زنید؟

درحال گرفتن فشارخونم بود .سرشوبالاآوروالبخندتوی چشمام نگاه کردوگفت:

-چون اسمت نازنینه...مگه غیرازاینه؟؟

باتعجب به چشمای خندون دکترنگاه کردم.



-شما از کجا می دونید؟! پس چرا من یادم نمی یاد؟!!

یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد و باخوشحالی گفتم:

-کنه خانوادم پیدام کردن و او مدن بیمارستان؟!!

-نه... هنوز خبری از خانوادت نشده، ولی یه مدرک دارم که ثابت می کنه اسمت نازینه.

بعد دستشو توی جیب روپوش سفیدش کرد و زنجیر ظریفی رو مقابل چشمای متعجب من گرفت و ادامه داد.

-اینم مدرکش. توی اتاق عمل از گردنت بازش کردیم... تنهانشونه از هویتت.

دستم که حالا زشر سرم راحت شده بود، بالا آوردم و گردن بند واز میان انگشتان دکتر بیرون

کشیدم. یک زنجیر به همراه یه پلاک کوچک که اسم نازنین روش حک شده بود.

زنجیر ظریف رو مقابل صورتم بالا آوردم انگار برای بار اولی بود که همچین گرنبندی رومی

دیدم... باورم نمی شد تعلق به من باشه... هیچی ازش یادم نمی یومد.

باحرف دکتر رشته افکارم پاره شد و نگاهم از زنجیر توی دستم گرفتم.

-دقیقاً یک هفته ست که اینجاستری هستی... علائمت طبیعی و نرماله... واز نظر جسمی روبه

بهبودی هستی... پرستار می گفت از نظر غذایی هم مشکلی نداری... تا دو ساعت دیگه قراره مرخص

بشی... تمام هزینههای درمانت و همون آقایی که اون روز باماشین بهت زده بود، پرداخت کرده

ولی قبل رفتنت اگه شکایتی ازش نداری باید برگه رضایت و امضا کنی. امیدوارم حافظتو بزودی

به دست بیاری.

و بعد بالبخند به همراه پرستارها از اتاق بیرون رفت.



حالا باید چه گلی به سرم می گرفتم... من که چیزی یادم نمی یومد و جایی رونداشتم که برم... آگه واقعا خانواده ای داشتم پس چراتا الان سراغی ازم نگرفته بودن؟! حالا من بدبخت بایک دست و پای شکسته کجا باید می رفتم؟! تو این دو روز فقط دوبار اونم با کمک دو تا پرستار از تخت اومده بودم پایین و با در چند قدم دور اتاق راه رفته بودم.

بغضم گرفته بود، از این همه بی کسی و بی خبری.

شروع کردم به اون پسره چشم آبی بدو بیراه گفتن اصلا دندش نرم باید می گشت خانوادمو پیدامی کرد تا بهش رضایت بدم و گرنه از دستش شکایت می کردم. کم مونده بود بزخم زیر گریه که یک دفعه در اتاق با صدای بدی کامل باز شد و یه پسر جوون مثل گلوله آتیش خودش و انداخت تو و در اتاق و گرومپی بست.

با چشمای از حدقه دراومده داشتم بهش نگاه می کردم... این غول بیابونی دیگه کی بود؟! یک دفعه شروع کرد با مشت به سینش کوبیدن و در حالی که به طرف تختم میومد با صدایی شبیه به گریه گفت:

- الهی بابا جمشید نبینه دخترش روی تخت بیمارستان افتاده... الهی جیز جیگر بگیره کسی که تورو به این روز انداخت!!

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم.

- نگا جیگر گوشمو به چه روزی انداختن... فدای چشمای مثال سگت بشم که از دورم پاچه می گیره!!

بعد یواش زیر لب زمزمه کرد: - لامصب چه تیکه ای هم هست!!



دوباره صداشو بلند کرد و باناله گفت:

- کدوم پسر خوشتیپی تورو به این روز انداخته عزیزدل بابا؟؟

چشمام دیگه رسما داشت از کاسه در میومد... این چی داشت می گفت؟! واقعا این پدرم بود؟! مگه می شه؟!!

از شوک در اوادمم و رو بهش باشک گفتم:

- تو واقعا پدر منی؟!!

- الهی بابا فدات بشه... نامرد همچین باماشین بهت زده، کمپلت مخت تعطیل شده... دیگه بابا جمشیدتم نمی شناسی!!!

علاوه بر چشام حالا فکم هم از تعجب به کف زمین چسبیده بود!! بابای من اینقدر جوون مونده بود!! چه بابای جیگری داشتم وبی خبر بودم!!

تعجب وتوی نگاهم و فک آویزونم دید و گفت:

- اینجوری نگام نکن... ما کلا خانوادتن گرد پیروی روی صورتمون نمی شینه... وگرنه من الان ۴۵ سال رو رد کردم.

بعده خودش اشاره کرد و گفت:

- خوب موندم، نه؟!!

با چشمای گرد سرمو یک وری کردم و گفتم:

- آره خیییلی!!

هنوز باورم نمی شد این مرد جوون بسیار خوشتیپ و جذاب ، پدرم باشه برای همین گفتم:

- پس مامانم کجاست؟



انگار جواب تو آستینش بود بدون مکث سریع گفت:

-مامانت مونده خونه پیش خواهر و برادرات که تنها نباشن.

با صدای متعجبی گفتم: -مگه چندتا خواهر برادر دارم؟!!

با چشمای شیطونی دستی به کمرش کشید و گفت:

-چهار تا داداش داری سه تا هم خواهر... خدا زیاد تر تون کنه مادر تونم سلامت باشه.. خیلی پایست

خدا خیرش بده!!

بعد بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بده، دنباله صحبتش گفت:

-هنوزم چیزی یادت نیومده؟؟ حتی بابا جمشید تو که انقدر بهش علاقه داشتی؟؟

بعد سرشوپایین انداخت و به حالت نمایشی زد زیر گریه.

سریع رو بهش گفتم:

-شاید اگه یکی از خاطرات بچگیمو برام تعریف کنید چیزی یادم بیاد.

سرشو آورد بالا... دروغ از یک قطره اشک که روی صورتش نشسته باشه!!

با حالت بامزه ای زیر چونش خاروند و بعد از کمی مکث گفت:

-هااا الان میگم... یادته بچه که بودی همش عر می زدی بعد تا یک آدامس بهت می دادیم

در جا خفه خون می گرفتی؟؟!

بادهانی باز از تعجب گفتم:

-کی؟ من عر می زدم؟!!

سرشوتکون داد و در جوابم گفت:

-نه... نه حواسم نبود اونکه شیرین بود همش عر می زد!!



-شیرین دیگه کیه؟!؟

-اصلا ولش کن... یادته بچه بودی تاهفت سالگی شباتورختخواب می شاشیدی بعدصبح که ازخواب بیدارمی شدی تشکت روهمینجوری جیشی مینداختی رودیوارتاخشک بشه، بازشب روهمون می خوابیدی؟!؟

-کی!!! من!!!

-نه... نه... اونکه شهاب بود بابا... اصلا ولش کن... خودتو حساس نکن، به خاطره کاری نداریم!! راستی نگفتی همین پسر خوشتیپه که پشت درایستاده باهات تصادف کرده؟!؟
باتعجب گفتم:

-کدوم پسر خوشتیپه؟!؟

-همین پسرچشم آبی قدبلنده رومی گم دیگه؟ رضایت بده بره. بیچاره گناه داره. من دیگه کنارتم خیالت راحت باشه.

بعدباچشمایی شیطنت بار دستاشوازم باز کردوگفت:

-نمی خوای باباتو بغل کنی شایدگرمی آغوشم بیادت بیاره که من کی هستم!!

حسابی هنگ کرده بودم، اصلا از حرفاش چیزی سردرنمی آوردم وهیچی یادم نمی یومد... لابدراست می گفت پدرمه .

دست راست سالمم رو برای درآغوش گرفتنش بالا آوردم. همین که باآغوش بازبه طرفم اومدیکی ازپشت لباسشو گرفت وبه عقب کشیده شد. باتعجب به پسر چشم آبی نگاه کردم. این کی اومد تواتاق که من متوجه نشدم.

درحالی که دست پدرمو می کشید و به طرف دراتاق هلش می داد گفت:



-نیمای بیشعور...ازاون موقعه تواتاق داشتی چه غلطی می کردی...دیگه من باشم ازتویه کاری بخوام.

نیما:-نکبت الاغ چشم نداری صحنه درآغوش کشیدن پدرو دختری روببینی!!تازه داشت مثل این فیلم هندیابه جاهای خوبش می رسید.

باتعجب داشتم به مشاجرشون گوش می دادم وچشمام ازتعجب قد یک پرتقال شده بود.

-خفه شو نیما...فقط خفه شوبرو بیرون که گندزدی به همه چیز!!!

نیما:-بدبخت الاغ ، یکم دیرترمی یومدی، ازش رضایت رومی گرفتم...توی خاک برسررم راحت می شدی...ایشالله بره شکایت کنه ...اصلاخوبی بهت نیومده .

بعددرحالی که سعی می کردخودشوازحصاردستای پسرچشم آبی رهاکنه روبه من بلند گفت:

-دخترم حرفای این الدنگ وباورنکنی ها من الان برمی گردم.

بالاخره بازور مقابل چشمان متعجب من ازاتاق بیرونش کرد.

همینجورهاج و واج روی تخت نشسته بودم وبه در خیره شده بودم.نمی دونم چقدرطول

کشیدکه دربازشد وپرستاری لبخندبه لب درحالی که توی دستش یک ساک بود وارداتاق شد

ومستقیم به طرف تختم اومد.ازحالت گیجی دراومدم وبه پرستارکه مشغول واری

کمدکنارتختم بودچشم دوختم.تند تند وسایلی مثل لیوان ومسواک واینجورچیزا روتوی ساک

جای میدادکه همه رو خود کادر بیمارستان دراختیارم گذاشته بودن.باکنجکاوای بهش نگاه می

کردم .ازداخل کمد یک مانتو وشلوارمشکی بیرون کشیدوروی تخت گذاشت وبالبخند مهربونی

به طرفم اومدوگفت:

-عزیزم اجازه بده کمکت کنم لباساتو بپوشی...همراهیت بیرون منتظره.



باتعجب گفتم:

-اما اینا که لباسهای من نیست؟!-

-چراگلم، وقتی آوردنت بیمارستان همین ها تنت بود.

دیگه چیزی نگفتم وبا کمکش لباسمو تنم کردم.یکی از آستین های مانتو رو تا بالا تا زد

و بزور آتل دستم رد شد. ولی دمپای شلوارم خیلی تنگ بود، پرستار مجبور شد ده سانت از

پایین شلوار رو قیچی بزنه تا از گچ پام بالا بره.یه مقنعه مشکی ساده هم سرم

کرد.در آخر پرستار یک چادر مشکی و خاکی روبه طرفم گرفت. هنوز آثار خون خشک شده روی

چادر مشخص بود...باتعجب سرمو بلند کردم و روبه پرستار گفتم:

-اینم مال منه؟؟!!-

-آره عزیزم...اگه فکر می کنی به خاطر گچ پات اذیت می شی، می تونی سرت نکنی...بازم

هر جور خودت راحتی؟

نمی دونم چرا ناخداگاه این جمله به زبونم اومد:

-زیادبرام مهم نیست...اینجوری راحت ترم...لطفا بزارینش توی ساک.

باصدای بازوبسته شدن در، سرمو بالا آوردم. دوباره همون پسر چشم آبی بود، البته تنها،

و خبری از پدر دروغینم نبود. بااخمهایی درهم به طرف تختم اومد. پرستار کارش تموم شده بود

و بلافاصله از در اتاق بیرون رفت. بافاصله کنار تخت ایستاد...بی تفاوت بهش چشم دوختم...بدون

اینکه مستقیم به چشمام نگاه کنه، برگه ای روبه طرف گرفتیم و باصدای جدی و خشنی گفت:

-قبل از مرخص شدنتون باید زیر این برگه رومضا کنید تانشون بده هیچ شکایتی از من ندارین.

یک تای ابرومو دادم بالا و مثل خودش باغرور نگاهش کردم و گفتم:



-اونوقت چرامن باید این برگه روماضا کنم؟! اصلا کی به شما گفته من هیچ شکایتی ندارم؟! معلوم می شد حسابی داره حرص می خوره چون بزور داشت عصبانیتشو کنترل می کرد که فریاد نزنه .

توی چشمام خیره شد وازبین دندونای کلید شدش غرید:

-ببین خانوم محترم...نازنین خانوم...یاهراسم دیگه ای که داری...من الان دقیقا یک هفتست ازکارو زندگیم افتادم وبه خاطره شخص شماست که تواین خراب شدم...تمام هزینه های بیمارستان ودرمانتو پرداخت کردم وحتى یه مبلغی هم برای طول درمانت کنارگذاشتم تا بهت بدم...پس دیگه هیچ شکایتی نمی مونه.

ایندفعه باخشم برگه رو مقابل صورتم تکون دادوگفت:

-حالام زود امضاش کن، تو رو بخیر وماروبه سلامت.

اعصابم خوردشده بود...چی باخودش فکر می کرد، که باعث می شد اینجوری باهام

برخوردکنه.سعی کردم به خودم مسلط باشم.نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-چرامن باید رضایت بدم درحالی که هنوزحافظم برنگشته...چه طول درمانی برام درنظر

گرفتین وقتی حتی معلوم نیست تاچه زمانی قراره تویی خبری وفراموشی سیرکنم...چه

ضمانتی می کنید وقتی ازدربیمارستان پامو بیرون گذاشتم همه چیز بیادم بیاد وپیش خانوادم

برگردم...البته به قول شما اگه خانواده ای داشته باشم.

پرید وسط حرفم وگفت:

-حرف آخرتوبزن...منظورت ازاین حرفا چیه؟؟چی ازم می خوای تارضایت بدی؟

لجم گرفت، انگارمن باماشین لهش کرده بودم...یک چیزهم طلبکاربود!!



سعی کردم خون سرد باشم نباید جلوش کوتاه میومدم.

-به شرطی رضایت می دم که تازمانی که حافظمو به دست بیارم برام یک سرپناه

جور کنی... فقط مجردی نباشه... من نمی تونم بایک نامحرم زیریک سقف باشم.

منظورم از نامحرم به خودش بود که فکر کنم منظورمو گرفت چون حسابی بهش برخورد بود

و اینوازنگاه طوفانیش فهمیدم.

بعده دست وپام اشاره کردم وادامه دادم.

-وضعیتهم هم جوری نیست که بتونم ازپس کاراهام به تنهایی برپیام پس یک پرستارم باید برام

بگیری... فکر نکنم درمقابل صدمه ای که به جسم من زدی درخواست زیادی باشه.

پوزخندی زد وگفت:

-برفرض من قبول کردم... اومدیمو تا آخر عمرت حافظت برنگشت انوقت تکلیف چیه؟!

شونمو بابی قیدی بالا انداختم وگفتم:

-اونش دیگه مشکل خودته... فقط می تونی دعا کنی حافظمو بزودی به دست بیارم وگرنه

مجبوری تا آخر عمر تامینم کنی.

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد... بعد سریع نگاهشو ازم گرفت و پشتشو بهم کرد وبه حالت

کلافه ای بادست توی موهای بلند و خوش رنگش چنگ زد وبه عقب کشید.

بعد از کمی مکث به طرفم برگشت وانگشتشو به حالت تحدیدمقابل صورتم تکون داد وباصدای

بلند و خشمگینی گفت:

-باشه شرطتو قبول می کنم، ولی یک چیزی رواز همین الان توی گوشت فروکن، اگه یه روزی

بفهمم تمام اینا یه بازی مسخرست وهیچ فراموشی در کار نبوده، دودمانتو به باد می دم وکاری



می کنم از کرده خودت پشیمون بشی پس حواستو جمع کن. من از جنس تو بشدت بیزارم
...پس سعی نکن هیچ وقت خودتو به من نزدیک کنی... در حال حاضرم اگه مجبور نبودم
هرگز شرطتو قبول نمی کردم... اینارو گفتم تا اگه فکرو خیالی درباره من توی سرت داری از همین
الان بریزی بیرون.

چرا در مقابل اینهمه توهین لال شده بودم!!؟؟

برگه رو مقابلم روی تخت پرت کرد و باپوز خند بدی گفت:

-امضاش کن که روزگار بدی درانتظارته.

به سرعت عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفس های پی در پی و عصبیمو دادم بیرون... چقدر باید تحقیر می شدم... انگار من

از قصد خودمو جلوی ماشینش انداخته بودم.

کم مونده بود با مشت بکوبم تو صورت خوشگلش و بی ریختش کنم... یا هرچی از دهنم درمیاد

بهش بگم. ولی فعلا زود بود. چاره ای جز پناه آوردن به این کوه غرور نداشتم حداقل تا زمانی که

حسابمو باهاش صاف نکرده بودم!!

از بی کسی و تنهایی خودم بغضم که خیلی وقت بود راه گلومو بسته بود ترکید و قطره های اشک

دونه دونه روی صورتتم ریخت.

باشدت دستمو روی صورتتم کشید تا اشکامو مهار کنم و آثار گریه رو از روی صورتمو پاک کنم. من

نباید جلوی این پسر مغرور از خودراضی ضعف نشون می دادم... باید مقاوم می بودم... باید بهش

ثابت می کردم ذره ای خودش و کارهاش برام اهمیتی نداره و نمی تونه باعث ناراحتیم بشه.



بالاجبار برگه رو برداشتم وبدون نگاه کردن به متنش .پایین برگه رو امضا زدم.جالب بود حتی امضایی که زدم غیرارادی بود وهیچ تصویری ازش توی ذهنم نداشتم.

طولی نکشید که کوه غرور با یک ویلچر به همراه پرستاری وارد اتاق شد.سعی کردم از جاذبه چشمش فاصله بگیرم وبدون نگاه کردن به آبی شفافش باکمک پرستار روی صندلی ویلچر نشستم.پرستار بدون حرف ساک حاوی وسایل شخصیمو روی پام گذاشت واز اتاق بیرون رفت.بدون اینکه سرمو بلندکنم برگه عدم شکایت روبه طرفش گرفتم .بدون معطلی برگه رو از دستم بیرون کشید وویلچر روبه سمت بیرون حرکت داد.

محیط بیمارستان برام تازه و ناآشنا بود...مثل اینکه قبل رفتن تمام کارهای ترخیصمو انجام داده بود و فقط مونده بود امضای من ، چون به محض اینکه برگه روبه نگهبان بیمارستان نشون داد باتاییدش به سرعت از در خروجی بیرون بردم.هیچ حرفی نمیزد حتی اینکه بااین عجله منو کجا می بره؟!منم هیچ اعتراضی نمی کردم...مجبور بودم و جزاین راه دیگه ای نداشتم ...بایک دست ویک پای شکسته بدون هیچ هویت ونشونه ای کجا باید می رفتم....حداقل می تونستم خودمو دلداری بدم که مسبب این اتفاق اون بوده وباید برای تامین جام یه سرپناه جور کنه. ویلچر رومقابل یک ماشین سیاه رنگ ننگه داشت وبه طرف ماشین رفت.در عقب وباز کرد و روبه من باخمهای درهم گفت:

-می تونی خودت به تنهایی سوارشی؟

متقابلا منم باخم گفتم:

-می بینی که، به لطف جنابعالی دست وپام شکسته وباکمک یک دستم نمی تونم از روی صندلی بلندشم.



توقع داشتم الان باین حرفم به طرفم بیاد وزیربغلمو بگیره تابتونم سوارماشینش بشم ولی بی توجه به من ازماشین فاصله گرفت ورفت حتی به خودش زحمت ندادبهم بگه داره کجا می ره. ازدستش داشتم مدام حرص می خوردم وبهش لقب کوه غرور و داده بودم.

لحظاتی بعدبه همراه یک خانوم که ازپرسنل بیمارستان بودبه طرفم اومدن. بدون اینکه زحمتی به خودش بده باکمال تعجب پشت فرمون نشست. باکمک همون خانوم باهزاربدبختی ودرد توی ماشین جای گرفتم. هنوزکامل پای راستمو توی ماشین نداشته بودم که محکم دروبهم زد باجیغ ناشی ازدردم سریع درو بازکرد وباکلی عذرخواهی دوباره دروبست ورفت. کوه غرور هم بدون اینکه به روی خودش بیاره ماشین وروشن کرد. نکبت بیشعور بدون اینکه حتی نیم نگاهی به طرفم بندازه، بی توجه حرکت کرد. دلم می خواست خفش کنم اگه مجبورنبودم هرگزسوارماشینش نمی شدم.

ناخداگاه چشمم به آینه جلوی ماشین افتادوباناباوری به تصویر توی آینه خیره شدم. دست سالمم رو بالاآوردم وروی صورتم کشیدم. این چهره من بود؟؟!! دستم شروع به لرزیدن کرد. حتی چهارم برام ذره ای آشنا نبود... این چشمهای کشید وبه گود نشسته ولب ودهنی برجسته وبی رنگ... انگارمتعلق به من نبود وکاملا باین چهره بیگانه بودم. بغض راه گلومو بست. چراهیچی یادم نمی یومد حتی چهارم!؟

بی توجه به کوه غرور وتحقیرهاش بغضم ترکیدوصدای هق هق گریه ام سکوت ماشین وبهم زد. هنوزنگاهم به آینه بود. صاشکام بی مهابا به روی گونه هام می ریخت. دستی جلوی آینه اومد وجهتشو تغییر داد. حالا تصویر صورتم جای خودشوبه دریای آبی رنگی داده بود و ازتوی آینه به من خیره شده بود.



نمی دونم چقدر طول کشید که بالاخره نگاهشو به آرومی از توی آینه گرفت و بالحنی آرومی که تابه حال ازش نشنیده بودم گفت:

-چی شد؟ بادیدن صورتت اشکهاش در اومد؟ نکنه توهم مثل من از چهرت متنفری؟! از توی آینه نیم نگاهی به چشمان متعجبم انداخت. گریه ام بند اومده بود و با تعجب بهش نگاه می کردم.

لب باز کردم و گفتم:

-چرا باید از چهره ای که بر اولین بار دارم می بینمش و برام تازگی داره متنفر باشم. پوزخند صدا داری زدو گفتم:

-پس چرا مثل بچه ها یکهو زدی زیر گریه؟؟ تو که از خانواده و گذشتت چیزی یادت نمی یاد که بگم گریه ات از سر دلتنگی بود.

با حرص گفتم:

-همینکه هیچی یادم نمی یادم و همه چیز برام تازگی داره حتی چهرم، باعث شد بغضم سرباز کنه... اصلا چرا من باید اینارو برای تو توضیح بدم... دلم خواسته بزنم زیر گریه. بدون اینکه جوابمو بده به مسیرش ادامه داد. نیم ساعتی میشد که توی خیابونهای ناآشنا رانندگی می کرد... به اطرافم نگاه کردم کم کم داشت از شهر هم خارج می شد... دیگه خبری از ساختمونهای بلند و خیابونهای شلوغ نبود. ماشین و توی پس کوچه های تنگ هدایت کرد. هنوز نمی دونستم داره منو کجا می بره. نکنه می خواد یه بلایی سرم بیاره بعد سر به نیستم کنه و از سرم راحت شه؟! من که شناختی ازش نداشتم پس باچه ضمانتی سوار ماشینش شده



بودم! نکنه واقعا تو بیمارستان راستشو گفته بود که روزگار بدی درانتظارمه ومن احمق فکرمی

کردم برای اینکه منو بترسونه اینجوری گفته بود؟!

من حتی نمی دونستم اسمش چیه؟؟!!

قلبم با شدت به سینم می کوبید و لرزش دستم لحظه ای قطع نمی شد.

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که از ترس باکمی لرزش همراه بود گفتم:

-داری... منو کجا می بری؟!

در حالی از سرعت ماشین کم شده بود و به زور از کوچه پس کوچه ها عبور می کرد. بدون اینکه

توجه ای به لرزش صدام داشته باشه گفت:

-الان می رسیم خودت می فهمی.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-اصلا تو اسمت چیه؟ چکاره ای؟ و با صدای آرومتری گفتم

-از کجا معلوم که منو جای بدی نمی بری؟

خم شد و توی داشبورد یه دفترچه کوچک چرمی بیرون کشید و از پشت سر به طرفم گرفت

و بابتی حوصلگی گفت:

-بگیر نگاه کن این تمام مدارک منه... حوصله توضیح دادن و توجیح کردن تو ندارم... آگه خیلی

ناراحتی می تونی همین الان پیاده شی.. فکر نکنم اصراری به بودن تو باشم.

بدون معطلی دفترچه رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم و بادست سالمم باکنجکاوی لاشو

باز کردم. تمام مدارک اعم از کارت ملی، گواهینامه، کارت پایان خدمت، کارت ماشین داخلش به

چشم می خورد. چشمم به یک کارت کوچک افتاد باکنجکاوی روشو خوندم.



شرکت آیندسازان، طراح بزرگ معماری های داخلی، بامدیریت مهندس شهاب حق پناه
ومهندس فرهودحق پناه.

پایین کارتم شماره تماسشون چاپ شده بود. توی تمام مدار کشم باهمین اسم ثبت شده بود.

پس اسم این کوه غرور خوشگل ما شهاب بود!!

باتوقف ماشین نگاهموازمدا رکش گرفتم. شهاب بی توجه به من از ماشین پیاده شد. باتعجب

وکنجاوی مسیر رفتنشو دنبال کردم. مقابل در کوچک خونه ای ایستاد و باکلید وارد خونه

شد. طولی نکشید که بایک ویلچر به طرف ماشین اومد، در سمت منو باز کرد و

ویلچر رو جلو آورد و گفت:

-از پشت باکمک دست سلامت عقب عقب بیاروی ویلچر.

یکم تلاش کردم ولی دست سالم هنوز جون نداشت و کتف دست دیگم بدجور اذیتم می

کردونمی تونستم خودمو عقب بکشم.

لجم گرفته بود... بدون اینکه ذره ای کمکم کنه دست به سینه ایستاده بود و بااخم به تلاش

بیهوده من نگاه می کرد.

سرمو بر گردوندم تا راحت تربینمش و باحرص گفتم:

-میمیری یکم کمکم کنی؟؟ خوبه دیدی به چه مکافاتی باکمک یکی دیگه سوار این لکننت

شدم، بعد مثل بز اینجا ایستادی فقط نگام می کنی!؟

یه پوزخند زد و گفت:

-باید یادگیری خودت از پس کارهات به تنهایی بریایی، همیشه من کنارت نیستم که کمکت

کنم، پس به تلاشت ادامه بده.



نکبت بیشعور دوست داشتم دست وپام سالم بود تاجایی که می خورد میزدمش.

ایندفعه باتلاش بیشتری با دست سالمم خودموبادرد عقب کشیدم همینکه احساس کردم به ویلچرنزدیک شدم نیم تنمو کامل انداختم بیرون که بادرد وحشتناکی باباسن نقش زمین شدم وویلچرعقب رفت.

شهاب به سرعت به طرفم اومد ومقابلم زانو زدوبانگرانی گفت:

-چی شدی؟حالت خوبه؟

باناله دستمو روی کمرم گذاشتم وبهش توپیدم.

-مگه برات فرقی هم میکنه حال من؟؟تواگه خیلی مردبودی کمکم میکردی تااین بلا سرم

نیاد...ایستادی اینجافقط بربربه بدبختی من نگاه می کنی.

ازمقابل پام بلند شد ونفسو فوت کردبیرون.دیگه نمی تونستم حتی ذره ای ازجام تکون

بخورم.دستشومرددبه سمتم دراز کرد وگفت:

-بزارکمکت کنم تا بلندشی ...خوب نیست اینجوری وسط کوچه نشستی.

بادست سالمم دستشو پس زدم وبادادگفتم:

-لازم نکرده ، اصلا کی کمک توروخواست...خودم باید به تنهایی ازپس کارهام برپیام، جنابعالی

که بیکارنستی ور دل من بشینی وکمکم کنی. من بیکارم که برای رفع بیکاری خودمو جلوی

ماشین یک آدم مغروراز خودراضی انداختم.

هنوزجلمم تموم نشده بود که به یکباره از زمین کنده شدم...شهاب باخمای درهم درحالی که

منو توی ب*غل*ش گرفته بود، به سرعت به طرف همون خونه می رفت.



باجیغ های پی در پی و بلندآوازش می خواستم منو زمین بزاره ولی انگار فایده ای نداشت و محکم منو توی آغوشش گرفته بود و به سرعت به طرفه خونه میرفت. بادست سالمم به سینش مشتای کم جونی میزدم ولی انگار عضلاتش از فولاد بود و من فقط نوازشش می کردم.

وارد حیاط خونه شدم و مستقیم منو به سمت در کوچکی برد و باپاش در و باز کرد. بدون اینکه نگاهم کنه منو روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. صدش از اتاق دیگه ای میومد که داشت شخصی رو به اسم صدا میزد.

-خانوم جان... خانوم جان.

صدش دور شد... انقدر سریع منو توی اتاق آورد که حتی نتونستم محیط اطرافمو ببینم.

نگاهمو باکنجکاوای به دور تادور اتاق انداختم.

اتاق تقریباً بزرگ که بادو تاقالیچه دوازده متری دستباف فرش شده بود. دور تادور اتاق پشتی هایی بانقش و نگار قشنگی چیده شده بود و پتوهایی باملافحه های سفید زیرشون پهن بود. روی طاقچه های گچبری شده تعدادی وسایل تزئینی و بشقاب و قاب عکس به چشم می خورد.

کلا دکور اتاق ساده و قدیمی بود ولی درعین حال بسیار تمیز و مرتب.

حالا علاوه بر دردهای قبلیم، درد کمرم بهشون اضافه شده بود... با صدای گفتگو که به اتاق نزدیک می شد کمی خودمو جمع و جور کردم.

شهاب: -خانوم جان همون دختریه که اون روز باهش تصادف کرده بودم... جریانشو که براتون

تعریف کردم!؟

-آره مادریادمه ... حالا بزار ببینمش.



نگاهم به دربود که پیرزنی عصازنان وارد اتاق شد، به چهره دلنشینش نگاه کردم. اولین چیزی که توی صورتش جلبه توجه می کرد چشمان دریایی و آبی رنگش بود که توی صورت سفید پراز چروکش می درخشید. بالبانی سرخ که لبخندی زیبابه لب داشت با قدمهایی آرام به طرفم اومد.

-خوش اومدی دخترم.

نگاهش به دست و پای من افتاد و بانگرانی، شهاب و که پشت سرش وارد اتاق شد، مخاطب قرارداد و گفت:

-شهاب، مادر... چه بلایی سر این طفل معصوم آوردی؟ اینکه دیگه جای سالم توی بدنش نمونه؟

شهاب سرشو انداخت پایین. و پیرزن به طرفم اومد. درحالی که قدمهاش و با عصاها مانگ می کرد مقابلم به سختی روی زمین نشست و درحالی که دستش و به طرف صورتم می آورد گفت:

-الهی بمیرم دختر خوشگلم... اسمت چیه؟

به چشمای خوش رنگش نگاه کردم و مردد گفتم:

-نمی دونم... ولی می گن اسمم نازینه.

-چه اسم قشنگی داری... واقعا هم نازنین و زیبایی. شهاب به من گفته بود که بایه دختر تصادف

کرده ولی نگفته بود حافظتم از دست دادی. حالام تادوباره همه چیزو به یادبیری مهمون خودمی.

گوشه ی لبم کش اومد و درحالی که چشم از دوگوی آبی شفافش برنمی داشتم زیر لب گفتم:

-از لطفتون ممنونم. اسباب زحمت شدم.



لبهای خوشرنگش به خنده باز شد و بالحن بی نهایت مهربانی و گرمی گفت:

- زحمت کدومه نازنین دختر، شما وجودت رحمته. از امروز اینجارو خونه خودت بدون. شهاب هنوز دم در ایستاده بود و در حالی که دستاشوتوی جیب شلوارش زده بود گفت:

- خانوم جان اگه بامن کاری ندارین من دیگه برم.

- اوااااا کجامی خوامی بری؟ من که دست تنها نمی تونم از این مهمون عزیز کرده پذیرایی کنم. بعد در حالی که به من اشاره می کرد ادامه داد.

- نمی بینی گوشت به تنش نیست.. خیلی ضعیف شده باید بری یک دوکیلو گوشت بره تازه بگیری تا برایش کباب کنم.

- خانوم جان این از روز اول که دیدمش همینجور پوست استخون بود تازه این چندروز که توی بیمارستان بستری بوده، حسابی بهش رسیدن شده این.

- لجم گرفته بود باچشم غره بهش نگاه کردم. دوباره یه پوزخند مسخره گنج لبش نشست و گفت:

- تازه من که بیکار نیستم. باید برم شرکت.. به لطف این خانوم کلی کار عقب مونده دارم.

- خانوم جان باکمک دستش به سختی از جاش برخاست و گفت:

- اصلا نخواستم تو برام گوشت بگیری، خودم با این پای دردم یه جوری میرم.

- شهاب انگار بهش برخورد چون با حرص دندوناشو روی هم فشرد و با گفتن: - خودم میگیرم از در اتاق زد بیرون.

- خانوم جانم صداشو بلند کرد و گفت:

- سر راه از اکبر آقا جیگر کی هم یکم دل قلوه بخری، یادت نره.

- آخ کیف کردم که از کارش موند. خانوم جان بالبخند به طرفم برگشت و گفت:



- حرفاشو به دل نگیر... شهاب پسر خوبیه فقط یکم غدومغروره... من مادر بزرگ شهابم... اسمم

فریماهه ولی همه بچه هاو نوه هام خانوم جان صدام میزنن... سه تاپسرویک دختر دارم که

پدر شهاب پسر وسطیمه.

زیر لب گفتم:

- خدا حفظشون کنه براتون.

در حالی که عصازنان به طرف درمی رفت گفت:

- برم یک سوپ قلم برای شامت آماده کنم که خیلی کم بنیه شدی رنگ به روت نیست... تا اون

موقعه استراحت کن.

حالا پی به شباهت این چشمها برده بودم. پس شهاب خان زیبایشواز مادر بزرگش به ارث برده

بود، برام جای سوال داشت که چرامنو خونه خودشون نبرده بود؟! شاید هنوز از موضوع تصادف به

خانوادش چیزی نگفته؟! شایدم پیش خانوم جان زندگی می کنه؟!!

در کل خیالم راحت شده بود که جای بدی منو نیاورده و حداقل قصد سربه نیست کردنمو

نداره!! فقط دعا می کردم زیاد جلوی چشم نباشه چون اصلا حوصله کل کل کردن بایک آدم

مغرور و از خود راضی رونداشتم.

خیلی وقت بود تک و تنها توی اتاق نشسته بودم و بی هدف به درو دیوار نگاه می کردم. هوای

اتاق خیلی گرم بود و منم حسابی عرق کرده بودم. هنوز همون مانتو شلوار مشکی و تنگ تنم

بود. بادست سالمم مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و کش موهامو باز کردم. خرمن موهای بلندم به

یکباره دورمو گرفت. با تعجب طره ای از موهامو توی دستم گرفتم. باورم نمی شد موهایی به این

بلندی داشته باشمتوی بیمارستان همش بسته بود وزیر روسری پنهان!! با احساس سنگینی



نگاهی روی خودم، سرموبلند کردم و نگاهم باچشمان دریایی گره خورد. نگاهش ازتوی چشمام پایین اومد و سرخورد روی موهای بلند و فرم و در آخر روی سینم کمی مکث کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. رد نگاهشو دنبال کردم و به یقه باز مانتوم رسیدم. سفیدی گردنم در مقابل رنگ مشکی مانتو بدجور تو چشم بود. مقنعه رو دوبارم سرم کردم. چه بدبختی بود باید تو این گرما به خاطر این چلغوز خودمو می پوشوندم، از گرما زیاد داشتم هلاک میشدم ولی چاره ای نبود. چشمام به شدت می سوخت و کم کم داشتم بیهوش می شدم باکمک دستم به سختی به پهلو دراز کشیدم که با صدای تقه ای که به در خود دوباره سعی کردم سر جام بشینم. شهاب در حالی که سرش کاملاً پایین بود با یک دست رختخواب وارد اتاق شد و زیر لب سلام کرد. بچه پرو خجالتم بلد بود؟! متقابلاً زیر لب جواب سلامشو دادم. مشغول پهن کردن رختخواب شد ... کارش که تموم شد مردد ایستاده بود و انگار برای گفتن حرفی دو دل بود. بالاخره بدون اینکه سرشوبلندکنه باختم ملایمی گفت:

-ببین نازنین خانوم، من یه اعتقاداتی دارم که نمی تونم به راحتی روشن پا بزارم... روی مسائلی مثل محرم و نامحرم کمی حساسم... اینم درک می کنم که شما به یک نفر نیاز دارین تا توی کارهای روزمرتون کمکتون کنه ولی من ... من اون یک نفر نیستم.

دوست ندارم دوباره حرفای بیمارستان و براتون پیش بکشم پس خواهشا سعی کنید جلوی من مواظب پوششتون باشید و دوباره از اتاق بیرون رفت.

با حالت غمزده ای به رختخواب پهن شده گوشه اتاق نگاه کردم. فاصلش بامن زیاد بود. حالا چه اتفاقی می افتاد اگه کمکم می کرد تا روی تشک بخوابم !!! پا گذاشتن روی اعتقاداتش یعنی



کمک به یک آدم ناتوان؟؟! بی خیال رختخواب نرم و گرم شدم و دوباره روی ملافحه سفید دراز کشیدم و خیلی زود خواب به چشمم اومد.

بااستشمام بوی خوش کباب از خواب بیدار شدم و چشمم باز کردم. عضلات گردنم به شدت گرفته بود و دست سالمم زیرم مونده بود و به شدت گز گز می کرد، تاتونستم توی دلم به شهاب بدو بیراه گفتم که باعث شده بود من به این روز بیفتم. هرچی تلاش کردم نتونستم توی جام بشینم. سفرشام مقابلم روی زمین پهن شده بود و علاوه بر سوپ، کباب و دل قلوه کباب شده هم بود. با صدای عصای خانوم جان متوجه حضورش شدم و سرمو به طرفش چرخوندم و به چهره دوست داشتنیش نگاه کردم... پیراهن بلندی به رنگ فیروززای باگلهای ریز سفید تنش بود و از زیر روسری سبزرنگش موهای سفید و ابریشمیش برق میزد. با اینکه گرد پیری به روی صورتش نشسته بود ولی هنوزم به راحتی می تونستی زیبایی افسانه ایشو تشخیص بدی. در حالی که سبد سبزی دستش بود به سختی مقابل سفره نشست و هن هن کنان روبه من گفت:

-مادر چرا اینجا خوابیدی؟؟ نمی گی بدنت ببنده؟! چرا نذاشتی شهاب کمکت کنه روی تشک بخوابی؟؟ طفلی بچم می گفت هرچی اصرار کرده راضی نشدی و گفتم همین جا روی زمین راحت تری؟

چشمم از تعجب گرد شده بود. شهاب اصرار داشت؟؟!!

-ولی خوشم اومد... آفرین... معلوم میشه دخترنجیب و باحیایی هستی. هرچند در بعضی مواقع مجبوری پا روی اعتقادات بزاری و باید میذاشتی کمکت کنه تا لااقل اینجا نخوابی .



دیگه رسما دهنم از تعجب بازمونده بود...ای شهاب موزمار، حالا تو می خواستی کمکم کنی من نذاشتم ها!! نشونت میدم.

در همین حال شهاب با چنتا بشقاب وقاشق وارد اتاق شدوبالحن شادی که ازش بعید بود روبه خانوم جان کرد وگفت:

-خوب خانوم جان اینم از اوامر شما که همه انجام شد...حالااگه اجازه بدین دیگه رفع زحمت کنم.

خانوم جان درحالی که توی بشقاب کمی سوپ می ریخت گفت:

-چه عجله ای داری مادر...اول شام این دختر وبهش بده...خودتم یه چیزی بخور بعدهرجا که دوست داشتی می تونی بری.

قاشق ها رو وسط سفره انداخت وباحالت کلافه ای روبه خانوم جان کردو گفت:

-خوبه یک دستش که سالمه خودش می تونه غذاشو به تنهایی بخوره.

-آخه بادست چپ چجوری قاشق دستش بگیره؟ تازه طفل معصوم نمی تونه بدون کمک توی

جاش بشینه.انصافت کجا رفته پسرم؟خدایی ناکرده اگه خودت تواین وضعیت بودی بازم همین حرفو میزدی، یانیازبه مراقبت ورسیدگی داشتی.

بعد ظرف سوپ رو مقابلش گرفت وگفت:

-بگیر یخ کرد الان ازدهن می افته.

این وسط من داشتم ازخوشی زیاد پس می افتادم.یعنی خانوم جان ازسر شب حسابی حالشو

گرفته بودواون حرص می خورد ومن لذت می بردم.حقش بود، باآدمای مغروری مثل شهاب باید همینجوری برخوردکرد.



شهاب باظرف سوپ مقابلم نشست. از روی مانتو آرنجمو گرفت و کشیدم بالا ، بادرد توی ناحیه گردنم صورتم جمع کردم و توی جام نشستم. قاشق اولو سمت دهانم گرفت . بوی خوش سوپ اشتهامو تحرک کرد و دلم از ضعف مالش رفت. همین که دهانمو باز کردم، قاشقو چپوند توی حلقم و پشت سرش قاشق بعدی رو بالا آورد. با تعجب به چشماش نگاه کردم.

اوه اوه اوه اخماش حسابی توهم بود. جرئت نکردم حرفی بزنم ، مجبور شدم تند تند و پشت سرهم سوپمو بخورم... قاشق آخر به سرفه افتادم و نزدیک بود خفه بشم. که با اعتراض خانوم جان شهاب به خودش اومد.

-چیکار می کنی شهاب... یواش تر ، خفش کردی بیچاره رو، یکم آب بهش بده.

نفسم بالا نمی یومد و با دست بال بال می زدم که با مشت گره کرده شهاب که بین کتفم زد راه تنفسم باز شد. و با سرفه های پی در پی نفسم آزاد شد .

شهاب از سرفه بلند شد و روبه خانوم جان کرد و گفت:

-اینم از شامش، فعلا با اجازه. و از در بیرون رفت.

-کجا می ری شهاب بیاشامتو بخور... شهاب... حقا که یکدندگی ولجبازیت به خودم رفته.

خانوم جان روشوبه من کرد و گفت:

-بهتری نازنین جون؟ شرمندتم دخترم الان خودم غذا تو میدم تا بخوری.

دیگه میلی به شام نداشتم و تمام ذهن و فکر درگیر رفتار تند و بد شهاب بود . و این سوال مغزمو داشت می خورد.

چرا از من بدش میاد؟



فصل نهم * آرسام *

باقدمهایی محکم ولی نامطمئن وارد راهرویی طویل و کم نوری شدم... محیط راهرو سرد و خفقان آور بود. به سمت میز مسئول اون بخش چرخیدم و برگه ای رو مقابلش گذاشتم. سرشوبالا آورد نگاه سردی به من انداخت و گرفتن برگه از جاش بلند شد و همزمان بالحن خشکی گفت:

-از این طرف دنبالم بیا.

بی حرف به دنبالش مسیر راهرو روتا انتها رفتم. هیچ حس خوبی نداشتم. وارد اتاقی به نسبت سردتر و کم نور تر از راهرو شدیم. چند طبقه فلزی به دیوار اتاق متصل بود و منظره بدی رو توی ذهن به وجود می آورد... شاید برای من؟! گلوم خشک شده بود... آب دهانمو به زحمت قورت دادم. مرد، مقابل یکی از طبقات ایستاد و در کشویش راجلو کشید. بافاصله گوشه اتاق ایستاده بودم. روبه من بالحن عادی گفت:

-بیاجلو ببین خودشه؟

چشمامو بستم... ضربان قلبم بالا رفته بود... نفسمو آزاد کردم و باقدمهایی آروم و نامطمئن به سمت کشوی فلزی رفتم... مرد ملافحه سفیدی رو از روی جنازه پس زد و گفت:

-می شناسیش؟



بادیدن صورت ورم کرده و کبود دختری به سن نازنین به یکباره هجوم اسید معده به دهانمو احساس کردم. به سرعت دستمو جلوی دهانم گرفتم وازاتاق بیرون اومدم. صدای گام های مسئول سردخانه از پشت سرم بلند شد.

-آقاچی شد؟ جنازه رو شناسایی کردی؟ مورد شماسه؟

در حال دویدن و فرار از اوزن محیط تهوآور باسر جواب منفی دادم... حتی فکر کردن به اینکه ممکنه نازنین توی اینجا باشه رعشه به تنم می انداخت... دیگه تموم شد. این چهارمین جنازه ای بود که توی این دو روز شناسایش کرده بودم. از محیط پزشکی قانونی بیرون اومدم. همین که سوار ماشین شدم نفس حبس شدمو دادم بیرون وازته دل خداروشکر کردم که آخرین جنازه گمنام مطلق به نازنین نبود. باسرعت به طرف بیمارستان راندم. امروز قرار بود پدر نازنین و مرخص کنند.

وارد بخش قلب شدم. یاد روزی افتادم که باعجله و هزار دلشوره و نگرانی آوردمش بیمارستان. همون روز نسرین خواهر نازنین توی یک بیمارستان دیگه بچشو سقط کرد و کورتاژ شد. تازه بعد از گذشت دو روز از اون صانحه هوایی با پرسوجو و پیگیری متوجه شدیم نازنین جزء مسافرین اون پرواز نبوده و اصلا سوار هیچ هواپیمایی نشده. و این خبر تنها خبر خوبی بود که تو این چند روز شنیده بودیم.

ولی هنوز هیچ رد و نشونی از نازنین نداشتیم و نمی دونستیم کجاست و ممکنه که چه اتفاقی برایش افتاده باشه؟



پدرنازنین حال جسمیش بهتر بود ولی از نظر روحیه خیلی داغون بود. از وقتی که بهوش اومد حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و مدام به یک نقطه خیره می شد. نوید هم وقتی دید خبری از نازنین نیست و انتظار کشیدنش توی مشهد بی فایدهست با اولین پرواز اومد شیراز. از دور حامد و دیدم. متوجه من شد و به طرفم اومد. توی این یک هفته مدام باهم بودیم و هر دومون به نوبه ای نگران. مردونه بهش دست دادم و سلام کردم.

-سلام داداش... چه خبر از پزشکی قانونی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خداروشکر اینم نبود... تو چکار کردی؟ ردی، نشونی از نازنین به دست آوردی؟

-انگار آب شده رفته تو زمین!! با تمام دفاتر فروش بلیط قطار و اتوبوس تماس گرفتم... هیچ

بلیطی برای اون روز و حتی روزهای بعد به اسم نازنین ثبت نشده!! اصلا فکر نکنم پاشو از دروازه

شیراز بیرون گذاشته باشه... فقط یک راه میمونه اونم وسیله شخصیه که بعید میدونم نازنین با

ماشین سواری رفته باشه. دیگه عاقلم به جایی قد نمی ده!!!

با کلافگی کف دستمو به صورتم کشیدم، با حرف حامد نگاهمو بهش دوختم:

-بهتره هرچه سریع تر عکس و مشخصاتشو به اداره آگاهی بدیم، فردا صبح یه آگهی هم به

روزنامه هامیدم.

با صدای نوید هر دو مومن به طرفش برگشتیم.

نوید: -حامد عجله نکن... نباید به این زودی خبرگمشدن نازنین همه جا بپیچه... فعلا فقط عکس

و مشخصاتشو به پلیس بدیم کافیه.

بعد در حالی که دستشو روی شونه ی من میگذاشت گفت:



-آرسام جان واقعا ازت ممنونم...تو این چند روز خیلی اذیت شدی...اگه شما نبودی معلوم نبود اون روز چه اتفاقی برای پدرم می افتاد...مدیونتم پسر.

بالبخندی زور کی در جوابش گفتم:

-وظیفم بود...امیدوارم بزودی خبری از نازنین خانوم به دستتون برسه.

چهرش گرفته شد وباسری افتاده به اتاق برگشت.

نوید شباهت زیادی به نازنین داشت وباهر بار نگاه کردن به چشمای کشیدش، یاد نازنین به آتیشم می کشید.

دلیم به حال مهناز خانوم می سوخت.تو این چند روزبقدری غصه خوردواشک ریخته بودکه دیگه صداش درنمیومد.گاهی به خاطر نازنین اشک می ریخت وناله می کرد...گاهی به حال بچه از دست رفته نسرین وحال خرابش...گاهی به حال قلب سخته ای همسرش...ودست آخربراثر فشار عصبی زیاد بیهوش می شد.

کارهای ترخیص انجام شد، باوجود نوید وحامد، بودن من ضرورتی نداشت.باهاشون مردونه دست دادم وازشون خواهش کردم هرخبری از نازنین به دستتون رسید منوبی اطلاع نزارن. سوارماشین شدم وبه سمت خونه حرکت کردم.

بین راه گوشی موبایلم زنگ خورد...ازسرعت ماشین کاستم ودکمه اتصال تماسو زدم. صدای فرهود توی گوشی پیچید.

-سلام به داش آرسام بی معرفت.

بایادآوری اینکه قراربود باهاش تماس بگیرم، سرمو باتاسفم تکون دادم وباشرمندگی گفتم:

-سلام فرهود جان...وااای داداش به خداشرمندتم به کل فراموش کردم بهت زنگ بزنم.



-پسرهیچ معلوم هست کجایی؟! اقرار بود هفته پیش تهران باشی، نمیومدی که بماند، چرادیگه

جواب تلفنامو نمی دی؟

-فرهود باور کن حسابی گرفتارم، یه مشکلی برام پیش اومده که فعلا نمی تونم بیام.

-نکنه برای عمو اینا اتفاقی افتاده؟

-نه خداروشکر حالشون خوبه. الان کانادا پیش آرزو هستن.

-اگه بدونی مهندس شکوهی چقدر از دست تو وشهاب عصبانیه... تمام کار پروژه به خاطره

نبودن شما دوتا خوابیده. الان یک هفتست نه از تو خبری شده نه از شهاب. اصلا معلوم هست

شما دوتا پسر عمو چتون شده؟

-مگه شهاب تهران نیست؟

-چرا خبر مرگش تهرانه ولی معلوم نیست داره چکار می کنه، یک هفتست غیبش زده، هرچیم

بهش زنگ میزنم جواب سربالا می ده.

-منم ازش خبر ندارم.

-آرسام تا دو روز دیگه تهران نباشی من می دونم وتو!

آهی کشیدم وباصدای گرفته ای گفتم:

-سعی می کنم تا دو روز دیگه تهران باشم.

-پس منتظرتم... با عمو تماس داشتی سلام منم بهشون برسون.

-باشه حتما.

باخدا حافظی تماس قطع کردم و با ریموت در خونه رو باز کردم وباشیب ملایم وارد پارکینگ

زیرزمینی شدم. ماشین وپارک کردم و وارد خونه شدم.



سکوت خونه خبر از نبود خدمتکارها رو می داد.. در نبود پدر مادرم، خدمتکارها رو مرخص می کردم. باشونه هایی افتاده و صورتی درهم وارد آشپزخونه شدم... از فریزر یه بسته غذای آماده بیرون کشیدم و داخل تستر گذاشتم تا گرم بشه.

اورکتمو درآوردم و روی کاناپه خودمو انداختم... این آرامش خونه رو دوست داشتم... اجازه می داد راحت به نازنینم فکر کنم... به خاطرات مشترکمون... به خنده های دونفری... به شیطنتاش... به لجبازیش... به نبودش... به رفتنش... به بی خبریش.

چشام می سوخت... گرمیه دونه ی اشک و روی پوست صورتم حس کردم، سیب گلوم بالا و پایین شد و بغضمو قورت دادم.

چشمم به دستگاه تلفن افتاد. یک پیغام روی دستگاه بود. به سرعت به طرف تلفن یورش بردم و کنارش روی زمین نشستم. به امید اینکه شاید خبری از نازنینم بشنوم دکمه پخش صدا رو زدم... صدای مامان سکوت خونه رو شکست.

-سلام آرسام جان.. خوبی پسرم؟ چرا جواب تماسمونو نمی دی؟ من و پدرت نگران هستیم... در اولین فرصت باهامون تماس بگیر. به عروس گلم سلام برسون. مواظب خودتون باشین.

لبم پایینمو گاز گرفتم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم. از موضوع سقوط هواپیما وناپدید شدن نازنین هیچی به خانوادم نگفته بودم.

میلی به خوردن ناهار نداشتم... بدون اینکه به ظرف غذادست بزنم برش گردوندم سرجاش و گرفته و ناراحت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. اولین چیزی که به چشمم خود



تصویر لبخند زیبایی از نازنین بود که روی پوستری بزرگی به دیوار نصب شده بود. بادیدن
عکسش دستام مشت شد و سرموبالا گرفتم و صدای گرفتمو آزاد کردم... با بغض فریاد زدم.
-خدااا نازنینمو برگردون.

هنجرم می سوخت و قلبم تیر می کشید. دلم برای صدای زیباش تنگ شده بود. بدون عوض
کردن لباسام خودمو روی تخت انداختم. سرم به شدت درد می کرد. گوشی موبایلمو از جیب
شلوارم بیرون آوردم و وارد فایلهای صوتی ضبط شده شدم. چشم بسته هم می تونستم فایل
ذخیره شده صدای نازنین و پیدا کنم. دستم می لرزید و قلبم داشت از این دوری پاره می
شد. دکمه پخش صدا رو زدم و گوشی رو روی سینم گذاشتم و چشمامو به آرومی بستم. صدای
فوق العاده زیبای نازنین قبلمو لرزوند.

لحظه ی خدافظی به سینه ام فشردمت

اشک چشمام جاری شد دست خدا سپردمت

دل من راضی نبود به این جدایی نازنین

عزیزم منو ببخش اگه یه وقت آزردمت

یاد یک هفته قهرمون افتادم و قلبم فشرده شد

گفتی به من غصه نخورمی رم و بر میگردم

همسفر پرستو ها میشم و بر میگردم

گفتی تو هم مثل خودم غمگینی از جدایی

گفتی تا چشم هم بزنی میرم و برمیگردم



آخ آخ نازنین تو که گفתי این سفر قندهار نیست تو که گفתי زودی برمی گردی!!! پس چی شد!!

عزیز رفته سفر کی برمیگرددی

چشمونم مونده به در کی برمیگرددی

رفتی و رفت از چشم نور دو دیده ای

ز حالم بی خبر کی برمیگرددی

نازنین الان کجایی؟؟!! دارم تو بی خبری ازت جون میدم... تو که می دونستی من بی تو نفس

ندارم!!! بی معرفت کجا رفتی؟

غمگین تر از همیشه به انتظار نشستم

پنجره ی امیدمو هنوز به روم نبستم

پرستو های عاشق به خونشون رسیدن

اما چرا عزیز دل هر گز تو رو ندیدن

اشکام بالاخره راه خودشونو پیدا کردن و صورتمو خیس کردن...

گفתי به من غصه نخورمی رم و بر میگردم

همسفر پرستو ها میشم و بر میگردم

گفתי تو هم مثل خودم غمگینی از جدایی

گفתי تا چشم هم بزنی میرم و برمیگردم

عزیز رفته سفر کی برمیگرددی

چشمونم مونده به در کی برمیگرددی



رفتی و رفت از چشم نور دو دیده
ای زحالم بی خبر کی برمی گردی
نازنین چرا حس می کنم این آهنگو برای حال و دل من خوندی!!! چراهرا لحظه حس می کنم ازم
دورتر می شی!!! نازنین تو الان کجایی!!!
صدای هق هق گریه ام سکوت اتاق و بهم زده بود... خوشحال بودم کسی خونه نیست و می تونم
راحت خودمو خالی کنم.



فصل دهم *شهاب*

به پهلو شدم و پتو رو روی سرم کشیدم و با اوقات تلخی گفتم:

-نیمایم خبر مرگت بزار یکم بخوابم، دیشب دیر وقت خوابیدم.

نیمایم: -ای خواب به خواب بری تو... مثل خرس می مونی، این گوشی بی صاحب شده خودشو کشت، فریمایم جون زنگ زده گفته آب دستته بزار زمین جلدی بیا اونجا.

پتو رو از روم کشیدم و با صدای بلندی گفتم.

-شهاب تا یک دقیقه دیگه بیدارنشی با پارچه آب بسراغت میام .

بدون اینکه تغییری توی حالت بدم با صدای خواب آلودی گفتم:

-نیمایم همیشه یاخفت کنم!

-خود دانی دیربجینی اون دختره از درد ریق رحمتو سرکشیده و تو باید بالاسر قبرش فاتحه بخونی.

بالین حرف به سرعت پتو رو کنار زدم و سیخ سرجام نشستم . خواب از سرم پرید .

-کدوم دختره؟

-ساعت خواب، تازه می پرسی احمد مرد بوده یا زن!! همون دختره که زدی باماشین نفلش کردی ، صبح داره فانی رو وداع گفت.

بعد در مقابل چشمان متعجب من باحالت گریه گفتم:



-حیف شد بیچاره خیلی جون بود، تازه می خواستم برای تو تورش کنم...نشد که بشه !!!عمرش به دنیا نبود.

قفسه سینم بالا وپایین می شد وقلیم داشت از کارمی ایستاد.

-نیما چی داری می گی؟؟من که دیشب اونجا بودم حالش خوب بود؟؟

نیمادستشو ازروی صورتش برداشت وخیلی جدی گفت:

-پس زود دست بجنبون تا نمرده به دادش برسیم.

-درست صحبت کن ببینم چی میگگی؟نازنین چش شده؟

-هووو نازنین چیه؟؟نازنین خانوم..چه زودم پسرخاله میشه باهانش!!

-حالا هر چی تو روسنن ...

-اووووو ، اینوباش ، من پدرشم .غلط اضافی کنی از وسط دوشقت میکنم.

-اولا کمتر زر بزن .دوما مثل بچه آدم بگو چی شده سکتتم دادی؟

-اولا پاشو زودتر حاضر شو .دوما فریمه جون صبح کله سحر به گوشیت زنگ زد گفت ، مثل

اینکه این دختره حالش بد شده از درد داره به خودش می پیچه.گفت به شهاب بگو زودتر بیاد

بیرتش درمونگاهی، مریض خونه ای تا از دست نرفته.

بدون معطلی از تخت بیرون اومدم وبه سرعت دوش گرفتم واصلاح کردم وبا ماشین نیما که

یک بوگاتی باآخرین ورژن بودبه سمت خونه خانوم جان رفتیم.توی مسیر روبه نیما گفتم:

-نیما بد نگذره هر روز با یک ماشین می چرخه، یه روز پورشه یه روز بنز امروزم که ترکونی.

اخمای نیما درهم شد وباحالت عجیبی که تاحالازش ندیده بودم گفت:

-همشون پیش کش به تو.



تعجب کردم و گفتم:

-نه داداش من به زانتیای خودم راضیم. آرزوی همچین ماشینارو تو خوابم ندارم. حالا خداو کیلی

باز به چه مناسبت آقای ستایش این بوگاتی نازو بهت داده.

پوزخند معنی داری زد وزیرلب گفت:

-به مناسب باج دادن...همش ارزونی خودش.

دهنم از تعجب باز موند از نیماهمچین حرفی بعید بود اون در حد مرگ به پدر و مادرش احترام

می داشت ولی حالا با این حرفا؟؟؟

در حال رانندگی نیم نگاهی به قیافه متعجب من انداخت و خیلی ریلکس گفت:

-چرا شبیه علامت تعجب شدی؟ به من نمیداد راز نگفته داشته باشم!!؟

هیچی نگفتم و گذاشتم خودش حرف بزنه ولی نیما تو دار تراز این حرفا بود و خیلی ملموس بحثو

کشوند به سوی دیگه.

-همیشه بدون اونیکه بیشتر از همه میخنده تو دلش دنیایی از غمه که پشت لبخند پنهونش می

کنه. مثل غم چشمای خودت... راستی با پدرت چکار کردی؟ چجوری راضیش کردی خونه ی من

بمونی؟

خوب میدونستم تا خودش نخواه هیچ حرفی نمی زنه. وارد پس کوچه های خونه خانوم جان

شده بودیم.

چشم به بیرون دوختم و در جواب نیما گفتم:

-چی می خواستم بهش بگم؟! بگم به خاطر زن خیانت کارته که دیگه پامو خونه نمیزارم! بهونه

تنهایی و دلتنگی خانوم جان و کردم و بهش گفتم می خوام چند روز پیشش بمونم. بابا فکر می



کنه من این چند روز اونجا بودم... خبر از تصادف و بیمارستان نداره... آگه مسئله فراموشی دختره نبود، به خانوم جانم هیچی نمی گفتم.

نیما ماشین و پارک کردو هر دو پیاده شدیم.

دستمو به طرف زنگ بردم و چند بار پیایی زنگ وزدم. بعد کلید خونه رو از جیب کتم بیرون آوردم و در حال باز کردن درخونه شدم که نیما گفت:

-شهاب تو که کلید داشتی... دیگه آزار داری زنگ می زنی؟؟

بایه لبخند معنی دار نگاهش کردم و گفتم:

-مثل اینکه فراموش کردی تو خونه یه دختر جوون هست که از قرار معلوم مادوتا بهش نامحرمیم.

-به تو شاید نامحرم باشه ولی مسئله من فرق می کنه .

درو باز کردم و گفتم:

-اونوقت میشه بگین جنابعالی چه فرقی با بنده دارین؟

به خودش اشاره کردو گفت:

-معرفی میکنم... جمشید پدر نازنین جان هستم.

بادست هولش دادم داخل خونه.

--خفه شووو... بچه پرووو.

باخنده یاالله کنان وارد حیاط باصفای خونه خانوم جان شدیم .

صدای خانوم جان از توی اتاق مهمان خانه بلند شد که مارو دعوت به داخل می کرد. نیما رو به من کرد و گفت:



-شهاب جون تا تو بری میت و روبه قبله کنی من برم تا مستراح برگردم.

-خاک توگورت نیاد برو گمشو وزودی بیا.

کفشامو کندم ووارد اتاق پذیرایی شدم...خونه خانوم جان شامل دو اتاق خواب...اتاق

پذیرایی...اتاق مهمان خانه و آشپزخانه بود که همه اتاقها بهم راه داشت و تو در تو بود. از توی

اتاق پذیرایی وارد اتاق مهمان خانه شدم.نازنین روی تشک نشسته بود و مثل مار به خودش می

پیچید. خانوم جان کنارش نشسته بود ولیوان بزرگی رو دستش گرفته بود و در حالی که محتوای

لیوان را باقاشق هم میزد چشمش به من افتاد و بانگرانی گفت:

-شهاب جان کجایی مادر...بیا که داره دختر طفل معصوم از دردمیمیره.

جلو اومدم و کنار خانوم جان ایستادم و به نازنین نگاه کردم.چشماشو بادرد روی هم فشار می

داد و مدام ناله میکرد. دست سالمش روی شکمش مشت شده بود. با تعجب گفتم:

-چه شده؟ دیشب که حالش خوب بود؟

-نمی دونم مادر...صبح که برانماز بیدار شدم دیدم داره جیغ میکشه گفتم لابد خواب بد دیده

ولی وقتی اومدم بالاسرش رنگ به رونداشت از اون موقعه همینجور داره به خودش می

پیچه. میت رسم خدای ناکرده یه طوریش شده باشه.

-چیزیش نیست شاید دلش درد می کنه؟ همین چایی نبات و بهش بدین بخوره خوب میشه.

در همین حین نیما وارد اتاق شد و با صدای شادی سلام کرد.

-سلام فریمه جون خودم...خوبی خوشگل خانوم.

خانوم جان لبخندی زد و روبه نیما گفت:



-سلام نیما جان... باز تو منو به اسم کوچک صدا زدی. خجالت بکش من جای مادر بزرگتم
پسر.

-یکم به روز باش فریمه جون... الان خانومای به سن شما تازه وقت شوهر کردنشونه. ایااا. باور نمی
کنی همین مهین خانوم کلفت خونمون بیا ببین چه خواستگاری برایش پیدا شده ، خودش
راضی نمی شه وگرنه کریم آقا باغبون پیش از یه دکتر کمتره!!
مهین خانوم خدمتکار خونه پدرش بود و نزدیک شصت سال سن داشت!! خانوم جان باخنده
سرشو تکون داد.

-خدانکشت نیما این حرفا چیه میزنی. بیچاره مهین خانوم.
زیر چشمی به نازنین نگاه کردم... گوشه لبشو با دندون می گزید و سعی می کرد نخنده.
به مانتو شلوارش نگاه کردم همونایی بود که توی بیمارستان تنش کرده بودن... اصلا حواسم
نبود غیر اینا لباس دیگه ای نداره.
دوباره بادرد ناله ای کرد و به خودش پیچید.
خانوم جان رو به من کرد و گفت:

-مادر چرا ایستادی دست بجنبون با نیما ببرینش درمانگاهی جایی. می ترسم چایی نباتش بدم
بدتر بشه.

-چرا بدتره خانوم جان؟

-می ترسم حامله باشه خدای ناکرده بچش سقط بشه.
چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:

-اگه حامله بود که تو بیمارستان تشخیص می دادن؟



-نه مادر تو از این مسائل چی می دونی؟ شاید اون موقعه هنوز مشخص نبوده. اصلا چرا براتو دارم توضیح میدم پاشو زودتر ببرش تا دیر نشده.

نیما که تا اون موقعه مثل من شوکه شده بود وبا تعجب به نازنین خیره شده بود، یه دفعه برگشت و یقه منو چسبید و گفت:

-یه لایخ مو از سر نوه و دخترم کم بشه پدرتو درمیارم.

بدون اینکه مهلت حرف زدن بهم بده به طرف نازنین رفت و از پشت به طرفش خم شد و گفت:

-نازنین بابا... بیا رو کولم خودم الان میرسونمت بیمارستان.

نازنین ناله ای کرد و گفت:

-تو دیگه کیه ای این وسط یه روز جمشید یه روز نیما.

به طرفش رفتم و دستشو کشیدم

-این نیما دوستمه که فکر می کنه زیادی بانمکه.

به طرف در هلش دادم

-تو ماشین و روشن کن من نازنین خانومو میارم.

نیما:- خدایوت پهلوون ... کمک خواستی ما در خدمتیم .

چشم غره ای بهش رفتم که باخنده از دریرون رفت.

با کمک خانوم جان با بدبختی درحالی که به شدت از گرفتن دستش وزیر بغلش معذب بودم

روی ویلچر گذاشتمش. عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود، از گلگون شدن لپای نازنین هم پی

بردم که اونم زیاد از این وضع راضی نیست. خیلی برام عجیب بود... تنها دختری بود که درمقابل

زیبایی ظاهری من سکوت کرده بود و به جای دلبری و عشوهای زنانه، با یک تماس کوچک این



طور قرمز شده بود. به خاطر آتل دستش نمی تونست از عصای زیر بغل استفاده کنه و مجبور

بود حتی برای دستشویی رفتنم از کسی کمک بگیره!!

ویلچر و دم در بردم. خانوم جان عصا زنان تا دم دراومد ولی به خاطر پا دردش نتونست

باهامون بیاد. نازنین با کمک من و نیما سوار ماشین شد.

به طرف بیمارستان حرکت کردیم. تو مسیر نیما کلی بانازنین شوخی کرد تا درد کمتر اذیتش

کنه. نازنین هم بالبخند و کمی درد جوابشو کوتاه می داد. به بیمارستان که رسیدم از یک پرستار

خانوم خواهش کردم برای بردن نازنین کمک کنه. نمی دونم چرا با هر تماس بدنی لرزی

سرتاپامو می گرفت. من حتی قبل این توی راب*طم با دخترا حتی بهشون دستم نمی دادم

حالا راحت این دختر و ب*غ*ل می کردم!!

نازنین وبه طرف اورژانس بانوان بردن... وقتی پرستار از من پرسید نسبت با بیمار چیه؟ نیمای

احمق پرید جلو و گفت:

-ایشون همسرشونه... خانومشم فکر کنم حاملست حالش خیلی بده. منم برادرشوهرشم.

خداروشکر بیمارستان خصوصی بود و با یک کارت شناسایی بیمار و به صورت آزاد پذیرش

کردن.

پرستار رو به ما گفت باید منتظر باشیم تا دکتر بخش معاینش کنه. دست نیما رو کشیدم

و با عصبانیت گفت:

-بر اچی بهش گفتمی من شوهرشم؟ احمق اگه از من مدرک می خواستن چه غلطی می

کردیم؟؟ اگه واقعا حامله باشه من شوهرشواز کدوم جهنم دره ای پیداکنم؟

نیما خونسرد روی صندلی های سالن انتظار نشست و گفت:



-از خداتم باشه همچین زنی داشته باشی.

اخمامو توهم کردم و گفتم:

-چرا باید از خدام باشه؟

-چون هیچی یادش نمی یاد...اونوقت نه مهریه می خوادنه شیربها...توقع هیچی ام ازت نداره

چون بی کس و کاره...هروقت باهم دعا و کتک کاری کردین نمی تونه قهر کنه بره خونه ننه

و باباش...تازه حسن خویش دراینه که اگه سرش هوو هم بیاری صدش در نمی یاد چون باید

بسوز و بسازه، چون جایی رو جز خونه تو نداره که بره.

سرمو تکون دادم و باحالت تاسف باری نوچ نوچ کردم و گفتم:

-واقعا برای خودم متاسفم که دوست صمیمیم همچین تفکری داره...آخه الااااغ اگه من بخوام

زنم بگیرم که نیام با کسی که قبلا زدم لت و پارش کردم ازدواج کنم.بعدش ، چون فراموشی

داره ازش سوء استفاده کنم.

نیما به فکر فرو رفته بود .

گفتم لابد از حرفی که زده پشیمون شده .کنارش روی صندلی نشستم.نیما مثل کسایی که

کشف جدیدی کردن بشکنی زد و گفت:

-یافتم...یافتم...خودشه شهاب ...خودشه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و بی خیال گفتم:

-چی رو یافتی آقای نیوتن؟چی خودشه!؟

-راه خلاصی از دست نفیسه رو؟

باتعجب سرمو به طرفش چرخوندم .



نیما: -اگه تو با نازنین ازدواج کنی دیگه نفیسه دست ازسرت برمی داره.

پوزخند زدم و گفتم.

-نیما اگه حرف نزنای بهت نمی گن لالی...اولا من هرگز ازدواج نمی کنم دوما باکدوم عقلت همچین پیشنهادی دادی؟ اصلا بر فرض من قصد ازدواج داشته باشم...اگه نازنین عقد کرده یکی دیگه باشه چی؟

در همین لحظه در اتاق معاینه باز شد. از جا برخاستم و به خانوم دکتر که باخمهای درهمی به طرفم میومد نگاه کردم.

توی چند قدمی ما ایستاد بالحن تندی گفت:

-گفتین نسبتتون بابیمار چیه؟

منم متقابلا با صلابت سینه صاف کردم و باخم گفتم:

-چطورمگه خانوم دکتر؟ باکمی مکث گفتم همسرشونم.

پوزخندی زد و گفت:

-میشه بدونم چطور به این نتیجه رسیدین که حامله اند؟ در صورتی که این خانوم هنوز دوشیزه

هستن؟؟ و این دردشون هم به خاطر سیکل ماهانشونه که به علت ضعف بدنی با درد شدید

آغاز شده. الانم بهش سرم وصل کردن. تموم شد می تونید بیرینش. فقط از نظر جسمی به شدت

ضعیف شده باید تقویت بشه. مواظب خانومتون باشید.

سری به نشانه تاسف تکون داد و در مقابل چشمان متعجب ما دور شد.

توشوک حرفای دکتر بودم که نیما بی هوا یکی زد پس گردنمو گفت:

-خاک توسرالاغت کنم اگه از این تیکه بگذری!!



بادست پشت گردنمو ماساژ دادم و باختم بهش توپیدم.

-لاغ تویی وجدیدریت!! مگه صد دفعه بهت نگفتم از پس گردنی بدم می یاد... بعدشم... آگه از این

دختره خیلی خوشت اومده، چرا براخودت تورش نمی کنی... به قول خودت بی کس و کاره

فقط یه جای خواب می خواد، من نه وقتشو دارم نه جاشو... خودتم می دونی نه دنبال

دختر بازیم نه دنبال ازدواج... ارزونی خودت.

-داداش گلم من که جفتمو پیدا کردم، ایشالله آگه برادرش هزاره بزودی عقدش می کنم... دلم

به حال توی یالغوزمی سوزه که تابه این سن هنوز یه زیدم نتونستی براخودت دست و پا کنی.

چشماموریز کردم و باحالت مشکوکی گفتم:

-آها... بعدمیشه بدونم اسم این دختر خانوم بدبخت چیه، که می خواد بزودی باشما ازدواج کنه؟

سرشو باحالت بامزه ای خاروندوزیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

-آگه اسمشو بگم قاطی نمی کنی؟

ابروهامو به نشانه نه بالا انداختم.

لبخند پهنی زد و گفت:

-همبازی دوران بچگیمه... خواهر خودت... شیرین خانوم.

تا او دم حرفی بزنم یا عکسوالعملی نشون بدم پرستاربخش صدام زد.

-همراه بیمارنازنین حق پناه شما هستین؟

چشم غره ای به نیمارفتم و روبه پرستار باختم گفتم:

-بله. مشکلی پیش اومد؟



-مریضتون مرخصه...سرمنش یک ساعت دیگه تموم میشه، می تونیدببرینش، فقط قبلش به

سرویس بهداشتی نیازداره.نمی دونم چرا روش نشدبه خودتون بگه.

باعصبانیت به پرستارنگاه کردم که سرشوانداخت پایینو رفت.نیماریزریزمی

خندیدولجموبیشتردرمی آورد.

اخماموتوهم کشیدم وباتشرگفتم:

-توداری به چی می خندی؟

خندش به قهقهه تبدیل شد.

-چه خبرته؟بازبرخودت جوک گفتی؟بگوماهم بخندیدم.

میان ته مانده های خندش گفت:

-به این می خندم که شهاب خان ما توکل عمرش جواب سلام دخترارو به زورمی داد، ولی یه

تصادف باعث شد سلام که هیچی دختره رو مستراحم ببره.

-نیما باواژه ی گمشو آشنایی داری؟

-آره چه طورمگه؟

-پس لطفا گمشو تا استخوناتو خوردنکردم.

-باشه داداش ، ماکه رفتیم فقط یادت نره بردیش دستشویی چشاتوببندی یه کفت خدایی

ناکرده صحنه های بالای ۱۸سال نبینی!!!

به طرفش حمله آوردم که باخنده دورشد ودستشو به نشانه خدافظی برام تگون داد.

نفسموبافوت دادم بیرون وباحالت کلافه ای دستموتوی موهای بلندم کشیدم.توی راهروشروع

به قدم زدن کردم.خدایایاین چه مصیبتی بود دامن گیرمن شد.چه گناهی به درگاهت مرتکب



شدم که این همه مصیبت سرم میاد. مرگ مادرم... ازدواج پدرم... خیانت نفیسه... تصادف... اینا کم بود حالا هم ازدست دادن حافظه این دختر که هیچ ردونشونی از خانوادش نیست. خدایا حکمت اینا چیه؟ داری چه رو بهم می فهمونی؟ خدایا تقاص چی رو دارم پس می دم؟ خدایا تو که خوب می دونی من حلال و حروم سرم میشه... محرم نامحرم برام فرق داره... تا حالا کوچک ترین خطایی ازم سر نزده که بگم مستحق همچین آزمایشی هستم؟! خدایا ایمانو مورد آزمایش قرارنده... نمی خوام بخاطر هوای نفسم، ایمانو ازدست بدم... خدایا به تو ایمان دارم... کمکم کن. چشمامو بستم وزیر لب اسم خدارو صدازدم و بایک آرامش عجیب پلکامو از هم باز کردم و با عزمی راسخ به طرف ارژانس رفتم. با چشم به دنبال نازنین گشتم. نگاهم به صورت رنگ پریدش افتاد... روی تخت دراز کشیده بود و سرش رو به پایان بود و پلکهایش روی هم بود. موهای خرمایی رنگش خود سرانه از زیر مقنعه بیرون زده بود و صورت مهتاب گونشوقاب گرفته بود. ابروهای خاتونی و کمونش تاشقیقه هاش امتداد داشت. بینی کشیده و تراش خوردش به صورتش میومد نگاهم به روی لبهای قلوه ای و بی رنگش لغزید و دلم توی سینم لرزید...

گوشه لبمو گزیدم و صورتمو برگردوندم تا نگاهم به تمثیل زیبای صورتش نیوفته... نمی دونم چرانگاهم خود سر شده بود!!! گاهی افسارش ازدستم درمی رفت. و گرنه نازنین های زیادی توی زندگیم اومدن و بدون هیچ توجهی ردشون کردم ولی این یکی فرق داشت!! نمی دونم چرا؟! پلکهایش باز کرد... جلو رفتم و دوباره توی شخصیت مغرور و جدی خودم فرو رفتم و با خمی ملایم نگاهش کردم.

متوجه حضورم شد. نمی دونم چرا بادی دلم صورتش گلگون شد و با شرم روشو برگردوند. تعجب کردم ولی توی حالت صورتم تغییری ایجاد نکردم... با صدای محکم و سردی روبهش گفتم:



-از وقتی باهات تصادف کردم جز دردسر برام چیزی نداشتی؟ یک هفتست به خاطرت از کار و شرکت افتادم... امروزم که به خاطر شما یک قرار مهم داریم بهم خورد... نمی دونم تا کجا این ماجرا ادامه داره ولی امیدوارم به زودی حافظتو به دست بیاری چون وقت کافی برای این مسخره بازی ها ندارم. این دردم بایکم استراحت و تقویت برطرف میشه. از امروزم برات یک پرستار می گیرم تا تمام وقت کنارت باشه که دیگه نیازی به حضور من نباشه. امیدوارم از امروز بعد دیگه نبینمت.

دیگه از شرم خبری نبود و با چشمانی وحشی به من خیره شده بود. چشاشو ریز کرده بود و شبیه گربه ای شده بود که هر آن آماده حمله به حریف خودشه. نمی دونم چرا ولی بادیدن چشماش تو این حالت ضربان قلبم ریتمش تند شد و بهم دستور دادی براری کن.

مثل بمب ترکید و ترکشش مستقیم به من خود.

-هووووی یارووه... باز چیه دور برداشتی؟؟ مثل اینکه هر چند ساعت یک بار باید به تو یادآوری کنم که اونیکه شاکیه منم نه تو بچه ریقو!!!

د اگه تو اون شب چشاتو وا کرده بودی و با ماشینت منو زیر نمی گرفتی که من الان اینجا نبودم!؟ انقدر اون کار و شرکت و وقت گرانبهاتو دو دستی نکوبون تو سرم.

بعد انگشتشوبه حالت تحدیدم مقابلم تکون داد و با خمای درهمی گفت:

-برو دعا کن زودتر حافظمو بدست بیارم و گرنه انقدر تو روز بهت زنگ میزنم از کار بی کارت می کنم که خودت به غلط کردن بیفتی .

اخمامو توهم کردم . تا حالا کسی جرئت نکرده بود اینجوری باهام صحبت کنه اونم یک دختر!!!

-باشه خودت خواستی... فقط اینو بدون پا گذاشتن رو دم شهاب عواقب بدی برات داره.



پوزخند صدا داری زدوگفت:

-وای مامانم اینا ترسیدم... نمی گی باین حرفا قلبم از کار به ایسته!! جمع کن بابا دمتو دست
وپاگیره.

کم مونده بود به خاطر حاضر جوابی و گستاخیش دهانم از تعجب بازیمونه. ولی جبهه مو حفظ کردم
وباتمسخر گفتم:

-خودمو در حدی نمی دونم با یه بچه دهن به دهنم بشم. فعلا شما اینجا باش تا به یکی بگم
بیاد کمکت تا بری دستشویی کوچولو.

کاردمیزدی خونش در نمی یومد... با حرص نفس نفس میزد و توی چشمام خیره شده بود... انقدر
نگاش کردم که خودش کم آورد و نگاهش وازم دزدید.

بایه پوزخند ازش دور شدم. به یکی از پرسنل خدماتی اونجا مقداری پول دادم تا نازنین و بیره
دستشویی. به طرف حسابداری رفتم تا برگه ترخیصشو بگیرم که گوشیم زنگ خورد.

موبایلمو از توی جیب اورکتم بیرون کشیدم و دکمه اتصال تماس و زدم.

-سلام خانوم جان

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنونم. چیزی شده چرا یواش حرف میزنید؟

-شهاب جان مهمون ناخونده برامون اومده؟ نمی تونم بلندتر صحبت کنم... ممکنه متوجه بشن.

بانگرانی پرسیدم.

-مگه کی اونجاست؟



-پدرت بانفیسسه خانوم ده دقیقه همیشه اومدن...عموناصرتم تو راهه...قراره فرهودناهارازرستوران بگیره سر راه بیاره اینجا همگی دوره هم باشیم.

باکلافگی گفتم:

-اونا دیگه برای چی اومدن؟؟الان که آخر هفته نیست؟؟

-مثل اینکه قراره عمه ناهیدت بعدظهربا محمودآقاوبچه هاشون ازکاشان بیان اینجا.اینه که همه امروزجمع شدن خونه من.

بادست کوبوندم توپیشونیم، ازاین بدتر نمی شد.

-وای خانوم جان پس من نازنین وچکارش کنم!؟

درحالی که تن صداشوپایین ترمی آورد گفت:

-ولا خودمم موندم مادر...فعلا که نمی تونی بیاریش اینجا فکرکنم تا شب همه اینجاباشن .

بی منطق گفتم:

-اصلا چرا اومدن خونه شما؟خوب عمه ناهید می رفت خونه عمو ناصراینجا دیگه؟

-حرفایی می زنی شهاب جان...می خوای به بچه هام بگم برای چی خونه پدریتون اومدین؟

-ببخشیدخانوم جان من الان اعصابم بهم ریختست نمی دونم چی دارم می گم.

-تا شب نازنین ویک جا ببرش تا ببینیم عمه ناهیدت تا کی می خوادتهران بمونه؟شایدشب

رفت خونه عموناصرت.

بابلاتکلیفی گفتم:

-باشه یه کاریش می کنم.



-راستی مادر فراموش کردم از حال نازنین پرسم...دردش برای چی بود؟خدای ناکرده حامله که نبود؟

روم نمی شد مستقیم به خانوم جان بگم. برای همین با کمی مکث گفتم:

-راستش دکتر گفت ...نازنین هنوز ازدواج نکرده که به خودحامله باشه.دردشم به خاطره...

خانوم جان راحتم کردوخیلی بی پروا گفتم:

-پس هنوز باکرتست.فهمیدم دردش برای چی بوده.شهاب جان مواظبش باش این دختر دست ما

امانته.تاشب مراقبش باش وازنظرغذایی تقویتش کن.

زیرلب گفتم:

-باشه چشم خانوم جان.

-درد نبینی مادر من برم الان بابات شک می کنه.

صداموبلندکردم وگفتم:

-خانوم جالان...

-جانم پسرم.

-یه وقت ازموضوع تصادف ونازنین به بابا و عمو اینا حرفی نزنید.

-خیالت راحت باشه پسرم .

-ممنونم فعلا خدافظ.

-خدانگهدارت مادر.



تماسو قطع کردم و با کلافگی پنجمو توی موهام کشیدم... بدشانسی به این میگن. حتی اگه مسئله

نازنین نبود با وجود نفیسه اونجا نمی رفتم. من موندم چجوری روش می شد تو صورت پدرم نگاه

کنه. دندونامو باخشم روی هم فشار دادم. با صدای پرستار به طرفش برگشتم:

-همراه خانوم نازنین حق پناه.

-بله

-خانومتون سرمش تموم شده مرخصن.



فصل یازدهم *نازنین*

باکمک پرستار از روی تخت پایین اومدم. زیر دلم به شدت تیرمی کشید و سرگیجی داشتم. دلم می خواست بزنم زیر گریه. تو این موقعیت همین دردو کم داشتم فقط!! بااستشمام یه بوی آشنا سرمو بلند کردم. شهاب باابروهای گره کرده تو چند قدمیم ایستاده بود. نمی دونم چراتاحالا به بوی عطرش توجه نکرده بودم. یه رایحه تلخ ولی ملایم که بینی تونوازش میداد، ناخداگاه دوست داشتی مدام نفسهای عمیق بکشی تا بوی عطرشوتوی ریه هات ذخیره کنی. زیرچشمی نگاهش کردم. قدبلند و خوش استیل بود. تیپش رسمی و مردونه بود. شونه های پهن و سینه ستبرش دل و دین هر دختری رو به راحتی می برد. روی ویلچر نشستم. قدرت اینکه توی چشمات نگاه کنم و نداشتم. نمی تونستم منکر زیبایی بیش از حدش بشم. به کمکش سوار ماشین شدم ولی اینبار سعی می کرد زیاد باهام تماس بدنی نداشته باشه، حدالمقدور از روی مانتو بازومو میگرفت. مسیر به نظرم طولانی شده بود. خیابانهای پر رفت و آمد و شلوغ هیچ شباهتی به پس کوچه های خلوت خونه خانوم جان نداشت. بانگرانی کمی به جلو خم شدم و گفتم:

-داری منو کجا میبری؟

جوابی نداد. دوباره این بار بلندتر گفتم:

-مگه خونه خانوم جان نمی ریم؟



ریتم ضربان قلبم از استرس و ترس بالا رفت. این بار دادادم .

-شازده پسر باتوام نکنه کر تشریف دارین.

صدای محکم و مردنش بلند شد.

-یک بار گفتم شنیدم. دفعه آخرت باشه بهم توهین می کنی وگرنه همین جا از ماشین پرتت

می کنم بیرون.

ماشین و مقابل یک جیگر کی پارک کرد و پیاده شد. بوی جگر کباب شده هوش از سر آدم می

برد. نامرد نکرد یه تعارف بزنه شاید منم گرسنم بود. دلم از ضعف مالش رفت. زیر لب داشتم

غرغرمی کردم که در سمت عقب باز شد و شهاب یه سینی روی پام گذاشت. با تعجب به نون داغ

که لاش چنتا سیخ جیگر و دل و قلوه کباب شده بود نگاه کردم. بی اختیار لبخند به لبم

اومد. شهاب کنارم روی صندلی عقب نشست و یه لقمه بزرگ و پرو پیمون برام گرفت.

-باز کن دهنتو.

همینکه اومدم حرف بزنم لقمه رو چپوند توی دهانم.

به زور جویدم و در آستانه خفه شدن بالاخره قورتش دادم.

-بابا تو قصدداری منوبکشی! هزار و یک راه داره چرا اد می خوای باخفه کردن کارمو تموم

کنی. دهان به این کوچیکی گنجایش لقمه مردونه تورو نداره.

-موقعه جواب دادن که ماشالله اندازه غار بازه.

-اصلا نخواستم بابا. اشتها کور شد.

رومو به حالت قهر به طرف پنجره برگردوندم.

در کمال تعجب سینی رو برداشت و گفت:



-منم اصراری به خوردن نکردم.

درماشین وبهم زد ورفت.

چه غلطی کردم برایش ناز آوردم. اصلا این کوه یخ مگه احساسات حالیشه!! حیف اون همه جیگر! دوباره سوار ماشین شد واینبار نزدیک یک مرکز خرید نگه داشت و خودسربدون اینکه توجه ای به من داشته باشه پیاده شد ورفت.

یعنی دوست داشتم لاخ لاخ موهای بلند و خوشرنگشو از ریشه بکنم. یاباناخونام بدن خوشگلشو خونی ومالی کنم. یابادندونام تیکه تیکش کنم. در حد مرگ لجم دراومده بود. احساس اضافی بودن می کردم. کاش حداقل پام توگچ نبود. اونوقت یه جفت پا میزدم لای پاهاش تا بفهمه دنیا دست کیه!! آخ قیافش دیدن داشت اونموقعه...خدایا موقعیتشو برسون.

نیم ساعتی میشد توماشین علاف نشسته بودم. از حرص تمام پوست لبمو کنده بودم. باصدای باز شدن درماشین سرمو چرخوندم، شهاب تعدادی بسته خرید رو روی صندلی کنارش انداخت وپشت فرمون نشست. از روی کنجکاوی باحرص گفتم:

-منو اینجا تنها گذاشتی رفتی براخودت خرید کردی؟

نگاهش به روبرو بود ... بادست تمام بسته های خریدو برداشت وبه طرفم گرفت:

-بگیر همشو برای تو خریدم...یکم لباس وخرت وپرته. فکر کنم لازمت بشه.

بادست سالمم بسته های خریدو گرفتم. وباکنجکاویی داخلشون ونگاه کردم. چند دست تونیک وشلوار راحتی در رنگ های شاد وخوشگل، یه مانتو شلوارآبی نفتی که روش گیپوردوزی شده بود وخیلی شیک ومجلسی بود. چنتا شال وروسری باطرح های زیبا وست رنگ تونیک ها، بسته آخرم لوازم شخصی مثل حوله ومسواک وشونه واینجور چیزا بود.



نمی دونم چرا ولی بادیدن این همه خرید کلی ذوق کرده بودم و ناخداگاه لبخند روی لبم نشسته بود که باصدای شهاب به خودم اومدم.

-بار اولم بود برای یک جنس مونث خرید می کردم .

ازتوی آینه توی چشمام خیره شدوپوزخندی زدوگفت:

-ولی مثل اینکه سلیقم تواینجورخریداهم بی نظیره.

پشت چشمی براش نازک کردم و صورتمو به طرفم پنجره برگردوندم.

-اییش...آقای خودشیفته وقت کردی یکم برا خودت اسپند دود کن یه وقت می ترسم چشم بخوری.

بعدنایلون خریدار رو انداختم روی صندلی کناری وگفتم:

-سلیقتم خیلی افتضاحه.

گوشیش زنگ خود و نتونست جوابمو بده .ازسرعت ماشین کم کردو جواب تلفنشو داد.

-سلام خانوم جان...آره باباحالش خوبه...عمه ناهید وعمو نادر اومدن؟

یکهو تن صداش بالارفت .گوشامو تیزکردم تا متوجه مکالمش بشم.

-یعنی چی که عمه می خوادیک هفته اونجا بمونه؟؟!!

کلافه شده بود سعی می کرد تن صداش زیاد بالانره.

-پریسا مگه بچست که برای ثبت نامش عمه لشکرکشی کرده تهران؟!

-باشه...باشه...خودم می دونم کجا ببرمش...نه خیالتون راحت...چشم...خدافظ.

تماسو قطع کردوموبایلشو روی داشبوردماشین پرت کرد.ماشین ازحرکت ایستاد.مشت محکمی به فرمون کوبیدوسرشو برای چندلحظه روی فرمون گذاشت.



کلافه دستی توی موهای بلند و خوش رنگش کشید و به عقب برگشت.

-بین چه گرفتاری برا آدم درست می کنی. آخه لعنتی تو یکهو مثل عجل معلق از کجا پیدات شد اومدی وسط زندگی نکبتی من.

آمیرم زد بالا و دادادم:

-من اومدم وسط زندگی یاتو گندزدی تو زندگی و حافظه من، اگه اون شب لعنتی سرعتت بالانبود که من الان کنار خانوادم بودم نه پیش توی غول بیابونی!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهاب مقنعه مو توی مشتش گرفت و به شدت به طرف خودش کشید به خاطر حرکت ناگهانش مهرهای گردنم درد گرفت و جیغم هوارفت.

فاصله صورتم باهاش اندازه یه بند انگشت بود. باچشمایی پرازخشم توی صورتمو کاوید و روی چشمام توقف کرد و ازبین دندونای کلیدشش غرید.

-فقط کافیه یه باردیگه اون دهندو بازکنی و به من توهین کنی اونوقت یه دندون سالم برات نمیزارم.

بوی تلخ عطرش داشت بیهوشم میکرد... نفسهای داغش روی صورتم پخش می شد ولی از ترس

جرات نفس کشیدن نداشتم. بااین حال آب دهنمو قورت دادم و باصدای خفه ای جیغ زدم.
-باشه... باشه... حالا ولم کن وحشی.

چپ چپ نگاهم کرد و به طرف عقب هولم داد که محکم به پشت صندلی برخورد کردم. از درد صورتم جمع شد و جیغ کشیدم.

-زودباش منو ببر خونه خانوم جان دیگه حتی یک دقیقه هم نمی خوام باتو تنها باشم.

ماشین و روشن کرد و باپوزخند صداداری گفت:



- فعلا که باید تحمل کنی ... تایه هفته خونه خانوم جان نمی تونم ببرمت.

تمام بدنم یخ بست ... پس کجا می خواست منو ببره؟ خدایا خودت کمکم کن گیرچه آدمی هم افتادم.

سعی کردم ترس به دلم راه ندم ومحکم باشم برای همین اخمام وتوهم کشیدم وگفتم:

-من باتو هیچ جا جزخونه خانوم جان نمی یام.

خیلی خونسردو جدی گفتم:

-هر جور راحتی الان پیادت می کنم هر جا خواستی برو، شرت کم.

ازتوی آینه زل زدم توچشاش ، نفسم از سرخشم می رفت ومیومد.

-کجا برم وقتی هیچی یادم نمیاد.

-پس لطفا خفه شو تا ببینم چه غلطی باید بکنم.

چاره ای نبود... باید صبر می کردم ببینم کجا منو می بره. فعلا هیچکس وجزشهاب نداشتم.

گوشیشو از روی داشبورددرداشت .مثل اینکه می خواست باکسی تماس بگیره، پس رادارام

وفعال کردم وسرپاگوش شدم.

-الو سلام نیماجان... ممنون خوبم... داداش کجایی؟... خیلی خوب پس من دارم نازنین ومی برم

آپارتمان... آره تنهام... نیما!!!!... الان نمی تونم برات توضیح بدم... نه... چرت پرت نگو... نه کلید

زایاس همراهمه... باشه فعلا.

به سرعت ماشین افزود. قلبم مثل گنجشک توی سینم می کوبید. تنهایی داشت منو کجا می

برد؟! آب دهنمو قورت دادم. از ترس اینکه ، وسط خیابون تنها ولم کنه، جرات اعتراضم

نداشتم. تودلم تندتند اسم خدارومی آوردم وازش کمک می خواستم. بالاخره ماشین ومقابل یه



مجتمع بزرگ نگه داشت و با اجازه نگهبان وارد پارکینگ شد. از بس پوست لبمو کنده بودم خونی شده بود و گوشه لبم می سوخت. ماشین و پارک کرد و از صندوق عقب ویلچرو بیرون آورد. بدون هیچ اعتراضی با کمکش روی ویلچرنشستم حداقل توی صورتم خبری از ترس نبود و سعی می کردم مثل خودش خون سرد باشم ولی توی دلم غوغا بود و اینو قلب ناآرومم گواهی می داد.

آسانسور مقابل طبقه هفتم ایستاد. شهاب بدون هیچ حرفی ویلچرو به طرف واحد روبرویی هدایت کرد و با دسته کلید در آپارتمان روباز کرد. فضای تاریک خونه و سکوت مطلقى که توش حکم فرما بود باعث شد ترسی سرتاپامو فرابگیره. شهاب منو به داخل هدایت کرد و با زدن برق کل خونه نوره شدت چشمامو زد و برای چند ثانیه چشمامو بستم.

یه نگاه کلی به دور تادور خونه انداختم. یه آپارتمان مبله و بسیار شیک بود. شهاب وارد آشپزخونه شد. از گشنگی دلم به قارو قور افتاده بود، هنوز سرگیجه داشتم و زیر دلم تیرمی کشید. به خودم جرات دادم و ترسو کنار گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

- چرامنو آوردی اینجا؟! اینجا که غیرمنو تو کسی نیست؟! می خوامن چکار کنی؟! لعنتی جوابمو نمی داد... این بار جیغ کشیدم و گفتم:

- مگه باتون ایستم چرا جوابمو نمی دی؟! من اینجا باتو تنها نمی مونم. اصلا... اصلا مگه تو خانواده نداره؟ منو بیره خونه خودتون... چرامنو آوردی اینجا؟! کم مونده بود بزنم زیر گریه... دیگه واقعا ترسیده بودم و داشتم به خودم می لرزیدم.

شهاب با اخم هایی درهم از توی آشپزخونه بیرون اومد و مثل ببر زخمی به من نگاه میکرد. نفسم بند اومد... این چرا اینجوری به من زل زده بود.

به طرفم اومد و با عصبانیت فریاد کشید.



-خوب گوشاتو بازکن چون دوباره تکرار نمی کنم...من نه عاشق چشم و ابروتم نه اخلاق خوشت پس بی خودبرامن جیغ جیغ نکن چون برام ارزشی نداری که حتی بخوام نگاهت کنم چه برسه به اینکه کاری باهات داشته باشم.اگرهم آوردمت اینجا چون جای مناسب تری سراغ نداشتم .این خواسته خودت بود که یه سرپناه برات جورکنم پس هیچ اعتراضی نمی کنی وگرنه راه باز می تونی هر جا دلت خواست بری من اصراری به بودنت ندارم.

لعنتی یه جوری با آدم حرف میزد که احساس اضافی بودن و سربار بودن بهت دست می داد.کم کم داشت باورم می شد که خودمو از قصد زیر ماشینش انداختم واون این وسط هیچ تقصیری نداشت؟!

بالین حال بازم توکتیم نمی رفت بایه پسر غضب تویه خونه تنها بمونم . چشمامو ریز کردم ومثل ماده گربه ای به طرفش نشونه گرفتم وباپرویی گفتم:

-هرچی باشه ، من باتو اینجا تنها نمی مونم...بحث ترسیدنم نیست.تحمل قیافت برام سخته...نه که فکرکنی خیلی خوشگلی برعکس زیادی چندان وحال بهم زنی.

چشمای آبیش توی شرارهای قرمزآتیشی صحنه وحشتناکی ایجاد کرده بود.سینه پهنش ازخشم بالاپایین می شد، مشتشوبالا آورد و به طرفم اومد که سریع عکس العمل نشون دادم چشماموبستم ودستمو مقابل صورتم گرفتم تا جلوی ضربشو بگیرم.هرچی صبر کردم ولی درکمال تعجب صدای بهم خوردن درآپارتمان بلندشد.صداش به قدری بلندبود که یه وجب ازجام پریدم.

نیم ساعتی مثل افلیجا روی ویلچرنشسته بودم وبی حرکت فقط درودیوارخونه رونگاه میکردم.حوصلم سررفته بودواعصابم ازدست کوه یخ حسابی خط خطی بود.روی ویلچرشروع



کردم به تکون خوردن بلکه بتونم از روش بلندشم ولی به جای ایستادن گرومپی باویلچرخوردم زمین. دسته ویلچرتوی پهلووم فرورفت وجیغم بلندشد. باهزاربدبختی وفحش نفرین به این شهاب گوربه گوری خودمو از زیر ویلچر کشیدم بیرون. معلوم نبود خبر مرگش کدوم جهنم دره ای رفته. بادرد تکیمو به دیوار زدم. حالا علاوه بردل ضعفه دلپیچه هم به سراغم اومده بود!!! یعنی خاک برسرت نازنین که برای یه دستشویی رفتنم محتاج بقیه شدی. مقنعم عقب رفته بود وموهام به صورت نامرتب از کنارش زده بود بیرون. مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم وباغیظ پرت کردم وسط پذیرایی. وضعیت مانتو وشلوارم خیلی داغون بود... مانتوم کثیف وپرازچروک بود، شلوارم که قوربونش برم کلا یه دمپا نداشت وتوی بیمارستان پارش کرده بودن. از خودم حالم بهم می خورد. خیلی زور بود بااین وضعیتی که برام درست کرده بود تنهام بزاره وبره. سرمو روی زانو سالمم گذاشتم وبغضم ترکید... حالا که تنهاشده بودم می فهمیدم چه بلایی سرم اومده. گذاشتم اشکام تاجایی که دلشون می خواد ببارن، صدای هق هق گریه ام تو فضای خونه پیچیده بود. نمی دونم چقدر زمان سپری شده بود که با صدای چرخش کلید توی قفل سرمو بلند کردم ونگاهموبه در دوختم. بینیمو بالا کشیدم ... قامت شهاب در چهارچوب در نمایان شد. همینکه چشمم به من افتاد سرشو به طرف در بر گردوند و کسی رومخاطب قرارداد.

-اول شما بفرمایید تو.

به خودم اومدم، سرم برهنه بود ولی فاصلم بامقنعه زیاد بود نمی تونستم سریع عکس العمل نشون بدم وبرش دارم. از این رو باخجالت سرمو پایین انداختم. صدای مهربون و گرمی باعث شد زیر چشمی به مخاطب تازه وارد نگاه کنم.

-ای مادر نفسم گرفت... چقدر آدمو به عجله میندازی.



شهاب درحالی که سرش و تا آخرین حدممکن پایین گرفته بود بادست به من اشاره کرد و گفت:-
دایه جان اینم نازنین خانوم که تعریفشو کرده بودم.

اوهوو هیچکس هم نه، تو تعریف منو بکنی به حق چیزای ندیده!!
به صورت گوشت آلود و سرخ و سفید زن نگاه کردم. قد کوتاه و اندام تپل و گردی داشت. یه روسری
گلدارو بلندرو باسنجاق زیرگلویش محکم کرده بود و پیراهن بلندشلیته داری تنش
بود. چادرمشکی و ساده ای رو روی سرش انداخته بود و دستکاش آویزان بود. به طرفم
او مودو درحال قربان صدقه رفتن گفت:

-وای الهی کافر ابمیرن چه به روزت اومده دختر کم... ماشالله.. هزارالله اکبر مثل پنج آفتابم می
مونی...

دستی به موهای بلند و فرم کشید و گفت:

-الهی مادرت نبینه، رنگ به روت نمونده... این شهاب انقدر هلم کرد فراموش کردم یکم وسایل
سوپی، دارو دواپی، چیزی باخوادم ازخونه بردارم بیارم.

شهاب سرشو کمی بالا آورد و چشمش به مقنعم که وسط سالن پهن شده بود افتاد، بادوگام
بلند به سمتش رفت برش داشت و به طرفم پرتش کرد. روی هوا گرفتمش و به سرعت سرم
کردم.

نمی دونم چرا ولی حتم داشتم لپام گل انداخته، هنوز سرم پایین بود که باصدای همون خانوم
مهریون سرمو بالا آوردم.

-سرتو بلند کن دخترم، حیا کردن از نامحرم که خجالت نداره.

باین حرفش بیشتر قرمز شدم. شهاب هم کلا خودشو به دربی خیالی زده بود.



-پاشم برم یه سوپ ماهیچه برات بزارم تا از هوش نرفتی. شهاب مادروسایل سوپ تو یخچال دارین.

شهاب به طرف آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-دیگه نمی دونم خودتون ببینید اگه چیزی کم و کسر بود بگین براتون تهیه کنم.

بعد عقب گرد کرد و درحالی که از درخونه خارج می شد گفت:

-دایه حلیمه من دیگه برم شرکت، این چندروز یه سرم نزدم صدای همه دراومده، کلی

کار عقب مونده دارم که فکر نکنم تاشبم تموم بشه، فعلا.

-برو مادر خدابه همراة... خیالت از بابت نازنین خانومم راحت باشه تا شب که برگردی تنهاتش نمی دارم.

-ممنونم. فقط دایه اگه چیزی لازم داشتین به نیما یا من زنگ بزنید براتون تهیه کنیم.

بارفتن شهاب دایه حلیمه که هنوز درست نمی دونستم چه نسبتی باشه با دایه، چادرش

از سرش برداشت و وارد آشپزخونه شد. در عرض یک ساعت به چنان سرعتی هم سوپ درست کرد

و هم به امر من رسید که کم مونده بود دهانم از تعجب باز بمونه. اصلا به سنش نمی خورد

انقدر ترو فرز باشه. حالا مانتو و شلوار کثیف و چرکم جای خودشونو به یک تونیک خوشگل

قرمز رنگ که یه قلب بزرگ اکلری هم روش چاپ شده بود بایه شلوار دامنی خنک به رنگ

سفید داده بود. یه شال سفید با طرح های قرمز هم روی سرم انداخته بودم. خود دایه حلیمه

از تیپ جدیدم کلی ذوق کرده بود و قربون صدقم می رفت. باینکه تپل و قد کوتاه بود ولی مثل

فریره کار می کرد. با کمکش دستشویی رفتم و بعد چند مدت یه آبیم به دست و صورتم زدم. بوی

عطر سوپ کل خونه رو برداشته بود و اوشتهارو تحریک می کرد. ساعت نزدیک دو ظهر بود. دایه



حلیمه با یه بشقاب بزرگ سوپ کنارم نشست وبامهربونی قاشق قاشق سوپ دهنم میداشت
 وازخودشو شوهرش تعریف می کرد.اینکه ازاول ازدواجش باهمسرش توی خونه پدربزرگ
 شهاب به عنوان سرایدارزندگی کردن وتوی این همه سال خدابهبشون بچه ای نداده بود وشهاب
 ومثل بچه نداشتشون دوست داشتن وبزرگش کردن، حالا می دونستم که شهاب یه
 خواهرکوچکتر به اسم شیرین داره ونیما دوست قدیمی وهم بازی بچگیشونه واینکه دوسالی
 میشه شهاب مادرشو از دست داده وپدرش تجدید فراش کرده خلاصه هرچی شهاب بهم نگفته
 بود دایه حلیمه جبران کردوزندگیشو درعرض نیم ساعت توی دایره ریخت.وقتی صحبت می
 کرد فقط دوست داشتنم گوش بدم وکمترتو حرفش بیام .خیلی شیرین صحبت می کرد ویه
 لهجه خاص وقشنگ داشت.نمی دونم چرا ولی احساس نزدیکی زیادی باهاش می کردم به
 طوری که وسوسه می شدم لپای خوشگل وگوشتالودشو گازبگیرم.وسط صحبتهاش ناخداگاه
 دستمو جلوبردم وروی گونش نوازش کردم.بامهربونی نگاهم کرد.پوست سرخ وسفیدش زیادی
 لطیف ونرم بود.یه حس خوب بهم دست داد نمی دونم چرا دلتنگ شدم.دلتنگ یه آ*غ*وش !!!
 نمی دونم چه آغوشی ولی دستای باز دایه حلیمه این کشش رو توی من ایجاد کرد وخودمو
 توی آ*غ*وش گرمش جا دادم .آ*غ*وش تنش یه بوی خوب وآشنا می دادکه باعث شد
 گرمی اشک وروی صورتم حس کنم.کمی توی بلغش موندم که صدای بسته شدن درخونه
 هردومونو ازجا پروند وبا تعجب ازب*غل هم اومدیم بیرون.

نیما باچشمای گردشده دم درایستاده بود ونگاهش بین من ودایه حلیمه درگردش بود.
 نیما: وای شرمنده مثل اینکه بدموقعه اومدم...تازه داشتین به ژانرعاشقانش می رسیدین ...ادامه
 بدین من پشتمو بهتون میکنم...فقط اگه سرو صدای م*اچ و ب*وستون خیلی بلندباشه



مجبورم برگردم چون به جون خودم خیلی حال میده ص*ح*نه های م*ث*ب*ت ۱۸ رو زنده
ومستقیم ببینی...پس چرا خشکتون زده ادامه بدین.

من یکی که کلاهنگ کرده بودم ولی دایه حلیمه انگار به این شوخی ها عادت داشت و ریس
می رفت از خنده و میون خندهاش بلند شد و گفت:

-وای نیما جان، پیرشی پسر م که همیشه منو به خنده می اندازی.

نیما روشو به طرفم کرد و سوت بلند و بالایی زد و گفت:

-قالی کرمون که میگن همینه...بایه تراکتورم از روت رد بشن تکون که نمی خوری هیچ
خوشگلترم میشی.

دایه حلیمه: -والا مادر بگو ماشاء الله...دخترمو چشم نزن. برم یه اسپند برایش دود کنم.

-ما با این برو بازو و خوشگلی یکی یه اسپند برامون دود نمی کنه اونوقت برا این چلاق دست
وپاشکسته می خوای اسپند بریزی حالامن یه چیزی گفتم، قالی کرمون الان از رده خارج شده.

نمی دونستم بخندم یا جوابشو بدم. نیما دنبال دایه حلیمه وارد آشپزخونه شد و بلند گفت:

-حلیمه جون بو های خوب راه انداختی...چی داری به ما بدی که هلاکم از خستگی از صبح
باشگاه بودم جونی برام نمونده.

-سوپ ماهیچه داریم الان برات یه بشقاب می ریزم.

-سوپ!!! سوپم شد غذا!!!...نوکرتم یه نگا به این اندام و عضلات بنداز، سوپ پیش غذا منم به حساب
نمی یاد.

-نیما جان من که نمی دونستم میای اینجا و گرنه یه چلوپی چیزی کنارش درست می

کردم. خونه خودته مادر هرچی دوست داری برا خودت درست کن.



-بازم به غیرت تخم مرغ...باورکن باید درکون اون خانوم مرغه رو ببوسیم ، که باعث شده هیچ

بنی بشری روی زمین گرسنه نمونه.

باصدای زنگ در، نیما ازتوی آشپزخونه گردن کشید وگفت:

-نازنین قوربون دستت همون درو وا کن ببین کدوم خرمگسیه این وقت روز...

باچشمای گردشده بهش نگاه کردم وخواستم چیزی بگم که خودش اومد طرف در وگفت:

-آخ آخ شرمنده همش یادم میره تو ازجنگ برگشتی .راحت باش خودم وا می کنم.

نیما درو بازکرد.چون نزدیک در ورودی نشسته بودم صداشونو راحت می شنیدم.

نیما:به به...کیمیاخانوم گل گلابی...همین الان ذکرخیرت بود...ازاین ورا؟

یه صدای ظریف ودخترونه که باعشوه همراه بود بلند شد.

-سلام نیما جون...راستش یکم آش درست کردم دیدم صدای سرو صدا ازخونت میاد گفتم لابد

مهمون داری ، یکم آش براتون آوردم.

-زحمت کشیدی واقعا کیمیا جون ...فقط فک کنم تاآخرشب جام تو دستشویی باشه.

-واااچرا؟

-گلاب به روت نهار سوپ داریم ...توهم که آش آوردی ...منم که معدم حساس .

کیمیاخنده ای کردو گفت:

-حالا مهمونت کی هست؟آخه دوسه ساعت پیش صدای گریه دختر میومد ازخونتون نگران

شدم.

-پس بگو آش فوضولی بار گذاشتی.

-خیلی بدجنسی نیما.



-بیاتو که فکر نکنم به این زودی غریزه فوضولیت بخوابه. باز به خورد ما خوراک لوبیا ندی بیا تو.

با این حرف، کیمیا بدون تعارف وارد خونه شد. باکنجکاوی به دختر ریزمیزه ای که وارد پذیرایی شدنگاه کردم. دکمه های مانتوش باز بود و تاپ قرمز آتیشیش تو چشم بودیه شال کوتاه به رنگ مشکی هم به صورت آزادانه روی سرش انداخته بود که تمام گردن وسینش پیدا بود. با تعجب به تپیش نگاه کردم. کیمیا از من بدتر بایه حالت بدی به سرتاپای من نگاه می کرد و با صدای تودماغی گفت:

-سلام عزیزم من کیمیا دوست نیما جونم براتون آش آوردم.

سعی کردم لبخند بزنم. بالحن بسیار سردی گفتم:

-خوشبختم منم نازنینم.

نیما پابرهنه وسط حرفم اومد و روبه کیمیا گفت:

-نازنین خواهرمنه وزن این شهاب خیر ندیده.

کیمیا چشاش اندازه نعلبکی شد و با تعجب به نیما نگاه کرد و گفت:

-مگه شهاب زن داره؟؟

نیما: -آره خاک برسر، هم زن داره هم دوتا بچه.

کیمیا: -پس چرا چیزی به من نگفته بودی!!

نیما: -چی می گفتم، اینکه خواهرمو هر روز کتک میزنه و بچه هاشو گشنه ول کرد و دنبال

عیاشی خودشه.

-شوخی می کنی!! اصلا به شهاب نیما اینجور آدمی باشه.



-حالا که هست...ببین بی شرف چه جوری زده خواهرمو آش و لاش کرده، این طفلیم از ترسش اومده خونه من.

آخ این وسط من داشتم پاره می شدم از خنده به زور جلو خودمو گرفته بودم کم مونده بود از زور خنده جیشم بریزه.

کیمیا بیچاره حسابی هنگ کرده بود وهمینجورهاج و واج دم درایستاده بود که نیما به دادش رسید و درحالی که کاسه آش وازش می گرفت گفت:

-خوب حالا که ارضاشدی بدو برو خونتون تا ماهم به بدبختیمون برسیم.

کیمیا همونجورگیج خدافظی کوتاهی کردو از دربیرون رفت.

همینکه نیما درو پشت سرش بست ترکیدم از خنده، حالا نخندکی بخند...انقدر خندیدم که اشک از چشمم راه گرفته بود...دایه حلیمه ملاقه به دست دم در آشپزخونه ایستاده بود و از همه جا بی خبر با تعجب به من نگاه می کرد. نیما خیلی خونسرد روبه دایه کردو گفت:

-چیزیش نیست داروهاشو زیادی خورده سنگول شده.

نیما تا بعد ظهر پیشمون بود از دستش کلی خندیدیم. برعکس دوست یخچالیش، روحیه

شاد و پرانرژی داشت. از لابه لای شوخی هاش خیلی راحت می شد فهمید که به خواهرشهاب علاقه داره .

دایه حلیمه برای شام باقالی پلو با ماهیچه درست کرده بود. غذاش یه عطرو بوی عجیب داشت. یه بوی آشنا... خیلی دوست داشتم این گچ لعنتی به پام نبود... بدو می رفتم تو آشپزخونه در قابلمه رو برمی داشتم ، چشمامومی بستمویه نفس عمیق می کشیدم و تمام عطر غذارو وارد ریه هام می کردم.



دایه حلیمه مثل پروانه دورم می چرخید. دیگه خجالت نمی کشیدم باهاش تادستشویی برم ، خودش زیر بغلمو میگرفت و کمکم می کرد. از توی وسایل شخصی که شهاب برام خریده بود یه برس برداشت و تمام موهای بلندمو با حوصله شونه کرد و دو طرفم بافت. مدام روی موهامو می بوسید و قربان صدقم می رفت انگار واقعا من دخترش بودم و دایه حلیمه مادرم. کارش که تموم شد از توی کیف پارچه ای وسادش یه جانماز کوچیک بایه چادرسفید گلدار بیرون کشید. همونجا وسط پذیرایی جانمازشو پهن کرد و ایستاد نماز. تا آخر نمازش با چشم سیرنگاهش کردم. ساعت از نه گذشته بود که شهاب با چهره ای خسته و درهم وارد خونه شد. خودمو جمع جور کردم و روسریمو کمی جلو کشیدم. زیر لب سلام کردم، خیلی خشک و سرد جواب سلاممو داد و در جواب دایه حلیمه که ازش پرسید شام خورده یانه؟ خیلی کوتاه گفت گرسنش نیست، و مستقیم به طرف اتاق خواب رفت. من و دایه حلیمه با تعجب بهم نگاه کردیم. معلوم نبود کدوم خری پشت پاشو لگد کرده که انقدر اخلاقش چیز مرغی بود. دایه حلیمه فقط برای من غذا کشید و خودش تا قاشق آخرشو دهانم گذاشت هرچی بهش اصرار کردم خودشم یه قاشق بخوره قبول نکرد و گفت بدون همسرش چیزی از گلوش پایین نمیره. بیچاره همش چشمش به در اتاق خواب بود که کی این شهاب خیرندیده میاد بیرون تا برسونسش خونه. از سرشب صد بار اسم همسرشو آورده بود و همش می گفت مش رحیم عاشق باقلی پلو باماهیچست... مش رحیم شبابدون من خوابش نمیبیره... مش رحیم فلان مش رحیم بهمان. معلوم بود عاشق هم دیگه اند. بالاخره بعدیه ساعت شازده پسراز اتاق بیرون اومد... دایه حلیمه بس که با استرس دستتاشو بهم مالیده بود و به عقربه های ساعت نگاه می کرد باعث شد منم استرس بگیرم. شهاب سوپچشو توی دستش چرخوند و روبه دایه گفت:



-دایه حلیمه به نازنین کمک کن ببرش توی اتاق من ...ازامشب اونجا می خوابه. بعدم وسایلتو جمع کن زودتر برسونمت خونه. من پایین توماشین منتظرتم.

باتموم شدن جملش از درخونه بیرون رفت.

دایه حلیمه گل از گلش شکوفت. باکمکش از روی کاناپه بلندشدم و وارد اتاق انتهایی راهرو شدم. قلبم توی سینم ناآروم بود و دلشوره بدی به سراغم اومده بود. یه نگاه اجمالی به اتاق پیش روم انداختم. همه چیز به رنگ آبی و درنهایت سادگی بود. باشک و دودلی به کمک دایه روی تخت نشستیم. بوی عطرتلخ شهاب توی فضای اتاق پیچیده بود و باعث می شد دلم بی دلیل بلرزه. لبمو به دندان گرفتم. آثار نگرانی و استرس توی صورتم مشهود بود.

دایه حلیمه بالش پشت سرمو مرتب کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت. دارو هامو بایک

لیوان آب به دستم داد. لرزش دستم موقع خوردن آب خیلی تابلوبود، و این از چشمان تیزبین

دایه حلیمه دور نمودند. کارش که تموم شد توی چشمام نگاه کرد و بادلگرمی گفت:

-خوب استراحت کن دخترم، قول می دم فردا صبح زود بیا پیشت. نگران شهاب هم نباش، خودم

بزرگش کردم... به پاکی و نجیبیش ایمان دارم. وگرنه مطمئن باش این موقع شب محال بود

باهاش تنهات بزارم.

چی داشت می گفت دایه؟؟؟ عمر اگه بزارم شهاب امشب و اینجا بمونه. محال بود!!

دایه با عجله روی سرمو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

باصدای بسته شدن درخونه، دراز کشیدم و سرمو روی بالش گذاشتم. بوی عطر شهاب به شدت

بینیمو تحریک کرد، ناخواسته یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد مورمورم بشه و موهای تنم

سیخ بشه. بوی عطرش به قدری شدید بود که حس می کردم الان توی ب*غ*ل شهاب



خوابیدم!! لعنتی معلوم نبود چه مرگم شده. خواستم بی خیالش باشم ولی مگه می شد! توی رختخوابش خوابیده بودم و سرمو روی بالشش گذاشته بودم!! نبودنشم مایه عذاب بود!!

قلبم ناآروم بود. باخودم گفتم نکنه واقعا بخواد امشب تواین خونه بخوابم!! عمر... اصلا حرفی از برگشتش نزد... لابد میره خونه خودشون نیازی نیست برگرده اینجا... وای حالا تاصبح تواین خونه تک و تنها چه جوری بخوابم!!! تنها باشم بهتر از اینه که با یه پسر مجرد توی خونه بخوابم.

ترس از تنهایی و فکر و خیال لحظه ای ازم دور نمی شد. انقدر باخودم حرف زدم و خودمو دل داری دادم که نفهمیدم زمان چطور سپری شد. با صدای بسته شدن در آپارتمان، قلبم توی سینم ریخت و در جایخ بستم. دستمو روی سینم گذاشته بودم. سکوت خونه و صدای قدمهای محکمی که هر لحظه به در اتاق نزدیک تر میشد به شدت بهم دهن کجی می کرد. صدای ضربان قلبم به قدری بلند بود که صداش توی گوشم پیچیده شده بود. صدای قدمهای پشت در اتاقم قطع شد. آب دهنمو قورت دادم... نفسام می لرزید... چند ضربه به در اتاق خورد. زیر لب اسم خدارو آوردم و سعی کردم ترسو از خودم دور کنم. منتظر اجازه ورود به اتاق بود. توی جام نیمخیزشدم و گره روسریمو محکم کردم. با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم بلند گفتم:

- بیا... تو.

ااه لعنتی... صدام داد میزد ترسیدم.

در باصدا باز شد و قامت بلند و چهارشونه شهاب توی چهارچوب نمایان شد. سرش پایین بود و مستقیم نگاهم نمی کرد، از این رو ازش ممنون بودم. نمی تونستم ترس توی نگاهمو بپوشونم. طنین صدای آروم و مردونش توی فضای اتاق پیچید:



-من تواتاق کناریم...بیدارم...پس ملاحظه نکن...اگه کاری داشتی می تونی صدام بزنی...شب بخیر.

همین که خواست عقب گرد کنه و بره صداش زدم.

-کجا؟! -

باتعجب سرشو بالا آورد ومستقیم توی چشم نگاه کرد.فضای تاریک اتاق ونوری که ازبیرون روش افتاده بود تندیس زیبایی ازش ساخته بود.آبی چشمش تیره شده بود وبرق خاصی داشت ، لعنتی چرانمی تونستم به چشاش نگاه کنم.نگاهمو ازچشمش سر دادم پایین وبه گلوش چشم دوختم.سیب گلوش بالا وپایین شد وباصدای آرومی گفت:
-منظورتو نمی فهمم...می رم بخوابم.

کنترل نگاهم دستم نبود.دوباره چشم دوختم به آبی نگاهش وسعی کردم حرفمو محکم بزنم.
-توامشب اینجا نمی خوابی.

حرفم دستوری بودی.رنگ نگاهش عوض شد.گره ابروهای کمی توهم رفت وباصدای جدی ای گفت:

-اونوقت می شه بفرماییدچرا؟! -

تن صدامو بالاتربردم .

-چراش واضحه...دوست ندارم تنها تو خونه بایه پسر مجردبخوابم... امنیت ندارم.

خنده عصبی کرد وتن صداش اوج گرفت.

-امنیت نداری!!!...مگه من می خوام چکارکنم...باخودت چه خیالاتی کردی؟؟ -

پوزخندبدی زد وبه حالت تمسخرگفت:



-من برای جنس تو هیچ ارزشی قائل نیستم...حاضرم سربه تن هیچکدومتون نباشه...رغبت نمی
کنم حتی تو صورتتو نگاه کنم!!...اونوقت تو برای من حرف ازامنیت میزنی.لطفافکرای مسخره
ودخترونتو برای خودت نگه دار...علاقه ای به شنیدن ترسای مسخرتون ندارم.
ازخشم دستمو مشت کرده بودم و ناخوناموتوی گوشت دستم فشار میدادم...لعنتی چقدریه آدم
می تونست مغرور وازخودراضی باشه.

صدام ازخشم می لرزید.

-برو بیرون ...نمی خوام ببینمت.

-نیازبه اجازه تو ندارم...می دونستم دخترا ارزش اینو ندارن کسی مراقبشون باشه.حیفه ذره ای
توجه که آدم به شماها بکنه.لیاقت ندارین.

باخشم جیغ کشیدم.

-گمشو بیرون.

عقب گرد کردوبه سرعت بیرون رفت .صدای بلند بسته شدن درآپارتمان تنمو تکون داد.سرمو
روی بالش پرت کردم وپتوروی سرم کشیدم وباصدای بلند زدم زیرگریه.تا دلم خواست بلندبلند
بهش فحش دادم وبه بخت بدم لعنت فرستادم .بس که جیغ زده بودم گلوم میسوخت.



فصل دوازدهم *آرسام*

مسافرین محترم پرواز ۴۳۸ به مقصد تهران. ضمن خوشامدگویی ، اوقات خوشی رو براتون آرزو داریم...

دسته چمدون خاکستری رنگموبلند کردم و دنبال خودم کشیدم. فرودگاه تهران مثل همیشه شلوغ و پراز مسافر بود. با چشم بین جمعیت دنبال یه نگاه آشنامی گشتم. فرهوداز دور برام دست تکون داد و با گامهایی بلند به طرفم اومد. چیزی شبیه لبخند روی صورتم نشوندم. چهرش از دوسال پیش تغییر چندانی نکرده بود. به قد کوتاه و اندام تپلش نگاه کردم. یکم چاق تر شده بود و موهای فرش تازیر گوشش رسیده بود. دستشو مردونه فشردم. به دست تنها اکتفا نکرد و خیلی گرم ب*غ*ل*م کرد.

-چقدر از دیدنت خوشحالم پسر عمو.

لبخند نیم بندی زدم و خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-فرهود جان باور کن توقع نداشتم بیای استقبالم ... قصد داشتم برم هتل.

مشت ضعیفی به بازوم زد عینکشو کمی جابه جا کرد و گفت:

-تو غلط کردی... بعد دوسال اومدی تهران می خواستی بری هتل؟! خانوم جان بفهمه پوست

از سرت میکنه. هنوز هیچکس خبر نداره اومدی. سورپرایز آخر شب فرهودخانی.



مثل همیشه خونگرم و صمیمی بود. دسته چمدونمو گرفت و جلوتر از من از در خروجی بیرون رفت. به دنبالش به طرف پارکینگ رفتم. ماشینش یه رانای سفید رنگ بود. باختگی در جلورو باز کردم و نشستم. فرهود چمدونمو صندوق عقب گذاشت و سریع پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

- داریم می ریم خونه خانوم جان. الان همه اونجا جمعند... یه امروز به خودم مرخصی دادم... تمام کارهای شرکتم انداختم روی دوش شهاب. یه هفته نبوده حالا از صبح داره جبران میکنه. فرهود حین رانندگی داشت از روند شرکتش صحبت می کرد و من نگاهم به خیابانهای پرتراфик و شلوغ تهران بود. گرچه ذهنم جای دیگری سیرمی کرد. خیلی دورتر از این دود و دم. به یاد لحظه خدافظی با نازنینم. بیاد بی وفایی و رفتنش و حسرت ب*وس*یدن ل*بهای سرخش. ای کاش هرگز کوتاه نمیومدم و برای آشتی پیش قدم نمی شدم. ای کاش دم رفتن تو آ*غ* و ششم نمی گرفتمش تا شبا حسرت دوباره ب*غ* ل کردنشو نداشته باشم. ای کاش زمان به عقب برمی گشت... ای کاشهایی که فقط ای کاش بود.

- کجایی تو پسر.

باچشمانی غمزده، نگاه از خیابانهای بی رنگ گرفتم و بایک آه از پس تمام دلتنگی های چندروزم سرموبه طرف فرهود چرخوندم.

- اووووه... بابا آه کشیدنت دیگه برای چیه؟ ناسلامتی بعد دو سال اومدی به زادگاهت، این چه قیافه ای گرفتی... الان قوم مغول تو رو با این قیافه درهم بینن که سنگ کوب میکنن... شبیه این عاشقای دلخسته شدی. بعد دزیر خنده.



خنده تلخی روی لبم نشست. فرهود چه خبر از دل داغون من داشت. آگه بحث کار و قرارداد بابا نبود هرگز از شیراز بیرون نمی یومدم. حداقل می تونستم به خودم دلداری بدم توی هوایی نفس میکشم که روزی نازنینم توهواش تنفس می کرده.

-آفرین حالا شد، بخند بابا. بعد بدون اینکه توجهی به حال خراب من بکنه شروع کرد یه آهنگی رو با ضرب خوندن که یاد آورد خاطرات شش ماه قبل من بود.

-بخند به روی دنیا، دنیا به روت بخنده

بزار که رنج و غصه، بار سفر ببنده

توتنهانیستی خدایارته

اون مهربونه، نگهدارته...

فرهود می خوند و ندونسته خنجر به قلب من می کشید... صدای خنده های نازنین توی گوشم

می پیچید که با صدای شادش گاهی این آهنگ و برام می خوند. اون زمان کلی از دستش می

خندیدم ولی حالا حاصله لبخندم مصداق شعری بود که زیر لب زمزمه کردم.

-خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است... کارم از گریه گذشته است به آن می خندم.

فرهود ماشین وبه داخل کوچه تنگ و قدیمی خانوم جان هدایت کرد و مقابل در کرم رنگ

و کوچکی ایستاد.

فرهود: -آرسام جان تو پیاده شو اینجا جاپارک نیست، من مریم کوچه پشتی ماشین و پارک می

کنم میام.

پیاده شدم و چمدونمو از عقب ماشین بیرون کشیدم. هوا تاریک بود و کوچه خلوت. با چشم به

مسیر رفتن فرهود خیره شدم. با سرعت به انتهای کوچه رفت وبه سمت چپ



پیچید. سرمو بر گردوندم ویه نفس عمیق کشیدم. زنگ کوچک و قدیمی کنار دیوار افشردم. باشنیدن سوت بلبلی لبخند کم رنگی زدم و خاطرات شیرین کودکی برام زنده شد. هنوز هم عاشق صدای این زنگ بودم. طولی نکشید که در روی پاشنه چرخید و چهره دوست داشتنی پر هام، پسر عمه ی پانزده ساله ام روبروم ظاهر شد. باحالتی متعجب سر تا پامو نگاه کرد و باخنده گفت:

-پسر دایی!! شما... شما اینجا!؟!

-پسر باز تو سلامتو خوردی!؟!

-ببخشید... سلام.

از مقابل در کنار رفت و باهیجان دادزد.

-مامان... خانوم جان... ببین کی اومده!!

باخنده وارد صحن حیاط خونه شدم. مثل همیشه باصفا و پراز تازگی. حیاط آب و جارو شده و درختا و گلدون ها آب پاشی شده بود. حوض بزرگ وسط حیاط از همیشه تمیزتر با آبی زلال و پراز ماهی های قرمز گلی. اتاق های تو در تو به صورت دوار و کاملاً سنتی دور تادور حیاط به چشم می خورد. بوی مست کننده ی شب بوها و یاس سفید تو باغچه با خاک نم خورده در آمیخته شده بود و مشامو تحریک می کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشمام وبستم. بازدمم رو به آرومی دادم بیرون و چشمام به روی لبخند خانوم جان باز شد. دلم برای نگاه آبییش ضعف رفت و آغوش بازش را باگام هایی بلند پاسخ دادم و اندام پیرو خمیده اش را بغل گرفتم و پیشانییش را با مهر بوسیدم.



-آرسام...پسرم خوشحالم کردی اومدی...بعدمراسم فوت آرزو، دیگه ندیدمت. نه تو...نه

مادرت...نه جگرگوشم. نمی گی قلب مریضم تحمل دوریتون ونداره؟

دستای استخوانی وچروکیدشو گرفتم وبه قصد بوسیدن به لبم نزدیک کردم که خانوم جان باکشیدن دستش مانع شد.

-الهی من دورت بگردم. نزن این حرفو.گردن من ازمو باریک تر. هرچی خواستین بگین ، حق دارین.

باشنیدن صدای شادعمه ناهید، نگاهموازچهره ملکوتی خانوم جان گرفتم.

-سلام آرسام جان...الهی عمه فدات بشه...کجا بودی؟چه بی خبراومدی؟نکنه راه گم کردی.

-سلام عمه ناهید...فرهودخبرداشت دارم میام...مثل اینکه خواسته شمارو سورپرایزکنه ولی

برعکس من سورپرایز شدم، فکر نمی کردم امروز شمارو اینجا ببینم.

-ازدست این فرهود...ماهه امروز ازکاشان اومدیم.اگه احمدی بدون اومدی کلی خوشحال

میشه...اتفاقا عموناصروعمونادرتم اینجاجمعاً،همگی تومهمون خونه نشستن گرم

صحبت...خبرندان اومدی...راستی ازآلما جون چه خبر؟!

خانوم جان:-والای ناهید یه دقیقه امون بده بچمو.سریاکه نمی شه احوال پرسى کرد.

-خدامرگم بده، دم درنگهت داشتم...بیاداخل عمه.

باتعارف همگی وارد مهمون خونه شدیم .سلام بلندی کردم که باعث توجه همه شد.دایی

نادروآقای احمدی دست ازبازی شطرنج کشیدن وباخوشحالی ازجای برخواستن وبهم مردونه

دست دادن ودرآغوشم گرفتن .پرستو وپریسا، دخترای عمه ناهیدازتوی آشپزخونه بیرون اومدن

پرستو قدکشیده بودوشباهت زیادش به عمه ناهید بیشتربه چشم میومد.پرستو بچه بزرگ عمه



، دختری خجالتی وریزنقش بود. هر دو به طرفم اومدن وسلام واحوال پرسى كردن. فریبا خواهر فرهود با همسرش و پسر کوچکشان هم به استقبالم اومدن. از شلوغى بدم میومد وتوى دلم فرهود ولعنت كردم. جمع فامیلی روزیاد دوست نداشتم. چشم چرخوندم وبه دنبال عمو ناصر با کنجکاوى به اطراف نگاه كردم. خیلی دوست داشتم جایگزین خاله آرزو رو ببینم. دختر جوونی كه جا پای خاله ی مهربان من گذاشته بود وباعث دلخوری ودوری دوبرادر شده بود. مامان آرام نمی تونست به خودش به قبولونه كه عموناصر بعد از فوت خواهرش به سرعت تجدیدفراش كنه. بالاخره دیدمش... باخم هایی درهم ومثل همیشه پرابهت روی مبل نشسته بود. نگاهم به روی خانوم جوانی كه کنار دستش نشسته بود لغزید. سرشو بالا آورد ومستقیم توى چشمام نگاه كرد. نه!!! این امکان نداشت!!! باورم نمی شد!!! نمی تونستم نگاهموازش بگیرم... آثار بهت ووحشت در نگاه اونم دیده میشد. شاید انتظارشو نداشت منو اینجابهینه. دقیقه مثل من كه باورم نمی شد نفیسه رو اینجا ببینم.

نگاهم بین نفیسه وعموناصر در گردش بود. نكنه!؟...

باقدمهایی نامطمئن به سمت عموناصر رفتم. توى دلم دعا می كردم نفیسه اونى نباشه كه حدس میزنم. سعی كردم نگاه متعجب وپراز سوالمو ازچشمان نگران وملتمس نفیسه بگیرم. بالاخره عمو ناصر به خودش زحمت داد وازجا برخواست. سلام كردم. گره ابروهاش كمى باز شد ودستمو محكم توى دستش فشرد.

-یادمه دوسال پیش یکی بهم گفت، عمو مثل پدر آدم می مونه، اگه پشتش خالی شد، دیوارمیشی وپرش می کنی، نمی زاری غمها دنیا باعث فروریختنش بشه... قول دادی. اما چی



شد؟ دیوار که نشدی هیچ! ایستادی فروریختنم تماشا کردی... شما که سنگ صبوری نمی کنید، حداقل به خرابه های دل آدم سنگ پرت نکنید.

-عمو...

-هیچی نگو... فقط یه چیزی رو از من داشته باش. یا حرفی رو نزن، یا اگه زدی مردباش و پاش و ایستا.

سرمو باشرمندگی پایین انداختم. بابا بد کرده بود به عموناصر... تو شرایط بحرانی فوت خاله آرزو به جای دلداری دادن و تسکین درد، به عمو پشت کرد و باهاش قطع رابطه کرد. هنوز دلیل اصلی این جدایی و قهر و نمی دونستم... هرچی بود به قضیه فوت مشکوک خاله برمی گشت!

-سرتو بگیر بالا... من همیشه تو رو تو اوج دیدم... هنوزم مثل شهاب برام عزیزیه... حرفامم بزار به حساب دلتنگی .

سرمو بلند کرد و لبخند مصنوعی زد. صدای عمه بلند شد.

-داداش نفیسه خانوم وبه آرسام معرفی نمی کنی؟

عمو دستشو دور شونه های نفیسه حلقه کرد و به خودش چسبوند و گفت:

-نفیسه خانوم، همسر بنده.

پوزخندی زد و مستقیم توی چشمای نگران نفیسه خیره شدم.

-معرفه حضور هستن ایشون.

نفیسه با وحشت تو چشمام نگاه کرد. عمو با کنجکاوای پرسید:

-مگه نفیسه رو قبلا دیدی؟!!



توی نگاه نفیسه التماس موج میزد. دوست داشتم توی صورتش یه تف بندازم و بلند بگم بله این زن یه خائن به تمام معناست. ولی ملاحظه قلب بیمار عمو رو کردم و نگاهمو از چشمای وحشت زده نفیسه گرفتم و روبه عمو گفتم:

-یه آشنایت دور ...

عمومشکوک نگاهم کرد. ورود فرهود به خونه مانع سوال های عمو شد.

-به... جمعتونم که جمعه فقط گلتون کم بود.

همگی دورهم نشسته بودیم. گرم صحبت با عمو نادر و فرهود شدم. بین گفتگو، جواب سوالهای

عمه و پرهام هم می دادم. گاهی زیرچشمی نگاهی به نفیسه می انداختم. تمام حرکاتش

وزیر نظر داشتم. به شدت استرس داشت. مدام به ساعت نگاه می کرد و پوست لبش و می جوید

و توجهی به صحبتهای پریسا که مخاطب قرارش داده بود نداشت، فقط با سر و گاهی

بالبخند کوتاهی جوابش و می داد. منتظر موقعیت مناسبی می گشتم تا باهاش صحبت کنم که

خدارو شکر جور شد. خانوم جان پریسا رو به آشپزخونه فراخوند و موبایل عمو ناصر زنگ

خورد و مشغول صحبت کردن شد. از جا برخواستم و به قصد اجابت مزاج به بیرون رفتم. توی

حیاط ایستادم و منتظر نفیسه شدم. می دونستم اونم منتظر موقعیتی که بامن صحبت کنه. طولی

نکشید نفیسه از درپشتی آشپزخانه بیرون اومد. تعجب نکردم. اکثر اتاق های این خونه بهم راه

داشت. نفیسه با ترس و استرس پشت سرشو نگاه کرد و با قدمهایی لرزان و سریع به طرفم

دوید. بدون حرف به طرف درخت پرشاخ و برگ انتهای حیاط رفتم تا خارج از دید اتاق ها باشیم.



پشت سرم میومد و فاصلش باهام کم بود. ایستادم و روی پاشنه چرخیدم. کنترلشو از دست داد
و محکم باهام برخورد کرد. در کسری از ثانیه فکشو توی مشتتم گرفتم و به دیوار انتهایی حیاط
چسبوندمش.

چشمان وحشت زده و پراز ترسش از حدقه بیرون زده بود. قفسه سینه‌اش به شدت بالا پایین می
شد و کم مونده بود از ترس سگته کنه.

فشار دستمو بیشتر کردم و از بین دندونهای کلید شدم غریدم.

-زود بگو نقشت چیه؟! اوسط زندگی عمومی من چه غلطی می کنی؟! ها!!!

فکشو تکون دادم. چشماش داشت از کاسه میزد بیرون. خون جلوی چشامو گرفته بود. نبض

کنار پیشونیم می پرید. مشت گره کردم بالا آوردم و مقابل صورتش گرفتم. سعی کردم تن صدام

بالا نره، باخشمی کنترل شده از بین دندونای کلید شدم غریدم.

-چرا المونی گرفتی؟! حرف بزن تا دندوناتو تو دهنه خرد نکردم.

برق وحشت توی چشمای درشت کشیدش دیده می شد. با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

-منظورتو نمی فهمم؟! چرا باید نقشه ای داشته باشم؟!!

غریدم. از روی خشم و عصبانیت.

-خوبم متوجه منظورم میشی، فقط خودتو زدی به نفهمی... من توی عوضی رو خوب می

شناسم.

-ولم کن کثافت... من اصلا تورو نمی شناسم، هیچ حرفیم باهات ندارم... د ولم کن عوضی.

سرشو عقب کشید و سعی کرد چونشو از زیر دستم بیرون بکشد که با دست زدم به تخت سینه‌اش

و کوبوندمش به دیوار. نفس توی سینه‌اش پیچید و آخس بلند شد.



- که نمی شناسیم... پس بزار خودمو برات معرفی کنم. من آرسامم، برادر آلمان... دوست به اصطلاح صمیمیت!!! مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سرش آوردی.

دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم. دستمو جابه جا کردم و اینبار گلوشو گرفتم وزیرینجهام فشار دادم. از خشم صدام می لرزید.

- همون دوستی که بهش خیانت کردی!! همون که با همدستی پسرعموت کشوندیش به خونت ومعلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که شبش دست به خودکشی زد... آره خواهر من... آلمانای شاد و پیرانرژی که از اون شب لعنتی به بعد، تبدیل به یک آدم دیگه شد.

دستشو بالا آورده بودوسی داشت گره دستامو از روی گلویش شل کنه. با صدای گرفته ای به زور نالید.

- من... من... هیچ کاری با آلمانا نکردم.

- فک کردی از تماس هات خبر نداشتم... تلفن های تحدید آمیزی که به آلمانا می شد... فیلم

وعکس هایی که ازش گرفته بودین وگندش بعدها دراومد وبه خاطرش کلی باج ازش گرفتین!!! دوباره نالید.

- من از هیچی خبر ندارم.

فشار دستم بیشتر شد.

- خفه شو... داری مثل سگ دروغ می گی. وگرنه چرا باید آلمانا سهام شرکتشودو دستی تقدیم

پسرعموی عوضی تو می کرد... چرا باید یه پادوی معمولی در عرض کمتر از دوماه تبدیل به سهام

دار شرکتی به بزرگی شرکت حق پناه بشه ودقیقاً بعد یه هفته سهامشو بفروشه وناپدید بشه. چرا

آلمانا باید افسردگی بگیره وراهی دیار غربت بشه وتحت روانکاوی ودرمان قرار بگیره!!! چرا بعدش



باید صمیمی ترین دوستش یه قطره آب بشه و بره تو زمین!! چرا لعنتی!!! جواب بده؟ چه از جون ما می خوای؟!

صدام داشت یواش یواش اوج می گرفت و نفیسه به خس خس افتاده بود و دست و پا میزد.

-نقشه بعدیت چیه؟ نوی زندگی عموی من چه غلطی می کنی؟

صدای باز شدن دراتاق مهمان خانه بلند شد و پشت سرش صدای عمو.

-نفیسه جان... نفیسه جان.

گره دستم باز شد و به سرعت خودمو پشت درخت پنهان کردم. نفیسه دلا شده بود و سرفه می کرد.

صدای نگران عمو که با گامهایی بلند به سمت نفیسه می دوید بلند شد.

-نفسه جان حالت خوبه؟! کجایی تو؟!

نفیسه با ترس به پاهاش فرمان داد و قبل از او آمدن عمو، به طرفش رفت.

-چیزی نیست... من اینجا.

خودمو چسبوندم به دیوار تا سایه ام دیده نشه. هنوز صدای تک سرفه های نفیسه قطع نشده بود.

-مطمئنی حالت خوبه؟ می خوای بریم بیمارستان؟

-نه نیازی نیست... فقط زودتر بریم خونه... حالت تهوع دارم، کمی استراحت کنم خوب می شم.

-برای بچه خطر نداشته باشه!!

-نه خیالت راحت باشه.. چیز مهمی نیست.



شوکه شدم... نفیسه از عمو حامله بود!!! از پشت درخت سرک کشیدم، عمو تقریباً نفیسه رو تو بغلش گرفته بود و به سمت خونه می برد. چشمامو باریک کردم و مثل ببری که شکارشو از دست داده به دور شدن نفیسه خیره شدم.

همین که وارد خونه شدن از پشت درخت بیرون اومدم. توی حیاط شروع به قدم زدن کردم. نور مهتاب توی آب داخل حوض افتاده بود، کنار حوض نشستم دستمو داخل آب بردم، باتکون دادن دستم آب موج گرفت و نقش مهتاب بهم خورد. خنکی آب از التهاب درونم کم می کرد، و سوسه شدم دستامو دوطرف حوض گذاشتم، نفسمو توی سینه حبس کردم و به یکباره سرمو توی آب فرو بردم. بعد از کمی مکث سرمو بیرون آوردم و به عقب پرتاب کردم. قطرات آب از سرو صورتم می چکید. سرمو بالا گرفتم و به فرش مخملین سیاه رنگ نگاه کردم دود و دم تهران اجازه نمی داد ستاره ای در آسمان شب بدرخشه. ماه کامل بود. نسیم خنک پوست صورتمو نوازش داد. دیگه از عصبانیت چند لحظه پیشم خبری نبود. دیدن نفیسه و یادآوری گذشته قلبمو به درد آورده بود. نمی تونستم به خودم بقبولونم نفیسه اتفاقی توی زندگی عمو اومده باشه. با عقل جور در نمی یومد. هنوز دلیل کاری که باآلما کرده بودو نفهمیدم که بایک علامت سوال دیگه مواجه شدم. صدای فرهودا اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد.

-آرسام کجا موندی پسر؟

سرمو به طرفش برگردوندم و از کنار حوض بلند شدم. درحالی که دستامو توی جیب شلوارم می کردم به طرفش رفتم.

-دارم میام.



عمو عزم رفتن کرده بود. نفیسه سعی می کرد توجهی به من نکنه و نگاهشو از من می دزدید. بارفتن عمو ناصر، خستگی رو بهونه کردم و از جمعشون به اتاق مهمان پناه آوردم. چراغ و روشن کردم، دکمه های پیراهنمو باز کردم و بایک حرکت از تنم بیرون کشیدم. در حال بیرون کشیدن گوشی موبایل از جیب شلوارم بودم که چشمم به رختخواب پهن شده و آماده گوشه اتاق افتاد. از خدا خواسته باتنی خسته و فکری آشفته روی تشک طاق باز دراز کشیدم. خنکی رختخواب حس خوبی رو بهم منتقل کرد، دستمو روی پیشانیم گذاشتم. باز شب شده بود و تنهایی و دلتنگی من برای نازنینم. باز گوش دادن به صدای ضبط شدش و کمی التیام یافتن این قلب نا آرام. نفسمو با آه دادم بیرون و صفحه گوشیمو روشن کردم. دوتا میسکال داشتم. پیش شماره چندرقمی، گویای یک تماس بی پاسخ از کانادا بود. چشمم به شماره حامد افتاد که دوساعت پیش باهام تماس گرفته بود. بی معطلی شمارشو گرفتم. قلبم گواهی خبرهای خوبی رومیداد و باهیجان توی سینه می کوبید. به بوق دوم نرسیده تماس برقرار شد و صدای شاد حامد توی گوشی پیچید.

-سلام آرسام جان.

-سلام داداش، چه خبر از نازنین؟

صدای خندش بلند شد و گفت:

-پسر چه عجله ای داری؟ بازار یه حال واحوال باهات بکنم بعد بریم سراغ خبرای خوب.

توی جام نیم خیز شدم. ناخداگاه لبخندبه لبم اومد و باقلبی عاشق باهیجان پرسیدم.

-حامد خودت می دونی چقدر منتظره یه خبر از طرف نازنینم و دارم تویی خبریش نابود می شم، بگو که پیداش کردین تا با اولین پرواز خودمو برسونم.



نفسی کشید و گفت:

-پیداش که نکردیم ولی یه ردی ازش گیر آوردیم.

-چه ردی؟ الان کجاست؟

-دوساعت پیش یه آقای ، چمدون نازنین و آورده خونه پدر نازنین. شانس آوردیم ما اونجا بودیم و گرنه چمدون و تحویل میدادو می رفت.

-خوب چی شد؟

-هیچی دیگه. آوردیمش تو خونه ، چیزایی تعریف کرد که اگه بهت بگم باورت نمی شه.

بی صبر پرسیدم:

-مگه چی گفت؟

-مثل اینکه نازنین با اتوبوس نظامی راهی مشهد میشه که بین راه ...

حامد تندتند تعریف می کرد و من لحظه به لحظه شوکه ترمی شدم. پس نازنین الان تهران

بود!! یعنی چه اتفاقی براش افتاده!!! به یکباره تمام ذهنم پر شد از فکرهای بد و گمانهای

وحشتناک. حتی فکر کردن بهشون مو به تنم سیخ می کرد. تماس حامدو با کلماتی کوتاه و گیج

و گنگ خاتمه دادم. توی دلم یه شعله کوچک امید روشن شد. احساس میکردم به نازنین خیلی

نزدیک شدم. فقط دعا می کردم هر جا هست سلامت باشه. چشممو بستم و همه تنم گوش شدم

و به طنین زیبای صدای نازنینم بادل وجون گوش دادم. چونم لرزید... قلبم فشرده شد... بغضم

لقمه شد و راه گلومو بست... به چشمه اشکم دستور دادم... امشب نبار... روزنه امیدی

هست... نازنینت برمی گرده.



فصل سیزدهم *شهاب*

از در هتل بیرون اومدم و به سمت پارکینگ رفتم. ساعت ۷:۳۰ صبح بود. زیاد وقت نداشتم، باید قبل رفت به شرکت، دنبال دایه حلیمه می رفتم و می رسوندمش خونه نیما. توی این چهارروزی که نازنین خونه نیما بود، شبارو توهتل به صبح می رسوندم، توی این چندروز، نازنین تمام ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. رفتارش.. اخلاقش... شرم نگاهش... لجبازی و قدبودنش... برام تازگی داشت. تابه این سن هیچ دختری درمقابل زیبایی من سکوت نکرده بود ولی نازنین... بدون اینکه بخوام فکرم به سمتش کشیده می شد. سوار ماشین شدم و به سمت خونه پدری حرکت کردم. مقابل درب بزرگ و سیاه رنگ خونه باغ توقف کردم. از ماشین پیاده شدم. زنگ قدیمی مخصوص سرایدار روفشردم. صدای گوش خراش زنگ توی محوطه باغ پیچید. دستامو زیر بغلم زدم به سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم. طولی نکشید که درمقابلم باز شد. تکیمو از ماشین گرفتم و با تعجب به نفیسه که نفس زنان روبروم ایستاده بود، خیره شدم. انگار تمام مسیر باغ خونه رودویده بود. ناخداگاه اخمامو توهم کشیدم. نگاهی اجمالی به سرتاپاش انداختم. یه تونیک قرمز و مشکی کوتاه تنش بود و ساپورت نازک و بدن نمایی پوشیده بود. یه شال سه گوش و بلند به رنگ سفید هم روی موهای رنگ شده ولختش انداخته بود. چشمای درشت سیاه رنگش با آرایش کشیده تر و لبهانش بارز لب سرخ برجسته تر از همیشه بود. آرایشش زننده نبود. نفیسه در کل



دخترزیبایی بود. البته اگه بشه لقب دختر و بهش نسبت داد! بایه لبخند موزیانه به طرفم اومد و در حالی که از بالاتای پانمو اسکن می کرد گفت:

-دلم برات تنگ شده بود... تازگی ها دزدکی میای خونه، حالا چرا دم در، بیاتو. فکر کنم پدرت از دیدنت خوشحال بشه.

دندونامو روی هم فشردم و سعی کردم اول صبح عصبی نشم. با اخمی غلیظ رو بهش گفتم: فکر نکنم به توربیطی داشته باشه.

-||| چه جالب... ولی فکر کنم پدرت خیلی دوست داشته باشه بدونه پسرش تو این چندروز کجا بوده.

-بهت میاد خبرچین باشی. همین طور که بهت میادیه هرزه باشی.

عصبی شد. اینو از مشت شدن دستش و اخم روی پیشونیش فهمیدم. حالا نوبت من

بود پوز خند بزدم. بی توجه ماشین و دور زدم. بهتر بود توی ماشین منتظر دایه می موندم. حوصله کل کل بایه خائن و نداشتم. همینکه دستم به روی دستگیره در رفتم با جمله نفیسه شوکه شدم و بی حرکت موندم.

-فکر کردی خبر ندارم هرروز دایه حلیمه رو می بری خونه نیما!!

-تو جاسوسی منو می کنی بدبخت؟! یا نکنه تعقیبم کردی؟! چی بهت می رسه از این کارها؟!!

دایه حلیمه حاضر و آماده از درخونه بیرون اومد. نگاهش با تعجب بین من و نفیسه در گردش بود.

نفیسه به طرف دایه حلیمه برگشت و به حالت دستوری گفت:

-دایه برگرد تو خونه امروز کلی کار داریم که باید به همشون بررسی.

-ولی آخه... باید برم خونه آقانیما... نازنین خانوم منتظر...



با اشاره من دایه حلیمه جملشو خوردولی چیزی که نباید می گفت وبه زبون آورد.

نفیسه که انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده بود و خوشحال از این بازی مسخره روبه من باخنده گفت:

-به به... اسم های جدیدمی شنوم... اونوقت می شه توضیح بدی این نازنین خانوم چه صنمی باشماداره؟

خواستم به طرفش حمله بیارم که وجوددایه، مانع این کار شد. باخشم تو صورتش نگاه کردم و توپیدم:

-به توهیچ ربطی نداره؟ بهتره دماغ بزرگتو از کفش من بیرون بیاری و گرنه خودم دست بکارمی شم.

بعد درحالی که باتنفر به چشمای وقیح نفیسه خیره شده بودم با صدای بلندی دادزدم.

-دایه برو توماشین بشین.

-دایه هیچ جا باتو نمیاد.

نگاهم طوفانی شدمین که خواستم بهش بتوپم، نفیسه ترسید و سریع ادامه داد.

-برای شام کلی مهمون داریم... عمه ناهیدت و خانوم جان و دعوت کردیم. دست تنها از پس این همه کار برنمیام به کمک دایه نیاز دارم.

پره های بینیم باخشم بازو بسته می شد. دوست داشتم زیر پنجهای دستم خفش کنم. دایه

حلیمه بلا تکلیف کنار در ایستاده بود و منتظر کسب اجازه بود. زیر لب زمزمه کردم .

-لعنتی. بچرخ تابچرخیم.



به سرعت سوار ماشین شدم و پامو روی پدال گاز فشردم. صدای جیغ لاستیکها بلند شد و ماشین به پرواز درآمد. به سرعت به طرف شرکت راندم. چند بار پیاپی مضمون روی فرمون کوبیدم. -لعنتی... لعنتی... لعنتی.

خشمم روی پدال گاز خالی کردم. سرعتم سرسام آور بود. خداروشکر صبح بود و خیابانها خلوت و مسیر خونه تا شرکت کوتاه. امروز جلسه مهمی با شرکتهای طرف قرارداد داشتیم. آرسام چند روزی میشد که از شیراز آمده بود و پیشنهاد ساخت برجهای تجاری تفریحی بزرگی رو به مادامه بود و بزرگترین پروژه تو کل پرونده کاری ما به حساب میومد. و این برای اعتبار شرکت تازه تاسیس ما یه پوئن مثبت بود. وارد دفترم شدم. جلسه با نیم ساعت تاخیر شروع شد. تمام ذهنم درگیر تنهایی نازنین بود... کجا می تونستم ببرمش؟! با وجود آرسام و عمه ناهید، خونه خانوم جان تامدت نامعلومی کنسل بود. شک نداشتم با خبردار شدن نفیسه، دور دایه حلیمه هم باید خط می کشیدم. کلافه بودم. با آوردن پرستار تمام وقت هم مخالف بودم. نمی شد بهشون اعتماد کرد، حداقل تازمانی که خونه نیما بود. تا ظهر صدمبار به عقبه های ساعت مچیم نگاه کردم و هر بار نگران حال نازنین. این بلایی بود که من سرش آورده بودم و خودمو مقصر می دونستم. از دیشب تنها بود و با وضعیتی که داشت محال بود تالان از جاش تکون خورده باشه. با این فکر که از صبح چیزی نخورده زودتر از همیشه از شرکت بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف خونه نیما راندم.

بین راه نزدیک یه رستوران توقف کردم. دوپرس جوجه کباب و مخلفات به همراه سوپ گرفتم. ساعت از گذشته بود که مقابل آپارتمان صدف رسیدم با تکان دادن سربه نگهبان سلام کردم و ماشینوبه طرف پارکینگ هدایت کردم. از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن پلاستیک محتوای



ظروف یکبار مصرف غذا با گام‌هایی بلند به طرف آسانسو رفتم. قلبم ناآرام توی سینم می کوبید. دلیل بی قراریم چیزی جز نازنین نبود. با عجله از در آسانسو بیرون اومدم و روبه روی واحد نیما ایستادم. در پی یافتن کلید دستم توی جیب بغل کت اسپرتم بردم. صدای ناله ضعیفی از توی خونه زنگ‌های هشدار و برام روشن کرد. با عجله کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. صدای گریه و شیون از اتاق نازنین بلند شد. غذاها رو روی میز پامبلی رها کردم و بی معطلی با گام‌هایی بلند به طرف اتاق دویدم. در باز بود. شوکه شدم... چشمم به وضعیت اسف بار نازنین افتاد که با مو‌هایی پریشان و ژولیده پخش زمین شده بود و گریه می کرد. بوی نامطبوعی به مشامم خورد. نازنین سرش پایین بود و از شدت گریه به خودش می لرزید. فکرش نمی کردم با چنین صحنه ای روبرو بشم. نازنین خودشو خراب کرده بود. آروم به طرفش رفتم و مقابلش زانو زدم. متوجه حضورم شد و سرشو بالا آورد. برق اشک توی چشمای کشیده و شهلایش دیده می شد. قهوه ای روشن چشماش به خون نشسته بود و هاله ای سرخ دورشو گرفته بود. معلوم بود ساعت‌هاست تو این وضعیت بوده و اشک ریخته. چونش می لرزید. نگاهم به شلوار خیسش افتاد. نازنین رد نگاهمو گرفت. گوشه لبشو به دندان گرفتن و با خجالت سرشو پایین انداخت. شونه هاش در اثر گریه تکون می خورد. باید کمکش می کردم. دودل بودم. محرم نبود و همین عذابم می داد. تا این سن گناهی ازم سر نزده بود و مرتکب خطایی نشده بودم. ولی حالا... خدایا این چه آزمایش سختیه جلو روم گذاشتی. نازنین به سختی خودشو بالا کشید و کتفشو به دیوار پشتش تکیه داد. وجدانم بهم نهیب زد. چشمامو بستم و نفسمو با فوت دادم بیرون. دستمو به طرفش دراز کردم. همین که دستم بازو شو لمس کرد، انگار برق سه فاز ازش پرید، سرشو بالا آورد و به شدت دستشو عقب کشید و بازو شو از دستم رها شد. چشاش یه کاسه خون بود، فریاد زد. بلند و خوش دار.



-به من دست نزن...چرااومدی اینجا...تو که این چندروز یه سرم بهم نزدی، الانم نمی یومدی، میذاشتی همیجا بمیرم تا حداقل ازاین وضعیت خلاص شم.

هق هق گریه اش به قلب وروحم چنگ انداخت. چیزی نداشتم که بگم. میون گریه باصدای گرفته ای نالید.

-چرااومدی؟چرا دایه حلیمه نیومد؟مگه من چیز زیادی ازت خواسته بودم؟ازخودم بدم میاد...برو بیرون...برو بیرون

گریه اجازه صحبت کردن بهش نداد.

کلافه و عصبی از وضعیت پیش آمده از اتاق بیرون اومدم. کتمو درآوردم و باخشم روی کاناپه پرت کردم. دستمو به حالت عصبی روی صورتم کشیدم. صدای هق هق گریه اش بیشتر عصبیم می کرد و سوهان روحم شده بود. نمی دونستم از کی کمک بخوام ، به یاد کیمیا، واحد روبرویی افتادم، به امید اینکه کمکی از دستش بر بیاد به سرعت از در بیرون رفتم و مقابل واحد روبرویی ایستادم. باخودم کلنجار رفتم. نمی دونستم چه جوری باید موضوع نازنین و وضعیتشو عنوان می کردم . کلافه دستی توی موهای بلندم کشیدم و بالاخره زنگ در فشردم. منتظر شدم ولی در باز نشد. چند بار پیاپی زنگ در و زدم و منتظر شدم. چند ضربه به در زدم .

فایده ای نداشت. انگار کسی خونه نبود. مشت گره کردم و به در کوبیدم و دست از پا دراز تر با چهره ای درهم به خونه برگشتم . صدای فریاد نازنین از اتاق میومد که مدام خودشو نفرین می کردم و به بخت بدش لعنت می فرستاد. به دنبال راهی برای نجات نازنین از این وضعیت بودم ، که چشمم به دستگاه تلفن افتاد.



"نازنین"

شالمو از روی زمین برداشتم و نامرتب روی سرم انداختم.

از صبح انقدر گریه و ناله کرده بودم که دیگه جونی تو بدنم نمونه بود. صدام گرفته بود و گلوم می

سوخت. وقتی شهاب منو تو این وضعیت دید، دوست داشتم همون لحظه زمین دهن باز کنه

و منو ببلعه. ااااا... لعنتی!! از خودم بدم میومد... از شهاب، که مسبب تمام این بدبختی های من

بود و حالا معلوم نبود کدوم گوری رفته. زیر لب با حال زاری زمزمه کردم:

-لعنتی کجارتی؟! شهاب ازت متنفرم... خدایا دارم تقاص کدوم گناهو پس میدم... خدایا چرا من

نمیمیرم...

دوباره بغض تو گلوم ترکید و اشکام روی گونه هامو ترکردن. صداش از سالن پذیرایی میومد،

انگار داشت با تلفن صحبت می کرد. توجهی نکردم و به ناله خودم ادامه دادم... یکم که گذشت،

دیدم فایده ای نداره. شهاب به روی خودشم نمی یاورد، من بدبخت اینجا با این وضعیت نکبتی

یه گوشه افتادم، با این گندکاری دیگه روم نمی شد بهش نگاه کنم. از دیشب بس که یه جابی

حرکت نشسته بودم، کنترل ادرار از دستم خارج شده بود و خودمو به فنا داده بودم. به موهای

آشفته و سرو وضع نامرتبم نگاه کردم. شلوار خیسم بهم دهن کجی می کرد. گوشه لبمو گزیدم

تا دوباره اشکم راه نگیره. در باز بود، که دیدم دوباره شهاب اینهو گاو سرشوانداخت پایین اومد تو

اتاق. بدون اینکه به من نگاه کنه مستقیم رفت سمت کمد لباس. از خودم خجالت می

کشیدم. زیر چشمی از پشت سر نگاهش کردم. یه تی شرت جذب خاکستری تنش بود. عضلات

بازوش قلمبه زده بود بیرون. دوست داشتم یه گاز محکم ازش بگیرم تا جای دندونام روش بمونه



ودلم خنک شه. ولی بعید می دونستم بااین عضلات سنگیش حتی دردش بگیره. اولین جمله ای

که زیرلبی باحرص گفتم این بود:

-کی بشه من حافظم برگرده ازشر تو راحت شم.

باتعجب به طرفم برگشت.

-چیزی گفتم.

خجالت کشیدم و جوابشون دادم درعوض باتعجب به حوله ولباس های خودم که توی دستش

گرفته بودخیره موندم.

سعی کردم مستقیم توچشماش نگاه نکنم. چیزی که توی ذهنم بودباشرم وحبابه زبون آوردم:

-اینارو می خوای چکار؟

به لباسا و حوله توی دستش نگاه کردو روبه من گفت:

-توقع نداری که مادام العمر توهمین وضعیت بمونی.

چشام اندازه نعلبکی شد. حاضر بودم توکثافت خودم غلط بزخم ولی گوشه دست شهاب به من

نخوره چه برسه به اینکه اجازه بدم حمامم کنه.

لحظاتی سکوت کرد. حال خرابم وترس تونگاهمو دید. کم کم برق شیطنت تو نگاه آبی رنگش

پرشد.

-همه دختر آرزوشونه بامن باشن. حالا این افتخار نصیب توشده!!

تودلم دلشوره بدی افتاده بود ومثل سگ ترسیده بودم. این می خواست چه غلطی بکنه!!!

چندقدم به طرفم اومد. نگاهشو ازتوی چشام برنمی داشت. لعنتی می خواست ترسو توی چشام

ببینه.



-هنوز ترس اصلی رو تو حموم تجربه می کنی.

لرزیدم. صدام بزور از هنجرم بیرون اومد.

-چی از جونم می خوای.

پوز خندی زد و فاصلشو باهام کمتر کرد. آب دهنمو قورت دادم و گرخیدم.

-نمی خوای که باور کنم از بودن بامن خجالت می کشی و این ترس چشمت واقعیه.

شرم و خجالت از وضعیتم مانع این می شد که سرمو بالا بگیرم.

-همتون مثل همین... این شرم و خجالت دروغی بیش نیست.

سرمو بلند کردم و با تعجب بهش خیره شدم.

در حالی که یه لبخند خبیثانه گوشه لبش بود سرشو تکون داد و گفت:

-مطمئن باشه بهت سخت نمی گذره.

عقب گرد کرد و از در اتاق بیرون رفت. دوست داشتم همین گچ پامو بلند کنم بکوبونم فرق سرش

و از سرش راحت شم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. باشنیدن صدای آب از توی حموم درجا سکتته رو زدم. دستمو روی قلبم

گذاشته بودم. دروغ نگم بد جور ترسیده بودم. اگه بلایی سرم بیاره چی؟! من با این پای چلاقم

چجوری از خودم دفاع کنم. کاش حداقل جلو زبونمو گرفته بودم. کم مونده بود از ترس دوباره

خودمو خراب کنم. لرزش دستم عصبیم می کرد. زیر لب با درماندگی زمزمه کردم: روی سنگ

مردشور خونه ببینمت شهاب... ای الهی خبر مرگتو برام بیارن.

با دست سالمم زارت کوبوندم تو سر خودمو.

-خاک تو سر شفتت نازنین.



ماتم گرفته بودم. صدای آب قطع شد. خدایا اگه این دستش به من بخوره خودمو می کشم. سعی کردم از جام بلندشم. دست سالمم و به تخت گرفتم و وزنمو به طرفش انداختم و پای سالمم و کمی خم کردم. خودمو یکم بالا کشیدم ولی دستم طاقت وزنمو نداشت و خم شد و گرومی با باسن خوردم زمین. یه جیغ بنفش کشیدم که شهاب به سرعت پرید تواتاق و اومد طرفم:

-چکار می کنی؟ یه دقیقه نمی شه تورو تنهات گذاشت.

صدای زنگ درخونه مانع از جواب دادنم شد.

شهاب از اتاق بیرون رفت. خدایا خیلی نوکرتم. معلومه صدای قلبمو شنیدی. هر کسی بود دعایم کردم بیاد تو خونه تا این دیو دوسر به خواسته های شیطانیش نرسه.

گوشاموتیز کرده بودم. صدای شهاب میومد که داشت می گفت:

-از این طرف تشریف بیارین.

چشمم به در بود که یه خانوم میانسال بامانتو شلوار و مقنعه سرمه ای وارد اتاق شد. با تعجب نگاهش کردم. اخم ملایمی روی صورتش بود و به طرفم اومد. شهاب پشت سرش وارد اتاق شد و گفت:

-فک کنم از صبح تو همین وضعیته... وان حموم روبراش آماده کردم... و سایلشم همونجاست. فقط من روی مسئله نجس و پاکی خیلی حساسم. کل اتاقم باید نظافت بشه. به شرکت خدماتی هم توضیح داده بودم. ضمنا از دیشبم هیچی نخورد. سعی کنید تایم حمام کردنش زیاد نباشه، می ترسم ضعف کنه.

-خیالتون راحت باشه. من به کار خودم واردم. شما می تونید برین.



بادهانی باز به شهاب نگاه کردم. به درتکیه داده بود و پوزخندی گوشه لبش بود و نگاهش از توی چشمم بر نمی داشت. چشمم ریز کردم و تودلم گفتم: حالا دیگه منو بازی می دی. نشونت می دم شهاب خان. نازنین همیشه تو این وضع نمی مونه. خواهیم دید روزی رو که به زانو درت بیارم. شک نداشتم اونم داره برام خط و نشون می کشه. شبیه گربه وحشی شده بودم که دست و پا شوستن و هرا آن منتظره از این بند خلاص بشه .

توی یه باغ پراز گل داشتم قدم میزدم. یکی از روبرو داشت به طرفم میومد. یه مرد بود. لباس هاش سرتاپا سفید بود ولی چهرش مشخص نبود. قدمهاموتند کردم تا بهش برسم. اونم گامهاشو بلند برمی داشت. کنجکاو بودم چهرشو ببینم. اسمم و صدا زد. پاتند کردم و دویدم. نفسام می سوخت. هرچی می دویدم، فاصلم با هاش بیشتر می شد. یکی از پشت سرتوی گوشم نجوا کرد: - نازنین برگرد. ایستادم و به سرعت سرمو به عقب برگردوندم. به یکباره همه جاتاریک شد. وحشت زده جیغ کشیدم. به روبرو نگاه کردم. از اون مرد سفیدپوش خبری نبود. صدایی تو گوشم پیچید: نازنین من پشت سرتم. از اون طرف نرو. ترسیده بودم. تمام صورتم خیس اشک بود. موهام غرق غرق به صورتم چسبیده بود. همه جاتاریک بود. به طرف مخالف حرکت کردم. دویدم ، پژواک صدای: نهههههههه!!! برگرد!!! توی گوشم پیچید. نور شدیدی به چشمم خورد و در عمیقی توی سرم حس کردم و با شدت به عقب پرت شدم.

از ته دل جیغ کشیدم. یکی داشت به اسم صدام میزد.

- نازنین ... نازنین.

قطرات آب به چشمم خود. گلوم به شدت می سوخت. عرق کرده بودم و احساس گرمای شدید داشتم. لای پلکامو به آرومی باز کردم. صدای نگرانی از کنار دستم بلند شد.



-نازنین حالت خوبه؟!

سرمو بر گردوندم. شهاب رنگ پریده و باچشمایی نگران کنار تخت زانوزده بود. نگاه آبی رنگش با ترس توی چشمام دوخته شده بود.

نگران پرسید.

-خواب بد دیدی؟!

به یاد کابوس وحشتناک، بغضم ترکیدو هق هق گریه ام بلند شد.

-چیزی نیست گریه نکن. مثل اینکه کابوس دیدی.

با این حرف گریه ام اوج گرفت. خیلی ترسیده بودم.

-بس دیگه... یه کابوس بود... همین.

اشکام تندتند از کنار صورتم سرمی خوردوبه طرف شقیقهام می رفت.

-گریه نکن تموم شد... گریه نکن... تمومش کن.

با صدای فریاد شهاب از تعجب گریه ام بندامد و درجا خفه شدم.

-گریه نکن... گریه نکن... بسههههه.

گوشه ملافه رو توی دستم گرفتم و به صورتم نزدیک کردم و باچشمایی مظلوم بهش خیره شدم

.بینمو کشیدم بالا. هنوز فین فین گریه ام ادامه داشت. کلافه نگاهشو از چشمام گرفت و نفسشو

فوت کرد بیرون.

-صدای گریه عصییم می کنه. منظوری نداشتم.

آغوش گرم و نواش نخواستیم، پیشکش، حداقل دلداری دادن بلد نیستی چرا هواری کشی. البته

اینا رو باخودم گفتم کی جرئت داشت به این آقای یخچال حرفی بزنه.



لیوان آبی که دستش بودو به طرفم گرفت. توقع نداشتم کمکم کنه تا سرجام بشینم. تواین چندوقت تاحدودی اخلاقاش دستم اومده بود. با کمک دست سالمم وپام خودمو کمی بالاکشیدم ولیوان آب وازش گرفتم ویه نفس سرکشیدم. همینکه لیوان وآوردم پایین نگاهم به چشمای گردشده آیش افتادوآب پرت توگلووم وبه سرفه افتادم.

-خو مجبوری یه نفس آب بخوری.

حالا من درآستانه خفه شدن این داشت موعظم می کرد. بالاخره وجدانش راضی شد وبامشت چندضربه بین کتفم زد. نامرد، تادیدسرفم بندنیومد یه ضربه محکم وکاری واردکرد، که درجا نفس توی سینم حبس شد وسرفم قطع شد. نفسم وادام بیرون ودرحالی که از دردنالم بلندشده بود گفتم:

-تو چرا هر بار قصد کشتن منو داری. خوب بارکی یه سمی چیزی بده ما بخوریم، از شرمون راحت شی دیگه چرا عذابم می دی.

لبخند مردونه ای زدوگفت:

-اینم نظر خوبیه. چرا به فکر خودم نرسید.

چشام اندازه سرقابلمه شده بود. هم از حرفش. هم از لبخندنازش. وای خدا چرا هرچی خوبه به این بشر دادی. چقدر بالبخندچهرش خاصتنی میشه.

نور قرمز رنگ آباژور کنار تخت، روی صورتش افتاده بود. هنوز لبخندزینت صورت مردونش بود. چشمام خیره نگاه دریایش بود که باتی شرت آبی رنگش هارونی جالبی رو ایجاد کرده بود. محو



برق نگاهش بودم. چشاش دو دومیزد. بابی قراری نگهشو ازم گرفت واز کنار تخت بلندوبه طرف دررفت که صداش زدم. آروم ونجوا گونه.

-شهاب.

تو چهارچوب در ایستادولی به طرفم برنگشت. اولین باری بود به اسم صداش می زدم.

-میشه بگی ساعت چنده؟

بدون اینکه به سمتم برگرده سرشو گرفت بالا ونفس عمیق کشید وگفت:

-چهارصبح.

باتعجب پرسیدم:

-مگه من کی خوابم برد؟ اون... اون خانومه... رفت.

رفت وباتاخیرگفتم. از تنهایی باشهاب می ترسیدم.

صورتشوبه طرفم برگردوندوگفت:

-خسته بودی ساعت نه نشده خوابت برد. اون خانومم یه ساعت بعداز اتمام ساعت کاریش تسویه

کردورفت.

لرزی سرتاپامو گرفت. تنها بودیم!! سعی کردم صدام نلرزه. آب دهنمو قورت دادم وباصدای آرومی

گفتم:

-پس چرا تو... نرفتی...

نذاشت جملمو ادامه بدم، پریدتو حرفم وگفت:

-ترسیدم بیداری شی ببینی کسی خونه نیست باز خودتو خراب کنی. امروزبه خاطره تو کلی

ازکارم عقب موندم. امیدوارم دفعه بعدی درکارنباشه.



از حرص ناخوناموتوی گوشت دستم فرومی کردم. نفسای پی در پی عصبیم از خشم بود. لعنتی!
 همیشه تحقیرم می کرد. انگار از حرص دادنم لذت می برد. چهره دلفریبش هیچ شباهتی به
 اخلاق گندش نداشت. تناقض وحشتناکی باهم داشتن.
 -لطفا اگه حرص خوردنات و نگاهات تموم شده ، من دیگه برم. چیزی تا اذان صبح نمونده.
 چپ چپ نگاهش کردم و رومو ازش گرفتم.

صدای بست شدن در اتاق همزمان شد با زمزمه های زیر لبی و پراز خشمم. در حالی که با حرص می
 گفتم:

-شهاب الهی که زن کچل گیرت بیاد... الهی جیشت بگیره ولی زیپ شلوارت تودستشویی
 گیرکنه... الهی بری حموم، اب قطع بشه... اصلا الهی دق کنی بمیری. ایاه
 یکم گریه کردم و حرص خوردم. کم کم آرام شدم. خوابم نمیومد. بی جهت به شهاب فکرمی
 کردم. با خودم فکر کردم چرا تمام ذهنم پر شده از شهاب. با اینکه همیشه حرصم میداد و بهم بی
 محل بود ولی یه حس کشش بهش داشتم و ذهنم ناخواسته به سمتش می رفت. سه چهار روزی
 که بادایه حلیمه تنها بودم و خبری ازش نشد. مدام چشم براهش بودم. شاید چون غیر از شهاب
 کسی رونداشتم. و اولین چهره ای بود که بعد از بهوش اومدنم دیده بودمش. نمی دونم!
 صدای صوت قرآن از بیرون بلند شد. گوشامو تیز کردم. باورم نمی شد این صدای گوش نواز، که
 بالحن عربی قرآن و تلاوت می کرد، طنین زیبای صدای شهاب بود!!! به یکباره یه حس آرامش
 بهم منتقل شد. یه حس خوب. دایه حلیمه هم هر روز نیم جزء قرآن می خوند و من بادل و جون
 به لحن زیباش گوش می دادم. حالا دیگه هیچ ترسی از تنها بودن با شهاب نداشتم. ترس جای



خودشو به آرامش وامنیت داده بود. چشمو به آرومی بستم وهمه تنم گوش شد. مثل لالایی
کودکانه صدایش بهم آرامش داد ونفهمیدم چه موقع خوابم برد.

خمیازه ای کشیدم ولای پلکامو به آرومی باز کردم. چشمم باتعجب به دختری که فاصلش با
صورتم در حد یه وجب بود افتاد که بالبخندشیرینی به من نگاه میکرد.
بی اختیار سلام کردم.

خنده ای کردوگفت:

-سلام به روی ماهت خانومی. وای خدا حوصلم پوکید، تو چقدر می خوابی. از ساعت نه صبح
اینجام، بس که بهت زل زدم تا بیدارشی، چشمم داره از کاسه درمیاد. پاشو دیگه خواب کافیه،
ساعت از یازدهم گذشته.

باتعجب به لحن صمیمیش، خواب به کل از سرم پرید وچشمم کامل باز شد. هنوز مونده بودم این
دختر چشم عسلی کیه. زیر بغلمو گرفت وکمکم کرد روی تخت بشینم. خودشم بی تعارف گوشه
تخت نشست ودرحالی که به چشمای متعجب من نگاه می کرد، ریزخندیدوگفت:

-شرمنده به خدا، فراموش کردم خودمو معرفی کنم. من شیرین خواهرشهابم. صبح که رسیدم
خونه خانوم جان، دیدم از شهاب خبری نیست، باهاش تماس گرفتم. اونم همه چیزو برام تعریف
کرد منم چمدونمو باز نکرده، بلندشدم سریع اومدم اینجا.

صدای غرغر شکمم بلند شد ورسوام کرد. شیرین ساکت شد وباچشمای خوشگلش به شکمم
نگاه کردو پیهویی زد زیر خنده. از خنده اون منم خنده ام گرفت. میون خنده گفت:

-پاشو که دستور از مقامات بالا صادر شده که نیازم برم به صبحونه داری.



صمیمیت و مهربونیش باعث شد باهاش احساس راحتی کنم. بدون حرف کمکم کرد و به طرف دستشویی رفتم. موقع توالت کردن کلی ازدستش خندیدم. بی اختیار یاد شیطنتهای نیما می افتادم. تازه می فهمیدم چقدر این دو تا بهم میان. با کمکم شیرین به سالن پذیرایی رفتم و روی کاناپه نشستم. شیرین بساط صبحونه رو روی میز پا مبلی پهن کرد و دونفری از خجالت شکممون در اومدیم. یکساعتی از اومدن شیرین می گذشت که صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. شیرین در حالی که با خنده به طرف در می رفت گفت:

-شک ندارم نیماست. کافیه پام به تهران برسه. انگار موهاشو آتیش زدن، سریع سروکلش پیدا میشه.

از حرفش و باز کردن در طولی نکشید که صدای شادشون توی خونه پیچید و باعث لبخندم شد.

-سلام نیمایی

-سلام چش سفید. تومی رسی تهران، نباید یه خبر به من بدی؟ حالا خوبه همینجا گیساتو از ته بچینم.

-شهاب دهن لق نتونست خودشو نگه داره. خوبه بهش گفتم به نیما هیچی نگو، باز میاد خودشومی چسبونه به من.

-غلط کردی. تو از خداته بامن باشی. بچه پرو.

نیما به طرفم اومد و در حالی که خودشو روی میبل روبه روی من، می انداخت بالحن شادی گفت:

-احوال نازنین خانوم. بهتری دختر بابا؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:



- ممنونم . شما خوبی؟

- شما چیه؟ مگه من چند نفرم.

- خو چی بگم؟

- بگو تو.. نیما.. نیمایی... بابا جمشید.

به یاد بیمارستان افتادم وزدم زیر خنده. شیرین که توی آشپزخونه بود با تعجب به خنده من و جمله نیما اومد بیرون.

- صبر کن ببینم، اینجا چه خبره؟ قضیه این بابا جمشید چیه؟

- مگه خبرنداری؟ قراره من قیمه این دختره دست و پا شکسته بشم.

- بروووو... دروغ می گی؟

- به جان شهاب... دروغم کجا بود.

- بی شعور چرا جون داداشی منو قسم می خوری.

نیما خنده ای کرد و گفت:

- شیرین بجای اینکه اونجا وایستی، بپر حاضر شو می خوام ببرمتون درد بندیه دیزی سنگی

مشت بهتون بدم، حال کنید.

شیرین در حالی که به مانتو و شلوار کتون قهوه ای و شال کرم رنگش اشاره می کرد با خوشحالی گفت:

- من که حاضرم. تاتو ماشین و آتیش کنی نازنین جونم آمادهست.

تو حرفش اومدم و سریع گفتم:

- نه من باهاتون نمی یام. دوست ندارم مزاحمتون بشم.



شیرین در حالی که به طرفم می یومد باختم مصنوعی گفت:

-مزاحم کدومه دختر. تو غلط کردی نیایی مگه دست خودته. از بس تو خونه بودی، رنگ و روت پریده، شبیه میت ها شدی. من داداشمو میشناسم، از اون آبی گرم نمی شه، اگه بخوای به امید اون باشه، کم کم تو این خونه تبدیل به فسیل میشی.

مگه میشد حریف این دوتا شد. تسلیم شدم و باکمک شیرین حاضر و آماده روی ویلچر نشستم و باخنده از درخونه بیرون رفتیم.

باکمک شیرین به پشتی تخت تکیه دادم، لبخندی از روی تشکر به روش پاشیدم. نیما سفارش چایی و قلیون داد. پای سالمم خواب رفته بود و گزگز می کرد.

شیرین نفسی تازه کرد و با اشتیاقی که توی نگاهش میشد دید به مناظر اطراف چشم

دوخت. چهره دوست داشتنی و زیبایی داشت. موهای قهوه ای روشنش از زیر شال بیرون زده بود و صورت مهتاب گونش وقاب گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و به محیط جدید و زیبای پیش روم چشم دوختم. فضای باز و باصفای سفره خونه، تختهای خانوادگی فرش کرده که با فاصله ای اندک کنار هم دیگه قرار داشت، سماور بزرگ و چایی آماده، بوی خوش دیزی های سنگی،

درختهای سبز و هوای دلچسب و بدور از آلودگی، همه و همه یه حس خیلی خوب به آدم القا می کرد. حداقل برای منی که ذهنم خالی از هر خاطره و یاد و نشونی بود. احساس فردنابینایی رو داشتم

و که دنیا ش گرچه تاریک و خاموشه ولی حداقل تجسم دنیایی که خودش ساخته خیلی

زیباتر از دنیای واقعیه. با صدای شیرین نگاهمو از روبرو گرفتم.

-نازنین خانوم کجا سیر می کنی؟



-نمی دونم...همینجام...جای دوری نیستم...ذهنم خالی ترازاونیه که بخواد منو به رویاهاوآرزوهام بیره.

نیمانی قلیون روبه سمت لبش بردوباصدای کلفت ومردنه ای گفت:
-نبینم غم چشاتو.

بالبخندمحرزونی بهش نگاه کرد.

کام محکمی ازش گرفت ودودحاصلشو دادبیرون.نگاهم به شیرین افتاد که بایه شوق وشیطنتی خاص، میخ قلیون شده بود.نیما دوسه تاکام که گرفت، متوجه نگاه خیره شیرین شدوبالحن بامزه ای گفت:

-پدرسگ اونجوری نگام نکن .خرنمی شم، من به شهاب قول دادم.

شیرین درحالی که بندانگشتشو نشون نیمامی داد گفت:

-یه کوچولو...به جون خودم به شهاب هیچی نمی گم.

باکنجکاوی داشتم بهشون نگاه می کردم.

-صدباربخت نگفتم قسم نجس نخورد.

-خیلی بی شعوری.

وباحالت قهرصورتشوبرگردوند.

-باشه بابا چه زودم ناراحت میشه.

شیرین بالبخندسرسشوبرگردوندوخودشو به سمت نیما کشید.همین که خواست نی قلیون وازدستش بگیره، نیما سریع دستشو عقب کشید.



-هووو چه خبرته. بدبخت قلیون ندیده. انگار از قحطی اومده. پشیمون شدم، اینجور که تو حمله آوردی سمتش، تابه خاکستر نرسونیش و لش نمی کنی.

شیرین بالب ولوچه آویزونی خود شو عقب کشید. حالا این وسط من خندم گرفته بود و دستمو جلوی دهانم گرفته بودم تا رسوانشم.

-یه شرط داره.

-چه شرطی.

-با صدای بلند بگی نیما عاشقتم.

-یه بارکی بگو قلیون بهت نمی دم، دیگه این شرط و شروطا چیه!

-خود دانی.

وبی خیال شروع کرد به قلیون کشیدن. شیرین هم مثل بچه های کتک خورده گوشه تخت گز کرده بود و بایه حسرت خاصی به قلیون خیره شده بود. یعنی جدال بین این دوتا منو کشته بود. دوست داشتم ببینم کدوم پیروز میشن.

نیما نی قلیون وبه طرفم گرفت و در حالی که بانگاه موزیانش زیر چشمی شیرین ومی پایید روبه من گفت:

-نازنین اگه دوست داری یه کام بگیر؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون. باینکه رایحه خوبی داره، ولی برای کشیدنش تحریک نشدم، گمونم میانه ای باهانش نداشته باشم.



نگاهم به شیرین افتاد که این وسط حسابی داشت حرص می خوردونیمای بدجنس هم انگاری
 از این حرص خوردن ها لذت می برد. بالاخره شیرین طاقت نیاورد و درحالی که به سمت نیما
 یورش می برد تا نی قلیون وازدستش چنگ بزنه باحرص گفت:
 -بده من این وامونده روچقدرمی کشی، خودتو خفه کردی. خیرسرت مثلا ورزشکاری ها!!!
 نیما دستشوعقب کشید وباخنده گفت:
 -خوب بابا، چرادعوا داری باآدم. یعنی اعتراف به عشق، انقدربرات سخته.
 شیرین که ازتلاش بیهودش سودی نبرد، خودشو عقب کشید ودرحالی که دستاشو به کمرش
 می زد باحالت طلبکارانه ای روبه نیما گفت:
 -حالا کدوم خری به تو گفته من عاشقتم، که حالا می خوای اعتراف ازم بکشی؟!
 -خودت.
 -بی ادب، خر خودتی.
 نیماسرش به عقب پرتاب کردو غش غش خندید.
 شیرین بیشترحرصش گرفت وباصدای جیغ ماندی گفت:
 -دروغ که حناق نیست توگлот بمونه.
 -می خوای یادت بیارم کی بهمم گفتی...خونه خودتون...ته باغ...دوتایی تنهابودیم...به من یه گل
 دادی وگفتی دوستم داری!!!!نگویادت نیست که باورنمی کنم.
 بااین جمله لپای شیرین درکسری ازثانیه قرمزشدوباشرم سرشو پایین انداخت. حالااین وسط
 من داشتم بااشتیاق به کل کل هاشون نگاه می کردم، انگارداشتم فیلم سینمایی تماشایی
 کردم ، فقط جای یه کاسه تخمه خالی بود!!



شیرین باصدای شرم زده و آرومی گفت:

-اون موقعه بچه بودیم...توبرام مثل شهاب بودی...مثل یه برادر... یه حامی.

-بودم!!! یعنی الان دیگه برادرت نیستی؟!

شیرین سکوت کرد. نیما نفس سنگینشو فرستاد بیرون و درحالی که از تخت پایین میومد، خیلی

سریع گفت:

-تاشما دوتا چایی بخورین، برمی گردم.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف ماباشه به سرعت دورشد.

جویکم سنگین بود. نمی دونستم چی بگم که خودشیرین پیش قدم شد و فضا رو عوض کرد.

-چایی می خوری.

-آره بدم نمیاد.

درحالی که توی فنجنونهای سفید دور طلایی چایی می ریخت گفت:

-وقتی صبح شهاب باهام تماس گرفت و جریان تصادف و ازدست دادن حافظتو برام تعریف کرد،

اولش شوکه شدم. بعد که گفت به کمک نیازداری معطلش نکردم و هنوز از گردراه نرسیده از خونه

خانوم جان زدم بیرون. از این تعجب کردم که تا الان هیچی بهم نگفته بود.

ناخداگاه یه چیزی به ذهنم اومد. نکنه شهاب از موضوع دیروز و خرابکاری من چیزی به شیرین

گفته باشه!!

این موضوع آزارم میداد. روم نمی شد ازش بپرسم. چایی خوردیم و شیرین یکم از خودش

و خانوادش برام گفت. اینکه توی مشهد پرستاری می خونه و دوترم از درسش باقی مونده و الانم

برای تعطیلات تابستونی اومده تهران.



بالاخره دلموبه دریازدم.

- شیرین جون. شهاب از موضوع دیروزم چیزی بهت گفته؟

شیرین کنجکاوانه پرسید:

- چه موضوعی؟

- اینکه من وشهاب... تنهابودیم و... هیچی اصلولش کن.

- توشهاب تنهابودین!!

بعدنگاهی ازسرتعجب به سرتاپام انداخت وبابهت پرسید.

- نکنه... نکنه شهاب بلایی سرت آورده!!!... آره؟

من درچه خیالم وفک درچه خیال. بابااین فکرش کجاهاسیرمی کنه.

- نه بابا. اصلاچیزمهمی نبوده وگرنه مطمئن باش بهت می گفت.

بامدن نیما ازشرنگاههای پرازسوال شیرین خلاص شدم. نهاروبرامون توی سینه بزرگ

آوردن. باولع به سینی محتواسه تادیزی سنگی، پیازوانواع ترشی، دوغ، نان سنگگ و سبزی تازه

نگاه کردم. نیمادوباره شوخ وشنگ شده بود وسربه سرمن وشیرین می داشت. خودش برای من

وشیرین توی کاسه های روحی نون تلیت کرد. مشغول خوردن دیزی های خوشمزه بودیم که

نگاه نیما به پشت سرمن خیره مونده بود.

نیما لقمه دهانشوقورت دادودرحالی که باسرپشت سرمنو نشون می دادشیرین ومخاطب

قراردادوگفت:

- شیرین این آرسام پسرعموت نیست اونجا ایستاده.



چون پشت سرم بود نتونستم ببینمش کی رو داره می گه .شیرین سرشوبالا آوردودرحالی که گردن کشی می کرد گفت:

-چرا چرا..خودشه.اونم عمونادر و فریبا جونہ.اینجا چکار می کنن؟

-من میخواستم اینواز تو بپرسم...مثل اینکه مارو دید.

بعددرحالی که دستشو به نشونه سلام بالامی آورد زیر لب گفت:

-ضایست دیگه دیده مارو.

-آره بلندشو داره میاد این سمت.

"آرسام"

مشغول آماده شدن بودم که تقه ای به در اتاق خورد.

-بفرمایید.

نگاه آخر به آینه انداختم و به طرف در چرخیدم.عمو نادر باتیپ کاملا ورزشی درحالی که

لبخندپهنی روی صورت اصلاح شده اش بودگفت:

-به به.آقا آرسام گل ، تازه اومدم بیدارت کنم.مثل اینکه خیلی وقته بیداری.

درحالی که به گرمکن ورزشی سفیدرنگش اشاره می کردم گفتم:

-ولی اینجور که پیدااست شما ازمن سحرخیزتر بودین.

-معمولا بعدنماز صبح دیگه نمی خوابم ومی رم پارک باپیرپاتاله های ورزش می کنم.

-کاش منم بیدارمی کردین تا باهاتون بیام.



-راستشو بخوای دیشب متوجه بی خوابی و بیرون زدنت ازخونه شدم.می دونم دم دمای صبح اومدی، برای همین صدات نزدم.

نفس عمیقی کشیدم وبه یادکابوس نیمه شب و حال خرابم افتادم.به دنبال آرامش تمام تهران وتاصبح گز کرده بودم.

باصدای عمو سرموبالا آوردم وبه چشمای دریایش نگاه کردم.

-حالا باین تیپ دخترکش اول صبحی کجا می خواستی بری؟

بی حواس یه نگاه به کت وشلوارطوسی خوش دوختم انداختم ودرحالی که باعجله مدارک وبرگه های مربوط به شرکت رو توی کیف سامسونت مشکی رنگم جای می دادم درجواب عموگفتم:

-والای عمو دیرم شد.باید راس ده شرکت فرهود باشم وگرنه پوست ازسرم می کنه.توی این ترافیک تهران کم کم یک ساعت توراهم.

عموخیلی خونسردگفت:

-عجله نکن.باهاش تماس میگیرم می گم امروز دیرتر می ری.یه حرفایی هست که باید حتما بشنوی.

باتعجب سرمو به طرف عمونادر برگردوندم.

عمودرحالی که باقهقهه می خندید گفت:

-پسرچراشبيه علامت تعجب شدی.

-عموچی می خوای بگی؟

-عجله نکن. فعلا میزصبحانه انتظارمون ومی کشی.



-ولی آخه...

-آخه و اما و اگر و بزار کنار، یه امروز و دوست دارم بامن باشی. نگران فرهود هم نباش. جواب اون بامن.

چاره ای نبود، کنجکاو بودم بدونم عمونادر درباره چه مسئله مهمی می خواد باهام صحبت کنه. نمی دونستم صحبتش قراره چقدر طول بکشه تنها کتمو از تنم بیرون آوردم و به اتفاقش به آشپزخونه رفتیم. خونه عمونادر یه آپارتمان سه طبقه به سبک قدیمی وسط تهران بود. طبقه همکف، عمونادر به تنهایی زندگی می کرد و سالهای زیادی می شد که همسرشو بر اثر بیماری از دست داده بود. فربیا و همسرش پیمان، طبقه دوم ساکن بودن. فرهود هم سه سالی میشد از همسرش جدا شده بود و به صورت مستقل در طبقه سوم خونه عمو زندگی می کرد.

پشت میز صبحانه نشستیم. بوی نان تازه سنگک و حلیم داغ، اشتهامو تحریک کرد، در کنار شوخی های عمو صبحانه خوردم. ولی تمام ذهنم درگیر حرفهای ناگفته اش بود. تابه حال پیش نیومده بود عمو بخواد تو خلوت و خصوصی باهام صحبت کنه و هیچ رازدلی پیش هم نداشتیم. انگار عمونادر متوجه نگاه کنجکاوانه و کم صبرم شده که بلافاصله بعد از اتمام صبحانه در حالی که از پشت میز بلندی شد گفت:

-اگه علاقه به شنیدن سرگذشت سه برادر و سه خواهرداری، من، تو حیا ط منتظر تم.

با اشتیاق از روی صندلی بلند شدم و آشپزخونه رو به قصد حیا ط ترک کردم.

بادهانی باز از تعجب به عمو که لبخند به لب داشت، خیره شدم. هضم حرفایی که شنیده بودم

برام مشکل بود. باورم نمی شد سرگذشت مادرم و سه خواهر دیگش انقدر غم انگیز باشه. و گره

خوردن زندگی شون با پدرم و دو تا عموهام برام گنگ بود. تمام ذهنم پر از سوال شده بود. که



چرا؟..وتمام این چراها به دست پدرم وعمو ناصر بازمی شد.یه سوال مثل برق از میون اونهمه سوال توی مغزم خودشو بیرون کشید و روی زبونم اومد:

-اون خواهر چهارمی...اون الان کجاست؟...منظورم...منظور خالمه.

عمو در حالی که روی صندلی خودشو جابه جامی کرد نفسشو محکم داد بیرون و با چهره ی گرفته ای گفت:

-خبری ازش نداریم...بعد از ازدواج ماشش نفر باهم، اون با مادرش و ناپدریش تنها موند.

-مادرش...یعنی مادر بزرگم؟!هیچ خاطره واسمی ازش ندارم.تنه‌ایه عکس قدیمی.

-درسته نبایدم چیزی یادت بیاد، چون دقیقا یک سال بعد از عروسی سه تا دخترش فوت کرد.

-پس چه اتفاقی برای دختر چهارمش افتاد؟!!

-بعد فوت مادر بزرگت، دیگه ندیدیمش.انگاریه قطره آب شد رفت تو زمین.مادرت و خواهراش خیلی دنبالش گشتن ولی بعد دو سال که پیداش کردن وضعیت خوبی نداشت.حتی دوست نداشت خواهراشو ببینه، از خودش روندشون و از خونش بیرونشون کرد.

-چرا این حرفارو برای من تعریف کردین؟!دلیلش چیه عمو؟!!

-چون توفقط می تونی با مادرت صحبت کنی و راضیش کنی به این قهر دو ساله خاتمه بده.اون الان مرگ خواهرشو از چشم ناصر می ببینه.

سرمو پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم.مغزم گنجایش اینهه ابهاماتو نداشت.دوری و گمشدن نازنین تمام فکر و ذهنمو مشغول کرده بود.از طرفی نفیسه و جریان گذشته و راز ازدواجش باعمو ناصر! و حالا با آمدن یک موضوع جدید مغز ارور داده بود و دیگه نمی کشید.سرم دردمی کرد،



کلافه دستی توی موهای پرپشتم کشیدم. نگاهم به دست عمو افتاد که مقابلم روی میز،
ارنجشوبه صورت قائم گذاشته بود.

باچشمانی خماریه این عمل عمونگاه کردم.

-مردش هستی به یادقدیما باعموت مچ بندازی.

گوشه لبم کمی کش آمدولی هیچ شباهتی به لبخندداشت.

-عمو هیچ می دونستی تو عوض کردن جومحیط، هیچ استعدادنداری.

عمونادر باصدای بلندی خندید و گفت:

-حرف تو قبل دارم. حالا چی میشه با این پیرمردیه مچ بندازی.

-همچی میگین پیرمرد، هرکی شماروندیده باشه فک می کنه یه هشتادسالی دارین. اندام

ورزشکاریتون از منم روفرم تره.

عمو دوباره ارنجشو روی میزمقابلم قراردادوباخنده گفت:

-اگه باختی که می دونم میبازی، ناهار امروز تموم ساختمون مهمون تو، دربند.

داشت تحریکم می کرد. زمان جوونیش کشتی گیر بود و کلی مدال داشت. بچه که بودم همیشه

شوق اینو داشتم که باعمونادر مچ بندازم تو عالم بچگی خودمو باعمومقایسه می کردم و همیشه

دوست داشتم مثل عمو کشتی گیر بشم. اون زمان اسطوره من عمونادر بود.

به یاد خاطرات گذشته ارنجمو روی میز، مقابل عمو گذاشتم. دست راستم توی دستای قوی

و محکم عموقفل کردم و درحالی که چشم تو چشم خیره شده بودیم با شمارش عمو مسابقه

رو شروع کردیم.



ساعده دستم سفت شده بودور گهاس بیرون زده بود. دندونامو روی هم فشار دادم و تمام زورمو توی ساعده خالی کردم. صورت عمو قرمز شده بود. خدایی خیلی زورش زیاد بود. هرکاری کردم نمی تونستم مچشو بخوابونم. ارنجم سرخورد و مچ دستم خم شد، همین باعث شد مثل همیشه کم بیارم و خودمو بیازم و عمو خیلی راحت مچمو خوابوند.

نفس حبس شدمو دادم بیرون. عموداشت برای خودش دست میزدومی خندید. درحالی که از خنده عمو لبخندبه لبم اومد گفتم:

- برد همیشه شیرینه. ولی عمواینو بدون یه روزی مچتو می خوابونم.
- فعلا شما به فکر ناهار و دربنده باش.

درحالی که ساعت مچیمو به دستم می بستم گفتم:

- عمو شرمنده، امروز خیلی دیره، باشه یه روزه دیگه، من باید برم شرکت.

- از قدیم گفتن مردو حرفش. امروز شرکت وبی خیال. الان به فریبا زنگ میزنم حاضر باشن

تا دو ساعت دیگه بریم دربنده.

بالبخت گفتم:

- عمو گیر دادی ها!!؟!

- باشه. اینم چون برادرزاده عزیزمی تخفیف بهت میدم. می ریم دربنده ولی ناهار با من. خوبه؟!!

- من تسلیمم. با ختم قبول دارم. ناهار همگی دربنده مهمون من.

دوباره به اتاق برگشتم و لباسهای رسمی رو بایه تی شرت و شلوار کتون و کت تک تعویض

کردم. سوار ماشین بنز عمو نادر شدیم. پیمان و فریبا هم بهمون ملحق شدن. هر دوشون توی



بیمارستان کارمی کردن و چون شیف شب بودن باهامون اومدن ولی فرهودنمی تونست کارهای شرکت ورها کنه. و قول داد بعد ظهر بهمون ملحق بشه.

توی ماشین روی صندلی جلو نشسته بودم و به درخواست فریبا از سیستم پخش ماشین، به دنبال یه آهنگ خوب می گشتم. اکثر آهنگاش قدیمی بود. چنتا ترک بالا و پایین کرد که به یکباره به آهنگی رسیدیم که باشنیدنش تمام بدنم به لرزه افتاد.

دستمو عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای اعتراض فریبا که می خواست آهنگ درخواستی خودشو بزارم به روم افاقه نکرد و فقط تمام جانم گوش شده بود و به صدای زیبا و پرسوز خواننده گوش دادم.

- لحظه ی خدافظی به سینه ام فشردمت

اشک چشمم جاری شد دست خدا سپردمت

دل من رازی نبود به این جدایی نازنین

عزیزم منو ببخش اگه یه وقت آزردمت

لبهامو توی دهانم کشیدم و صورتمو به طرف پنجره برگردوندم. دوست نداشتم چونم بلرزه،

بغضم بشکنه و نگاهم بارونی بشه. اینجا جاش نبود. باهر کلمه ای که خواننده می خوند. صدای

نازنینم توی گوشم می پیچید و قلبم سنگین می شد. چشمم می سوخت، سیب گلومو بالا پایین

می شد. کاش حداقل برادر نازنین اجازه می داد یه آگهی توی روزنامه ها چاپ کنیم تا بلکن این

دل من آرام بگیره. اینجوری شانس پیدا شدنش بیشتر می شد ولی نوید براین باور بود که پلیس

ردی ازش پیدامی کنه و نیازی به درج آگهی وبی ابرویی نازنین نیست. خانواده متدین و عجیبی

بودن. برام جای سوال داشت. به درخواستشون منم روی موضوع گمشدن نازنین سرپوش



گذاشتم وبه خانوادم اطلاعی ندادم. نمی دونم. شاید فکرمی کردن آگه توی مکان بدی پیداش
کنن درحالی که بهش تجاوزشده ..!! افک کردن بهش باعث آزارم می شد. عصبی
شدم... پیاد کابوسم ... به یاد جیغهای نازنین که توی خواب اسمو صدامیزد... به یاد پیادروی نیمه
شبم تاصبح وبی قراری وفکرهای مسموم، دستمو بی اختیار به سمت سیستم پخش بردم
وخاموشش کردم.

حال وحوصله دربند نداشتم. با اخمهایی درهم به دنبال عمو اینا به طرف تختی که مدنظرشون
بود کشیده می شدم. می دونستم این نهارو باین اوقات تلخم شاید زهره مارشون کنم ولی
دست خودم نبود. این روزها به قدری ذهنم درگیر اتفاقات بد و ناخوشایند بود که بهانه ای برای
خندیدن نداشتم.

کنارتخت ایستاده بودم وبی هدف به محیط اطراف نگاه می کردم صدای عمو بلندشد:
-آرسام چرا ایستادی عمو؟! -

درحالی که نگاهمو باشک به فرد روبه رو دوخته بودم گفتم:
-می رم یه دوری بزنم. زود برمی گردم.

خودش بود. نیما. همسایه عمو ناصر ودوست دیرنه من وشهابه بی معرفت. گام هامو به طرفش
برداشتم. نیماهم منو دید ودستشو به نشونه سلام بلندکرد واز جاش برخواست. لرزش جیب کتم
ناشی ازگوشی موبایلم بود. درحالی که ازسرعت گامهام کم شده بود، گوشمو ازجیب کتم بیرون
آوردم وتماسو برقرارکردم.

صدای بابا فرهاد توی گوشی پیچید.

-الو.. سلام... آ... س..



-الو سلام بابا..خوبین.

-الو...س..

سرجام ایستادم.صدای بابا قطع و وصل میشد.بالبختد به نیما نگاه کردم که ازتخت پایین اومد و باگام هایی بلند به سمتم میومد. کمی عقب تر ایستادم بلکه آنتن بده.

-الو بابا... صدامو داری.

صدای ممتد بوق توی گوشی پیچید. تماس قطع شده بود.گوشی روتوی جیبم برگردوندم و نیمارو که مقابلم ایستاده بود درآغوش گرفتم. برادرانه وازروی دلتنگی.صدای شادوسرزندش همیشه بهم انرژی میداد.

-چطوری پسر. دلم برات تنگ شده بود.

ازبغلش بیرون اومدم وبادلخوری توی چشمای عسلی شیطونش نگاه کردوگفتم:

-اگه دلت تنگ شده بود یه تماس باهام می گرفتی.

-به مولا قسم صد بار زنگت زدم. ولی خطتو عوض کرده بودی.

شرمنده شدم، بیچاره حق داشت بعداز جرو بحث باشهاب وعمو کلا خطمو عوض کرده بودم.

با چشم به تخت پشت سرش اشاره کردم با لبخندگفتم:

-خوب بادختر عموی ما می پری. نمیگی ما رگ غیرتمون باد می کنه کار دستت می دیم.

سرشو برگردوند و به شیرین که بانیش بازداشت مارو نگاه می کردخیره شد و با لبخندی پهن

تر ازاون به من نگاه کردو گفت:



-قرض امرخیره، می گن قبل ازدواج باید دختر و پسر هم دیگه روبشناسن، الان ماتواین مرحله اینم. دارم کم کم به این نتیجه می رسم دختره همچین مالیم نیست. زیدای قبلی خودم خیلی ازاین تحفه سرترن.

-حیف دخترعموی من، خبرنداره باچه آدمی داره معاشرت میکنه.
به دختری که پشتش به من بود و پای دراز شدش توی گچ بود، اشاره کردم و گفتم:
-لابد اون دخترم ز*ی*دته، آوردی برای نازنین درس عبرت بشه.
باخنده گفت:

-نه بابا ز*ی*دم کجا بود. ما توکارمو چلاق وملاق نداریم. دوست شیرینه خیر ندیدست. حالا شاید قسمت شد همینو واسه شهاب گرفتیم.
پوزخندی زدم و گفتم:

-ان شالله خوشبخت بشن. ازسرش زیادیه.

-اگه ناهارنخوردی، بیا که ما جات خالی دیزی سفارش دادیم.

-نه دیگه مزاحمتون نمی شم. باعمونادرم اومدیم، قرارناهارمهمون من باشن، بعدفک کن من خودم برم مهمون یکی دیگه شم.

-نه جان داداش بیا یه لقمه بزن.

-ممنونم. تو برو غذات ازدهن افتاد. خوشحال شدم دیدمت.

-باورکن من بیشتر. یه باشگاه بدنسازی کوچک دایره کردم خوشحال میشم یه سر بهم بزنی.
فرصت شد حتما میام.



شمارمو بهش دادم و آدرس باشگاهشو ازش گرفتم. جلونرفتم فقط ازدورباشیرین سلام وعلیک کردم. عمو هم سفارش دیزی داده بود. میلی به غذا نداشتم. نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود و توی سینه بی قراری می کرد. سرمو برگردوندم به سه تخت اونطرف ترنگاه کردم. نیما و شیرین در حال بگو بخند بودن. نمی دونم چرا دلم اونجا بود، وبی جهت بین غذا چندبار سرمو بالا آوردم وبه سمتشون نگاه کردم. دفعه آخر بادیدن تخت خالی قلبم لرزید.



فصل چهاردهم *نازنین*

توی آینه سرمو به چپ و راست تکون دادم و بادقت بیشتری به چهره جدیدم چشم دوختم. ابرو هام از حالت نامرتب بیرون اومده بود و با برداشتن موهای زائد، صورتم کلی تغییر کرد بود. دستی زیر موهای پرپشت و حالت دارم کشیدم و خوشحال بودم به حرف شیرین نکردم و اجازه ندادم آرایشگر پایین موهامو کوتاه کنه. شیرین از پشت سرم اومد و در حالی که با باسنش منو هول می دادا و نور تا خودش رو بروی آینه به ایسته گفت:

-باباخوشگلی، برو اونطرف بزار ملکه زیبایی هم خودشو برانداز کنه.

باخنده خودمو کنار کشیدم و گفتم:

-شیرین باور کن شبیه پشمک شده بودم. تو این چهل پنجاه روزی که پام تو گچ بود اصلا رغبت نمی کردم خودمو تو آینه ببینم. خیر از جونیت ببینی مادر.

-آره خدایی شبیه اون شخصیت هست، تو کارخانه هیولاها؟ شبیه اون شده بودی. اسمش چی بود؟ همون هیولا پشمالو آبی رنگه؟

چون به تازگی با شیرین انیمیشنشو دیده بودیم، فهمیدم منظورش کدومه برای همین با حرص لگد کنترل شده ای به ساق پاش زدم که آخش دراومد و گفت:

-آخ... چرا جفتک می ندازی، خوبه تازه یه هفتست گچ پاتو باز کردن، فک کنم اینجوری پیش بریم دفعه دیگه با پا رو هوا قیچی برگردونم می زنی. ولاا.



غش غش خندیدم و گفتم:

-حقته تا تو باشی القاب خودتو به من نچسبونی. تازه خبر از خودت نداری، پشت لب
انقدر پر شده بود که بعضی وقتا تو رو با شهاب اشتباه می گرفتم. حالا که دقت می کنم می بینم
سبیلم بهت میومد ها!!!!

باتموم شدن جمله ام، شیرین به طرفم یورش آورد و با قلقلک به جونم افتاد و روی تخت
انداختم. نمی دونستم بخندم یا جلوشو بگیرم، در حالی که از شدت خنده نفسم بندامده بود و به
غلط کردن افتاده بودم، چند ضربه محکم به در اتاق خورد و بلافاصله صدای شهاب از پشت
در بلند شد.

-نیم ساعته منو اینجا کاشتین، رفتین خیرسرتون حاضرشین. تا پنج دقیقه دیگه بیرون بودین
که هیچ و گرنه من یکی پامو از خونه بیرون نمی ذارم. جواب خانوم جانم با خودتون.
شیرین دست از قلقلک دادن من کشیده بود و منم خنده روی لبم ماسیده بود. توی این چند وقت
به اخلاق تندش عادت کرده بودم. می دونستم میونه خوبی با جنس مونث نداره، همین باعث
میشد هر دفعه من به سمتش کشیده بشم، کنجکاو بودم دلیل این همه تنفرو بودونم ولی
هر بار با برخورد سرد و خشک شهاب روبرو می شدم.

شیرین از روی تخت بلند شد و به سرعت مشغول حاضر شدن شد ولی من کوچک ترین تغییری
توی حالت ندادم و بی خیال و خون سرد روی تخت دراز کشیدم. شیرین در حالی که با عجله دکمه
های مانتوی سبزارتشی رنگشو می بست چشمش به من افتاد و با صدای جیغ ماندی گفت:

-تو چرا حاضر نمی شی؟! انشیدید خان داداشم چی گفت!؟

شونه ای بالا انداختم و بابی خیالی گفتم:



-خوب که چی؟

-نازنین ، جون عزیز فراموش شدت بلندشو، این شهاب شوخی نداره، دیر کنیم روی لچ میوفته
نمیاد هااا.

-خو نیاد...اصلا میخوام روی لچ بیفته.

شیرین کلافه پاشو روی زمین کوبیدو گفت:

-نازنین بچه شدی، شهابه قدو لجبارو نمیشناسی. اون روی حرفش هست.

-اصلا من نخوام بیام باغ، باید کی رو ببینم؟ من که هیچکس و نمیشناسم بیام وسط جمع

فامیلیتون بگم من چکاره حسنم؟

-آقا تودوست صمیمی منی دیگه حرفی توش نمی مونه. مگه نیما دوست شهاب نیست هر سال
تابستونا باهامون میاد باغ کرج. همه اقوامون میشناسنش.

-همین که گفتم من نیام. خودتون برین، خوش بگذره.

داشتم لچ می کردم، دروغ چرا، حرف زورتو کتم نمی رفت. شیرین هرچی اصرار کرد دید فایده
ای نداره حاضر و آماده بادلخوری از در اتاق بیرون رفت.

منتظر بودم شهاب خودش بیاد و ازم خواهش کنه باهاشون برم ولی زهی خیال باطل، حتی به

خودش زحمت نداد بیاد و دلیل نیومدنم رو بیپرسه و بدون خدا حافظی باشیرین از درخونه بیرون

رفتن. نمی دونم چرا دلم شکست، توقع داشتم بعدیک ماه و خورده ای همخونه بودن حداقل یه

تعارف بهم بکنه. از روزی که شیرین اومده بودخونه نیما، دیگه نرفت و توی این چند وقت حسابی

باهم صمیمی شدیم، شهاب هم فقط شبا برای خوابیدن میومد، تاتنها نباشیم. هنوزم گاهی شبها

خوابهای آشفته و کابوسهای وحشتناک می دیدم و توی همشون یه مرد جوون باچشم و ابروی



مشکی بود. اوایل چهرشو نمی دیدم کم کم توی کابوسهام چهرش برام واضح شد ولی نمی شناختمش و برام گنگ بود. هنوزم سحرگاه باصدای قرآن خوندن شهاب از اتاق کناری، از خواب بیدار می شدم وباشنیدن صوت قرآنیش، آرامشی عجیب بهم منتقل می شد.

از روی تخت بلندشدم. یه تاپ وشلوارک کوتاه قرمز رنگ تنم بود. روزا که شهاب خونه نبود آزاد بودم، ولی شبها یه تونیک آستین بلندی پوشیدم وشال سرم می کردم. معمولا پنجشنبه وجمعه ها خونه نمیومد. امروزم پنجشنبه بودولی یه فرقی با بقیه آخر هفته ها داشت. تازه از آرایشگاه اومده بودیم که شهاب اومد خونه وگفت خانوم جان دعوتمون کرده به باغ کرج.

بدون اینکه لباسمو عوض کنم از اتاق اومدم بیرون. بی حوصله به طرف تی وی رفتم وروشنش کردم وخودمو روی کاناپه انداختم. بی هدف شبکه ها روبالا پایین کردم. یه سریال آبکی داشت بخش می کرد، نیم ساعت از سریال دیدم، خوشم نیومد، شخصیت دختره توی فیلم حالمو بهم زد، داشت خودشو برای پسره جرمی داد ولی پسره بهش بی اعتنا بود. زدم روی یه شبکه که داشت آهنگ پخش می کرد. بازاین قابل تحمل تر بود. از جام بلندشدم وبه طرف آشپزخونه رفتم. آب سماور در حال جوشیدن بود، یه چای کیسه ای داخل لیوان انداختم

وزیرشیرسماور گرفتم. حوصله دم کردن چایی رونداشتم. لیوان داغ چایی رو توی دستم گرفتم وبه همراه دوتابیسکویت به پذیرایی برگشتم. خواننده داشت باصدای زیبایی ترانه شادی رومی خوند. لیوان چایی رو توی دستم نگه داشتم وروی کاناپه نشستم. ناخداگاه همراه باخواننده شروع کردم به خوندن. بیتش تکراری بود وسریع حفظ کردم.

-داره کم کم نفسم می گیره برگرد



داره عطرت از توخونه می ره برگرد

یادته بغضت هوامو ابری می کرد

تاستاره هاروگم نکری برگرد

تن صدام بالا رفته بود وباحس داشتم باخواننده همخونی می کردم که باصدای بسته شدن درخونه به سرعت سرموبه طرف در برگردوندم وبادیدن شهاب که بادهانی بازمیخ من شده بودسیخ سرجام ایستادم. هول شدم وچایی روی دستم ریخت وسوختم.ازسوزش شدید، لیوان از دستم رها شد وجیغ بنفشی کشیدم.

شهاب دستپاچه شده بود.سرشو پایین انداخته بود ونمی دونست چکارکنه.وضعیتم خیلی داغون بود.تاپ وشلوارک قرمزآتیشی، پوست سفیدمو به نمایش گذاشته بود.موهای بلندم پریشون دورشونه هام ریخته بود وحسابی دلبری می کرد.وضعیت دستم چندان خوب نبود.باصدای شیرین که به درخونه می کوبید وشهاب صدامیزدبه خودم اومدم ومثل جت ازجام کنده شدم وبه طرف اتاق دویدم.خداروشکر شیرین منو توی این وضعیت ندید وگرنه ازفردابرام دست می گرفت.

اینا اینجا چکارمی کردن؟!مگه الان نباید کرج باشن؟!

ساعددستم به شدت قرمز شده بود ومی سوخت.باهمین وضعیت به سرعت تاپ وشلوارکم وبا شلوارویه تونیک سرمه ای سفید عوض کردم که دراتاق باز شد وشیرین اینهو گاو سرشو انداخت پایین واومدتو.

شیرین:-نازنین بجنب آماده شو که این دفعه نیای باخانوم جان طرفی.



نگاهش به دست بخت برگشتم افتاد و ادامه حرفش خورد. در حالی که با تعجب دستم می گرفت گفت:

-چه بلایی سردستت آوردی؟! -

دستم عقب کشیدم و با درد صورتم جمع کردم

-چیزی نیست. حواسم نبود چایی ریخت روش... شما چرا برگشتین؟ هنوز نگاهش به دستم بود.

-رفتیم دنبال خانوم جان. وقتی دیدنیومدی شهاب و مجبور کرد برگردی بیاد دنبالت. خیلی می سوزه؟! -

بی توجه به جمله آخرش گفتم:

-من که گفتم نمیام، چرا این همه راه دوباره برگشتین؟ -

-نمیام نمیام نکن که با پشت دست میزنم تودهنهت. بدو حاضر شو که خانوم جان توماشین منتظره.

بی خیال لج بازی شدم و سریع یه مانتو شلوارمشکی پوشیدم و یه شال مشکی با حاشیه های قرمز رنگ روی سرم انداختم که صدای اعتراض شیرین بلند شد.

-اینایچه پوشیدی. مگه داریم می ریم مجلس ختم.

از توی آینه یه نگاه به خودم انداختم و گفتم:

-مگه بده؟ -

-بدنیست افتضاحه. امروز قراره تورو به عنوان دوستم به همه معرفی کنم. رنگ مشکی صورتتو بی روح نشون می ده. شبیه میت ها شدی که تازه از گور در اومدن.



-دست شما درد نکنه .

خودش از توی کمد لباس، یه مانتوی قرمز اسپرت بایه شلوار لی یخی لوله تفنگی بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-بگیر اینارو بپوش، فقط سریع که دیره.

به حرفش گوش دادم و همه رو به سرعت برق پوشیدم. از بین شالهای خودشم یه شال خوشگل سفید با طرح های قرمز انتخاب کرد. این شالشو خیلی دوست داشتم و از قبل چشممو گرفته بود،

برای همین بی معطلی ازش گرفتم و سرم کردم. حالا بارضایت بیشتر خودمو توی آینه

برانداز کردم. خدایی خیلی بهم میومد. رنگ قرمز مانتو باعث شد یاد چند دقیقه قبل

بیوفتم. اوووووو حالا شهاب و بگو که باید باهاش چشم تو چشم می شدم. به

پیشنهاد شیرین یه دستی هم توی صورتم بردم تا رنگ پریدمو یکم بپوشونم. با تعجب به

چشمای کشیدم که به وسیله مداد مشکی کشیده تر و خمار تر شده بود خیره شدم.

-به قول نیما تو چشات سگ بستن. دختر، چقدر چشات خوشگل شد. آدم دوست داره همش

بهت خیره بشه.

با خنده هولش دادم اونور و گفتم:

-آب دهن تو جمع کن حالم بد شد. تو که از صد تا پسر هیز تری .

کیف دستی سفیدمو که یه زنجیر طلایی بلند بهش وصل بود و برداشتم. کفشای پاشنه

بلند قرمز رنگمو ست مانتوم کردم که صدای شیرین دراومد.

-اووووه ... کی بره این همه راهو... نه به اون نیومدنت... نه به تیپ زدنت.



باخنده از درخونه بیرون رفتیم. شهاب پشت فرمون نشسته بود و حسابی اخماش توهم بود. وای
این چرا این شکلی شده بود. در عقب و باز کردم و کنار خانوم جان نشستم. شیرین هم جلو
نشست. بادلتنگی خانوم جان و توی بغلم گرفتم و بوی تنشو توی ریه هام فرستادم. توی این
مدتی که پام توی گچ بود فقط یک بار اومد دیدنم. خانوم جانم ابراز دلتنگی کرد و مادرانه سرمو
توی بغلش گرفت. توی مسیر چند بار نگاهم از توی آینه با نگاه آبی شهاب گره خورد. هر بار با
خجالت سرمو پایین می انداختم و نگاهمو ازش می دزدیدم. نگاه اونم انگار سرکش شده بود
و جالب اینکه اخماش لحظه ای از هم بازنمی شد. بالاخره به باغ باصفا و پراز درختهای میوه خانوم
جان رسیدیم. اطرافش همه خونه باغ بود و هوای پاک و تمیزی داشت. شهاب ماشین و به داخل
باغ هدایت کرد. تا چشم کار می کرد، درختهای سیب و گلابی و خرمالو به چشم می خورد. شاید
پنج شش مدل درخت میوه داشت و از هر نوع به تعداد بالا. بوی عطر میوه ها فضای باغ پر کرده
بود. ماشین و مقابل یه ساختمون قدیمی نگه داشت. از ماشین پیدا شدم. با اشتیاق به سقف
شیروانی و شیب دارخانه نگاه کردم. خانوم جان هم به کمک شیرین پیاده شد. کنار ماشین
شهاب، سه تا ماشین دیگه هم پارک شده بود. نگاهم به سمت شهاب کشیده شد که باغیظ به
ماشین سفید رنگ شاستی بلندی نگاه می کرد.

شهاب: - خانوم جان مگه نگفتین بابام نیست. قرارمون چی بود؟

تعجب کرده بودم و با کنجکاوی به اخمهای درهم شهاب و چهره توهم شده شیرین نگاه می
کردم. اینا چرا از بودن پدرشون تو اینجا ناراحت شدن. در ساختمون باز شد و خانومی حدود چهل
ساله باموهای کوتاه و رنگ شده بالبخندبه استقبالمون اومد. یه کت و دامن شکلاتی که بارنگ
موهانش همخونی داشت پوشیده بود.



هنوز داشتم باخودم فکرمی کردم این خانوم شیک پوش کیه، که شیرین کارموراحت کردونداشت زیادبه مخم فشاربیارم.

شیرین:-سلام عمه ناهید.

-سلام عزیزدلم.

کناری ایستاده بودم وبه عمه خانوم که شیرین و بغل می گرفت، نگاه می کردم.بعدشیرین، نوبت خانوم جان بودکه توی بغل دخترش جای بگیره.بالاخره ناهیدخانوم دست ازاحوال پرسى برداشت و چشمش به جمال ما روشن شد.شیرین بالبخنددستمو گرفت وروبه ناهید خانوم کردوگفت:

-عمه جون ، ایشونم نازنین خانوم ، دوست صمیمی ودیرینه بندست.

ناهیدخانوم درحالی که باتعجب یه نگاه به من میکردیه نگاه به پشت سرم گفت:

-شهاب جان!حالادیکه بی خبرنامزدمی کنی و هیچی به مانمیگی؟!ترسیدی ماعروس خوشگلتنو چشم بزنییم.

دستمو ازدست شیرین بیرون کشیدم وبه سرعت برق سرموبرگردوندم ، باتعجب به شهاب که باخمهایی غلیظی درست پشت سرمن ایستاده بودنگاه کرد.

حسابی هنگ کرده بودم...مگه شهاب نامزد داشت؟!نمی دونم چرا؟! ولی یه چیزی توی قلبم فرو ریخت که باصدای شهاب که زیرلب زمزمه کرد:

-آره اونم چه عروسی!!! مهرتاییدش به روی ویرانه های قلبم زده شدوتمام وجودم لرزید.

لعنتی، چرا بغضم گرفت، نگاه ازآبی پرتلاطم چشماش گرفتم وهمین که سربرگردوندم بین بازوهای شخصی درحال له شدن بودم.چشام ازحدقه بیرون زده بود، دخترجوونی روبه روم،



در آستانه در ورودی ایستاده بودوبانگاهی خصمانه نگاهم می کرد، کم مونده بود به دست ناهید خانوم تبدیل به کمپوت بشم که پشیمون شد و خداروشکر ولم کرد و خودشو عقب کشید. درحالی که یه نگاه خریدارانه به سرتاپام می انداخت گفت:

- ماشالله هزار ماشالله... چشمم کف پاش... عجب لعبتی هم انتخاب کردی عمه... جای آرزو خالی، ببینه چه عروس خوشگلی نصیب پسرش شده.

کم مونده بود از تعجب دوتا شاخ خوشگل روی سرم سبز بشه، ازکی تاحالا عروس شده بودم و خودم خبر نداشتم!! عروس هیچ کسم نه، شهاااب!! آدم قحطی بود!!

شهاب:- کی به شما گفته من نامزد دارم؟

- من بهشون گفتم.

نگاهم باتعجب روی همون دختر جوون ثابت موند، که باقدمهایی عشوه گرانه به طرفمون اومد و درحالی که تیر نگاهش مستقیم به روی شهاب هدف گیری شده بود باصدای نرم و ظریفی گفت:

- نمی خوای نازنین جون وبه عمه خانوم معرفی کنی. ناسلامتی الان یکماهه باهمین، فکر نمی کنی دیگه وقتش باشه این نامزدی هرچه سریعتر علنی شه؟!!

بابا اینجا چه خبره؟! هنوز از راه نرسیده اینهمه شوک به آدم وارد می کنن وای به حال بعدش. دیگه رسما داشتم خل می شدم که صدای شهاب بلند شد و مثل همیشه پرجذبه و محکم.

- هر زمان خودموم صلاح بدونیم این نامزدی رو رسمیش می کنیم. فعلا من و نازنین توشرايطی نیستیم که این موضوع رو علنیش کنیم. از این به بعدم تومسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکنید.



این پسره چی داشت برا خودش بلغورمی کرد!!! نکنه دارم خواب می بینم!! جمل خالق چه خوابهام باکیفیت شده.





فصل پانزدهم *شهاب*

دوست داشتم خرد شدنشو بینم. انقدر تو چشای وحشی مشکی رنگش خیره موندم تا از رو بره و نگاهشو ازم بگیره، ولی این چشمها با شرم و حیا بیگانه بود، وقیح تر از اونی بود که فکر می کردم. بازی بدی رو شروع کرد، قرار بود این موضوع سکرت بمونه، نگاهمو از نفیسه گرفتم. چشمم به نازنین افتاد که بادهانی نیمه باز، گیج و گنگ به من نگاه می کرد. با این کاراش داشت تابلو بازی در میاورد، بهتر بود تا بیشتر از این رسوایون نکرده یه کاری بکنم، نگاه شیرین هم دسته کمی از نازنین نداشت، عمه ناهید از برخورد من بانفیسه شوکه شده بود، این وسط تنها خانوم جان بود که بادلبخند دلگرم کننده ای بهم قوت قلب می داد. کاش باهاس رازدل نمی کردم، کاش پیشنهاد نمی داد، کاش عملی نمی کردم، کاش هایی که همه کشک شد.

نازنین نباید می فهمید که فهمید. ولی نلغزیدم، غرورمو مثل همیشه حفظ کردم و با صدای محکمی روبه عمه گفتم:

- عمه ناهید بهتره خانوم جان و بترین داخل ، از اون موقعه سرپا ایستادن، براشون خوب نیست. عمه انگار نیاز به یک تلنگر داشت، در حالی که زیر بغل خانوم جان ومی گرفت تا کمکش کنه گفت:

- خدامرگم بده، بیاین داخل ، نازنین خانوم خوش اومدی، بفرمایید.



نفیسه پوزخندی به نازنین زد و درحالی که سری از روی تاسف برای من تکان می داد زودتر از همه واردخونه شد.

نازنین هنوزتوی شوک بود، با تعارف عمه سرشو انداخت پایین و داشت به طرف در ورودی می رفت که صداش زدم:

-نازنین جان.

سربرگردوندن و باچشمایی متعجب نگاهم کرد. دختری شفت داشت جلوی عمه گندمیزد.

-عزیزم بیا باهم بریم این اطراف و بهت نشون بدم. باغ خانوم جان خیلی دیدنیه.

عمه لبخندپهنی زد و گفت:

-آره نازنین جون باهاتش برو، تامی تونید ازاین دوران استفاده کنید، دیگه گیرتون نمیاد.

بعده اتفاق خانوم جان به داخل رفتن. شیرین بانگاهی مشکوک به من و نازنین خیره شده بود،

می دونستم حس کنجکاویش برانگیخته شده. و کلی سوال بی جواب توی مغزش شکل گرفته ،

ولی باصدای عمه نتونست به خواسته قلبیش برسه.

-شیرین جون بیاتو عزیزم، چرا بیرون ایستادی.

بانگاهش یه خط و نشون برامون کشید و بالاخره رفت. من موندم و نازنینی که مثل مجسمه

کنار درایستاده بود.

خواستم ازتوی شوک درش بیارم. به طرفش رفتم و درحالی که دستامو توی جیب شلوارم می

کردم بالحن نه چندان دوستانه ای گفتم:

-یه وقت ازجمله ای که گفتم هوا برت نداره، هیچ قصدونیتی درکارنبود.

منظورم و گرفت دختر تیزی بود.



بران شد وزبونش راه افتاد.

-اوهو... آقارو ببین... اگه شما با یه عزیزم خشک و خالی هوایی میشی، دلیل نمیشه بقیه هم مثل خودت باشن. این چرت و پرتا چی بود گفتی؟ از کی تاحالا به جای منم تصمیم می گیری؟ من به گور پدر جد فراموش شدم می خندم، که بخوام نامزد آدمی مثل تو بشم. زیادی زبون دراز بود. از نیش کلامش خشمگین شدم و گره ابرو هام بیشتر شد. اگه مجبور نبودم مطمئن باش هرگز حتی اسمتم به زبونم نمی آوردم. کی مجبورت کرده؟!

-جریانش طولانیه، اینجا جای مناسبی نیست، مجبورم یه پرده هایی رو از زندگیم بردارم تا روشنت کنم.

کنجکاوشد و پرسید:

-مگه چی می خوای بگی؟!

در حالی که به طرف ماشینم می رفتم گفتم:

-سوار شو تا بهت بگم؟

از روی حس فضولیش با اشتیاق در جلو رو باز کرد و روی صندلی نشست. سوار شدم و بدون اینکه ماشین و روشن کنم به طرفش برگشتم. خوب بگو من منتظرم.

از دیدن چهرش تو دلم خندیدم ولی نگاهم چیزی رو نشون نمی داد. مثل بچه ها که منتظر

شنیدن قصه اند، دست به سینه نشسته بود و لبخند دندان نمایی روی لبش بود و یه شوق

کودکانه تونگاهش موج می زد.



هزاران دختر تا به این سن توی زندگیم اومده بودن، و فقط منتظر یه اشاره از طرف من بودن تا به سمتم بیان. تک تکشون اگه این غرور و اخم روی پیشونیم نبود راحت جلو می اومدن و خودشون باکمترین مقدار عرضه می کردن. ولی نازنین فرق داشت. جنسش یه جور خاص بود. کم کم داشتم به این باور می رسیدم که همه رو با یه ترازو نمی شه میزان کرد... جنس بعضی ها سنگین تره... حیا و شرم و متانت، سنگینی و وقار میاره. نمی دونستم چجوری از بی شرمیای نفیسه شروع کنم و از کجای قصه ام براش بگم، تا به موضوع نامزدی برسم. کلافه دستی توی موهام کشیدم و بی مقدمه شروع کردم. براش گفتم... از فوت مادرم... از ازدواج پدرم... از خیانت سارا دختر زیبای دانشگاه و اولین تجربه تنفرم از جنس مخالف... از خیانت نفیسه و ابراز عشقش... از ترک کردن خونه... تا اینجا رو که براش تعریف کردم بدون هیچ حرفی فقط گوش داد و نگاه من به روبرو بود. سرمو به طرفش برگردوندم تا تاثیر حرفامو روی صورتش ببینم. چهرش گرفته بود و نگاهش راه کرده بود به نقطه ای نامعلوم و عمیقا توفکر بود. زیر لب زمزمه کرد:

- پس دلیل تنفرت اینه... بهت حق میدم با این اتفاقات از جنس من متنفر باشی.

سرشو کج کرد و روبه من با لحن بامزه ای گفت:

- حالا اینا چه ربطی به قضیه نامزدی داره؟

- زمانی که پات توی گچ بود و تازه آورده بودمت خونه ی نیما، یه روز نفیسه تعقیبم می کنه و از وجود تو مطلع میشه. بعد اون روز چندبار تلفنی مزاحمم شد و می خواست سر دربیاره که تو کی هستی که وارد زندگی من شدی. تا اینکه یه روز دل به دریا زدم و همه چیزو به خانوم جان گفتم. از یک طرف نفیسه گیر داده بود که رابطه بین ما چیه و از طرفی من نمی تونستم تو رو پنهون کنم، دیر یازود به گوش خانواده و پدرم می رسید. برام مهم نبود بدونن باهات تصادف



کردم، می خواستم همینو به نفیسه بگم که خانوم جان مانع شد ویه پیشنهاد غیر منتظره داد. قرار نبود تو این وسط نقشی داشته باشی و چیزی بدونی فقط اسمی ازت آورده بودیم. خانوم جان بر این باور بود که نفیسه به خاطر سنش و جوونیش بهم ابراز عشق کرده واگه بفهمه کسی توی زندگی هست ، پاشو عقب می کشه. این شد که منم به نفیسه گفتم تو نامزدی و خانواد تو ازدست دادی برای همین یه مدته باهمیم و به زودی ازدواج می کنیم.

-یعنی خانوم جان بهت پیشنهاد داد منو به عنوان نامزدت معرفی کنی؟! کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-راستشو بخوای نه!... خانوم جان فقط پیشنهاد داد یه دختر خوب پیداکنم و باهاش ازدواج کنم و هرچه زودتر سرو سامون بگیرم و ازدست نفیسه خلاص بشم.

چشاش از تعجب گردشده بود.

-پس چرا ... پس چرا... منو انتخاب کردی؟! -چون من اصلا تو برنامم ازدواج نیست... قرار نیست این نامزدی سرانجامی داشته باشه. عصبی شد اینو از گره ابروهاش و لحن تندش فهمیدم.

-مگه من بازیچه دسته توام... هرچه زودتر این بازی مسخره رو تمومش می کنی... من حوصله ی نقش بازی کردن ندارم. فک کردی چون بی کس و کارم و حافظمون ازدست دادم هر کاری خواستی می تونی باهام بکنی؟ نه شازده پسر، این پنبه هارو از گوشت درار. من عروسک خیمه شبازی تونمی شم، که هر جور خواستی برقصونیم. درسته حافظم برنگشته ولی خداروشکر دست و پام سالمه. دیگه نمی خوام زیردینت باشم. ماروبخیر و شماروبه سلامت.



باورم نمی شد صورتش خیس اشک بود. باتموم شدن جملش دستشو به سمت دستگیره برد و به سرعت از ماشین پیاده شد. هنگ کرده بودم. داشت به حالت دو به طرف در خروجی باغ می رفت. نکنه واقعا می خواست بره!! معطلش نکردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم و در حالی که به طرفش می دویدم صدایش زدم.

جوابم نمی داد و پا تند کرده بود.

برگشتم و با عجله سوار ماشین شدم. پامو روی پدال گاز فشرم و مسیر باغ و تانتهها رفتم. از در باغ بیرون زده بودم، با ماشین جلوش پیچیدم و به شدت روی ترمز زدم که از حرکت ایستاد و دستشو روی سینهش گذاشت.

می خواست ماشینو دور بزنه که نداشتم. شیشه رو پایین کشیدم و در حالی که از عصبانیت کنترلی روی تن صدام نداشتم، فریاد زدم:

- کدوم جهنمی داری میری؟

لبشو توی دهانش کشید و بی توجه به حرفم راهشو کشید و رفت. نرمش و ناز کشیدن تو کارم نبود، باهاش بیگانه بودم. هر کسی جای نازنین بود محل سگم بهش نمیداشتم، ولی نمی دونم این دختر قد و لجا و سرکش چی داشت که منو دنبال خودش می کشوند. باخشم از ماشین پیاده شدم. زیاد دور نشده بود با گامهایی بلند بهش رسیدم و باخشونت از آستین مانتوش گرفتم و مجبورش کردم به طرفم برگرده.

قفسه سینم باخشم بالا و پایین می شد، به چشمای بارونیش نگاه کردم و سرش فریاد کشیدم.

- کجا می خوای بری؟ اصلا کجا روداری که بری؟

در حالی که باخشونت دستشو عقب می کشید حق زد و با گریه گفت:



-ولم کن عوضی...هرجا دلم بخوادمی رم...تو چکارمی که ازم می پرسی؟ اصلا مگه برات

مهمم...به قول خودت ازوقتی واردزندگیت شدم جز دردسر برات چیزی نداشتم. پس

بزار برم...بزار برم تا حداقل بازیچت نشم.

چشمای کشیدو روشنش بارونی بود. نمی دونم چرا طاققت دیدن اشکاش برام سخت شده بود

وقلبم داشت به دستام فرمان می داد که تو بغلم بگیرمش و آرومش کنم ولی عقلم مانع شد

.دستماتو مشت کردم تا ازاین عمل جلوگیری کنم. سعی کردم از نگاه خیسش چشم پوشی کنم

و کمی توی کلامم نرمش بیارم ولی موفق نبودم.

-منظور بدی از حرفام نداشتم...بشین توماشین تا برات توضیح بدم .

-چه توضیحی داری که بدی؟ اصلا چرا باید به حرفای آدم سردو مغروری مثل تو گوش بدم.

وروشو برگردونت وهمین که خواست بره فریاد زدم.

-گفتم بشین تو ماشین.

تحکیم تو کلامم باعث شدتوقف کنه، ولی برنگشت.

عصبی دستی توی موهام کشیدم وچشماتو بستم تا آروم بشم. نفسمو بافوت دادم بیرون وسی

کردم لحنم باملایمت همراه باشه.

-نازنین حداقل بزار حرفام تموم شه ، بعد...بعدهرجا خواستی برو.

خواهشواتماس تومرامم نبود. بالحن آرومی گفتم:

-بشین توماشین.

نه درماشین برات بازکردم ونه منتظرش شدم. عقب گرد کردم وسوارماشین شدم. نگاش

کردم. پشتش به من بود و وسط جاده ایستاده بود. قرمزی مانتوش دلمو لرزوند. یادپوست



سفید و موهای پریشون و بلندش افتادم. چشمامو بستم تا فراموش کنم اندام متناسب و کمرباریکشو. ولی بدتر شد و اون صحنه جلوی چشمم اومد. شیطانولعنت کردم و چشمامو باز کردم. نازنین باشونه هایی افتاده به سمت ماشین میومد. اسم خدارو زیر لب آوردم و سعی کردم دیگه مسیر ذهنمو به اون صحنه سوق ندم.

بابسته شدن در ماشین، بی حرف حرکت کردم. بی هدف مسیر نامشخصی رو در پیش گرفته بودم. نازنین سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

در حال رانندگی نگاهم به سمتش کشیده شد. سرش پایین بود و داشت به دستش نگاه می کرد. ساعت دستش قرمز و متورم شده بود، معلوم بود بدجور سوخته. کنار فضای سبزی توقف کردم. سعی کردم مستقیم به چشمش نگاه نکنم تا راحت تر حرفمو بزنم.

-خیلی می سوزه؟

با تعجب سرشو بالا آورد. نگاهمو به روبرو دوختم. سنگینی نگاهشو حس می کردم.

-مهم نیست... خوب میشه.

بی مقدمه شروع کردم.

-هیچ وقت تو زندگی از کسی کمک نخواستم. همیشه روی پای خودم ایستادم، برای همین نظر دیگران روی تصمیم گیریم تاثیری نداشت. از دریا متنفرم چون مادرمو ازم گرفت، خیلی باخودم کلنجار رفتم تا مرگ مادرمو باور کنم. خیلی سخت بود... درسته درخت زندگی مون شکسته و دیگه مثل قبل سرزنده نیست ولی دیگه دوست ندارم ریشه اش خشک بشه، هر جور شده دارم سرپا نگهش می دارم. پدرم ناراحتی قلبی داره، چندسال پیش قلبشو عمل کردن. شغل پرخطر و پرتنشی داره. همین براش کافیه، اگه پای علاقه پدرم وسط نبود تا الان صد دفعه نفیسه رو



رسوایش می کردم و از خونه می نداختمش بیرون. الان بیشتر از یک ماهه پامو خونه نداشتنم. تو این یک ماه برای پدرم صدتا بهونه جور کردم تا خونه نرم. دیگه دوست ندارم با وجود نفیسه به اونجا برگردم. ولی تا آخر عمرم نمی تونم برای نرفتم بهونه بیارم، بالاخره پدرم شک می کرد. می خوام یه جوری نفیسه رو از زندگی حذف کنم. تنهایی نمی تونم چون جنس زنارو نمیشناسم... باهاشون بیگانم.

- چرا از شیرین کمک نخواستی؟

- چون نفیسه به شیرین حسادت نمی کنه. چون اون خواهرمه. من می خوام علاقه نفیسه رو سرکوب کنم، به نظرت شیرین پیشنهاد خوبیه برای نامزد بودن؟!؟! از اشک خبری نبود. لبخند ملیحانه ای زد و گفت:

- نه خدایی، منم عجب سوالی پرسیدم.

و قتش بود. باید خواستمو عنوان می کردم.

- حالا که از قصد ونیتم با خبر شدی، تو این راه کمکم می کنی؟!!

هنوز شک داشت. دو دل پرسید.

- چرا... چرا منو انتخاب کردی؟

نگاهش کردم. سرشو پایین انداخته بود و بانگشتای دستش بازی می کرد. رنگ سفید و سرخ شال خیلی به صورتش میومد. نگاهم بی اراده به روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی چشمش ثابت موند. مژههای پرپشت و بلندش سایه بون چشمش شده بود. نگاهشو بالا آورد و مستقیم توی نگاهم قفل کرد. خط سیاه توی چشمش حالت گربه ای بهش داده بود. نمی دونم



چرانمی تونستم نگاهمو از چشاش بگیرم. قلبم توی سینه بی قرار می کرد. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-انتخاب تو چنتا دلیل داشت. چجوری بهت بگم... راستش تو تنها دختری بودی که در برابر زیبایی ظاهری من هیچ واکنشی تا الان نشون ندادی اگه این پیشنهادو به هر دختری غیر تو می دادم بی شک با اشتیاق قبول می کرد. فک کنم طرز فکر من درباره جنس شما اشتباه بود... دلیل دومم زبون تند و قد بوندته و اینکه حتم دارم هیچ وقت به من دل نمی بندی و با چهارتا جمله از طرف من دل باختن نمی شی، از منم خاطرت جمع باشه، عشق جایی تو قلبم من نداره و با این واژه کلا بیگانه ام، سومم شرایطیه که داری. منظورم خانوادست. نیازی نیست همیشه نقش بازی کنی تو خودت باشی کافیه، چون همه منو میشناسن، آدم تودار و مردم گریزیم، زیاد تو جمع های خانوادگی قرار نمی گیرم. حتم دارم از پس زبون نفیسه برمیای، همجور که زبونت رو من درازه. چشاش گردش و در حالی که مشتشو جلوی دهانش گرفته بود بالحن بامزه ای گفت:

-|||||...نگا کی به کی می گه زبون دراز. حقشه پیشنهاد تو رد کنم اینهو خرتو گل بمونی، تاتو باشی بایه خانوم متشخص درست صحبت کنی.

باخنده گفتم:

-خانوم!! اینی که من روبه روم می بینم هیچ شباهتی به یه خانوم نداره. انقدر شیطون و سرتقی که بعضی وقتا فکر می کنم شاید پسر باشی.

مچ دستمو بالا آوردم و در حالی که به صفحه ساعت مچیم نگاه می کردم گفتم:

-خیلی دیر شد. باید برگردیم. الان یک ملت دارن پشت سرمون غیبت می کنن. خوب چی شد؟ نظرت چیه؟



دست به سینه سرجاش صاف نشست و درحالی که پشت چشمی برای من نازک می کرد گفت:
- روی پیشنهادات فک می کنم.

بی صبر و کلافه گفتم:

- من میگم وقت نداریم اونوقت توتازه می خوی فکر کنی؟

- خوب بابا... فکر امو کردم... با اینکه سر کردن با آدم مغرور و خشک و سردی مثل تو برام عذاب آورده
و جز حرص خوردن و طاقت آوردن کاری نمی تونم بکنم ولی چاره ای نیست، دلم به حال
زارو بیچاره سوخته قبول میکنم دیگه.

چپ چپ نگاش کردم و درحالی که ماشین روشن می کردم زیر لب گفتم:
- بچه پرو.

زیر زیر داشت می خندید. ناخداگاه گوشه لب منم به حالت پرانتزی باز شد. نمی دونم چقدر به
حرفایی که زده بودم ایمان داشتم. آیا واقعا قلبم باوازه ای به نام عشق بیگانه بود!! چرا حس می
کردم ندای قلبم چیزی خلاف اینو ثابت می کنه.

"نارنین"

شهاب ماشین وبه داخل باغ هدایت کرد و مقابل ساختمان نگه داشت. شیشه ماشین پایین
بود. بوی دود و کباب زغالی مشامم و پر کرد و دلم از ضعف مالش رفت. باعجله از ماشین پریدم پایین
و در جستجوی این بوی های خوب چشمم و دور تادور باغ چرخوندم. شهاب از پشت سرم بافاصله
کم کنار گوشم زمزمه کرد:
- گشتم نبود، نگرد نیست.



باتعجب خودمو عقب کشیدم و سرمو به طرفش برگردوندم. تازگیا کمتر اخم می کرد و گاهی یه لبخند کمرنگ گوشه لبهای خوشرنگش دیده می شد. یه تای ابرومو دادم بالا و بالبخندبه فاصله کم مابینمون اشاره کردم و گفتم:

-چیه؟ تازگی ها شیطون شدی. قبلا از صد کیلومتری هم ردمی شدی!

یه چشمکم چاشنی حرفام کردم و لبخنددندون نمایی تحویلش دادم.

جدی شدو باز اخم جای خودشوبه لبخند دادودرحالی که ازم فاصله می گرفت باترشرویی گفت:

-باز به روت خندیدم پرو شدی... چه زودم نیشش باز میشه.

لب و لوچم آویز شد. استاد توپر زدن بود. بعضی وقتا عجیب دلم می خواست موهاشو لاخ لاخ بکنم.

-چرا خشکت زده. بیا برو تو خونه. منم بعدا میام. دوست ندارم به این زودی مارو باهم ببینن. البته اگه نفیسه تالان همه جارو پرنکرده باشه که تونامزد منی.

بعد راهشو کشید رفت. لجم دراومد وزیرلب بادهن کجی اداشو درآوردم: دوست ندارم به این زودی ما رو باهم ببینن. اییییش... نکبت فک کرده کیه که برامن دستور میده.

به خاطر اینکه باهاش لج کنم وبهش بفهمونم حرفش پیشیزی برام ارزش نداره، نرفتم تو خونه

ویواشکی بافاصله پشت سرش راه افتادم. داشت ساختمونو دور میزد، گمونم می خواست بره

پشت ساختمون. به محیط جدیدپیش روم چشم دوختم. درخچه های کوتاه و سرسبز دورتادور

محوطه روپرکرده بود و درست وسطش، یه استخر بزرگ پراز آب زلال تعبیه شده بود. چشمم

به چهارپنج تا مرد افتاد که دور منقلی ایستاده بودن و درحال درست کردن کباب بودن و صدای



شوخی و خندشون بلند بود. شهاب باتک تکشون دست داد و مشغول خوش و بش با مرد مسن و چهارشانه ای شد. با فاصله ایستاده بودم و داشتم نگاهشون می کردم. از کارم پشیمون شدم. خوب که چی؟ الان برم وسط یه مشت مرد که هیچکدومشون و نمیشناسم بگم من کییم. چی رو می خواستم ثابت کنم؟ همین که تصمیم گرفتم عقب گرد کنم و از اونجا برم، یکی از مردها، که اتفاقاً از همه خوشتیپ تر و قد بلندتر بود، چشمش به من افتاد و بهم خیره شد. داشت با تعجب نگاهم می کرد و یه چیزی به بقیه گفت که چون فاصلم باهشون زیاد بود متوجه نشدم. چهار نفر دیگه هم سرشونو به طرفم برگردوندن.

گندت بزنی نازنین، اخیه یکی نیست به من الاغ بگه تو که اینجا هیچکس و نمیشناسی، لجبازیت دیگه برای چیه؟ چاره ای نبود، دیده بودنم، ضایع بود سرمو بندازم پایین و برم، بنابراین با قدمهایی شمرده در حالی که لبخند مصنوعی به لبم بود به طرفشون رفتم. بی خیال نگاه غضبناک شهاب شدم و به جمعشون سلام کوتاهی کردم که خیلی گرم جوابمو دادن. مثل اسکولا داشتم به چهره های متعجب و پراز سوالشون نگاه می کردم که همون پسر خوشتیپه رو بهم گفت:

- بیخشید خانوم، شما با کسی کار داشتین.

سرموبه طرفش چرخوندم. یا خدا!!!! این دیگه کی بود. با چشمایی گردشده بهش نگاه کردم. قدش فک کنم بالای دو متر بود و دور بازو هاش اندازه دور کمرم، پیراهن آستین کوتاهی به رنگ مشکی تو تنش در حال جرخوردن بود و دوتا دکمه بالاش باز بود و عضلات سینه اشو کامل به نمایش گذاشته بود، شلوار مشکی براقی پاش بود که خط اتوش خربزه رو قاچ می کرد، یه اورکت بلندم روی شونه های پهنش انداخته بود. کفشهای ورنی مشکی رنگش حسابی تو چشم بود. ابروهای پهن و مرتبی داشت. ته ریش مشکی به پوست سفیدش میومد. رنگ چشاش بین



آبی و سبزم تغییر بود و به شیطنت خاصی توش نهفته بود. آب دهنمو قورت دادم. همین که خواستم خودمو معرفی کنم، شهاب خیر دیده به کمکم اومدو گفت:

-آرش جان، نازنین خانوم دوست شیرینه و همیشه گفت مهمون ویژه خانوم جان هستن. آرش درحالی که به نگاه خریدارانه به سرتاپای من می انداخت بالحن کشارو حال بهم زنی گفت:

-اوه مای گاد. چه پرنسس زیبایی دوسته دختردایی ماست.

تعظیم کوتاهی مقابلم کردو بالحن چابلو سانه ای گفت:

-زیباییتون قابل ستایشه بانو.

از تعریفش خریف شدم و نیشم تابنا گوش باز شد و زیر لب تشکر کردم. زیر چشمی نگاهی به شهاب

انداختم و بادیدنش به لحظه هنگ کردم. اخماش حسابی توهم بود و قفسه سینش باخشم

بالا و پایین می شد. کم مونده بود دوداز کلش بزنه بیرون که دوباره آرش منوم مخاطب قرارداد.

-من آرشم. پسر عمه ی شیرین.

باتعجب به دست دراز شده آرش نگاه کردم. دیگه داشت پرو میشد. بدون در نظر گرفتن دستش،

خیلی جدو بالحن سردی گفتم:

-از دیدنتون خوشبختم.

بعده دست دراز شدش اشاره کردم و باتمسخر گفتم:

-به سرو وضعیتون نمیاد گد باشین. شرمنده پول خرد همراهم ندارم، کارت خوان خدمتون هست؟

صدای قهقهه چهار مرد دیگه بلند شد. حتی شهاب هم می خندید و برق تحسین توی نگاهش

دیده می شد. آرش دستشو عقب کشید. بیچاره حسابی کنف شده بود.



بایه حالت بدی از بالا تا پایینمو برانداز کردوبالحن زننده ای گفت:

-مثل اینکه علاوه برزیبایی ظاهری، حسنای دیگه ای هم دارین.می دونستین مردعاشق خانومای پرسرزبونن.زیبا...افسونگر...گستاخ...مثل یه ماده گربه ی وحشی.

-آرش جان فک نمی کنی زیادترازکینت داری حرف می زنی.

آرش نگاه کینه ای به شهاب انداخت وخواست حرفی بزنه که همون مرد مسن مداخله کردوگفت:

-آرش لطف می کنی گوجه هارو ازتوخونه بیاری تا کبابشون کنیم.

نگاه تیزی بین دومردردوبدل شد.بارفتن آرش، مردمسن که موهای کم پشتی روی سرش داشت روبه من بالحن مهربونی گفت:

-دخترم باید پسرمنو ببخشی، چندین سال زندگی تو اروپا اونو اینجوری بی پروا وبی قید و بند کرده.

بعددستشو دورگردن پسرنوجونی انداخت وباخنده گفت:

-اینم ته تغاری منه.پرهام باآرش زمین تاآسمون فرقشه.

درجوابشون لبخندزدم.

به مرد مسنی که موهای سفید وصورت اصلاح شده ای داشت نگاه کردم.درحالی که به تقلید

ازشوهرعمه شهاب دستشو دور گردن پسر جوون وتپلی می انداخت باخنده گفت:

-منم عموی بزرگ شیرینم.این پدرسوخته هم ته تغاریه منه.

پسر جوون که بین ۳۰ تا ۳۵سال بهش می خورد خودشو عقب کشیدوبااعتراض گفت:

-بابا مگه من بچم که شما منو معرفی می کنید.



صورت گردوگوشه آلودی داشت و عینک طبی باشیشه های گردی به چشمش زده بود. بالحن محترم و کتابی روبه من گفت:

-بنده فرهود حق پناه هستم و از آشنایی با خانومی به زیبایی شما بسیار خرسندم.

به زور جلوی خندمو گرفته بودم. صورت بامزه و نمکینی داشت.

-فک کنم اینجوری پیش بریم، ناهار به جای کباب، باید جزغاله بخوریم.

صدای عصبی شهاب بود که باطعنه روبه فرهود می زد.

موندن و جایزندونستم و باعذرخواهی جمعشون رو ترک کردم. سرمو پایین انداخته بودم

و با سرعت به طرف ساختمون می رفتم که محکم باسر با جسمی به سختی سنگ برخورد کردم

و قبل از اینکه پخش زمین بشم یکی منو توب*غ*لش کشید.

با تعجب به ناجی ام نگاه کردم. آرش در حالی که منو کامل توب*غ*لش گرفته بود با چشمانی

پراز برق شیطنت به من خیره شده بود. گیج شده بودم. همین که خواستم خودمواذب*غ*لش

بیرون بکشم، صدای فریاد شهاب مو به تنم سیخ کرد.

-داری چه غلطی می کنی.

و قبل از اینکه فرصت بده تا من توضیح بدم به طرف آرش حمله آورد.

آرش منو پس زد و با شهاب گلاویزشد.

هنگ کرده بودم و باد هانی باز از تعجب بهشون نگاه می کردم.

شهاب یقه آرش و گرفت و چسبوندش به تنه درخت. رگهای گردن و کنار پیشونیش از عصبانیت

متورم شده بود و صورتش حسابی سرخ بود. آرش سعی داشت دستای شهاب و پس بزنه. خون

جلوی چشمش و گرفته بود و با صدای وحشتناکی فریاد زد:



-داشتی چه گوهی می خوردی!!هااان.

ازصدای غریدنش، ازترس به خودم لرزیدم. قلبم بدجور خودشو به دیوارهای سینم می کوبید، انگار صدای ضربانش تو حلقم بود. همینکه آرش خواست حرفی بزنه، مشت شهاب روی صورتش فرود اومد و اجازه صحبت کردن و بهش نداد. جیغ خفیفی کشیدم و دستمو جلوی دهانم گرفتم. آرش: -ولم کن روانی.

ویکی محکم به تخت سینه شهاب زد که باعث شد چند قدم ازش فاصله بگیره.

-تو یه بیمار روانی هستی، بهتره خودتو به یه دکتر نشون بدی.

-دهنتو ببند عوضی.

پریدم جلوی شهاب و در حالی که ازترس رو وایبره رفته بودم، بادست مانع حمله کردن دوبارش شدم. صدام بالرزش همراه بود.

-ولش...کن...اون بدبخت کاری نکرده.

دستمو که به سینش زده بودم به شدت پس زد و باچشمایی که سفیدیش به سرخی میزد توچشام خیره شد و دادزد.

-دستتو بکش.

صدای آرش بلند شد.

-ولش کن نازنین. این آدم یه بیماره. یک آدم عقده ای و امل.

-خفه شوووو.

کاش لال میشدو این حرف ونمیزد. شهاب جوش آورد و همین که خواست به طرفش حمله کنه، خدا نیما رو از غیب رسوند و جلوی شهاب وسد کرد و هولش دادعقب.



خداروشکر متراژ باغ زیاد بود و صدای داد و فریاد شهاب به خونه نمی رسید و گرنه روز اولی
آبرومون می رفت.

نیما بالاخره شهاب و کشید عقب و باهاس صحبت کرد تا کمی آروم شد. آرش کنار درخت ایستاده
بود. دستشو کنار پارگی گوشه لبش کشید و درحالی که چشاشو ریز کرده بود بانفرت به شهاب
نگاه می کرد. نیما به طرف آرش رفت و بهش چیزی گفت که صدای آرش بلند شد.
-اینو به اون بگو، که فامیلشو گذاشته کنار و به خاطر ب*غ*ل گرفتن یه دختر غریبه خون به
پا می کنه.

مداخله کردم و خواستم از ابرو به باد رفتم دفاع کنم، تا فکر های بد دربارم نکن.
-بابا اینجوری که شما فکر می کنید نیست، آقا آرش قصد ب*غ*ل کردنمو نداشت..
هنوز حرف تموم نشده بود که نیما پا برهنه اومد تو حرفم.

-خیله خوب دیگه. پ حله. نازنین خودش از آرش خواسته که ب*غ*لش کنه.

باتعجب گفتم: چی می گی تو.

-نازنین تو کمبود محبت داری چرا به ما نمی گی. مگه شهاب بیل به کمرش خورده. یه ب*غ*ل
کردن که این حرفا رو نداره.

بعد درحالی که دستاشو از هم باز می کرد تا منو بغل بگیره گفت:

-اصلا مگه من مردم. بیا بغل خودم. ب*غ*ل نیما جا زیاد داره. بیا خودم آرومت می کنم. بیا

در آغوش اسلام.

-نیما میشه خفه شی.

صدای عصبی شهاب بود.



نیما به طرف آرش رفت و در حالی که بازو شو می گرفت تا به دنبال خودش بکشونه گفت:
- بیا بریم آرش جون. تو که بخیل نبودی. خودت، ماشالله به زخم به تخته کلی عروسک داری،
چشم نداری همین عروسک شکسته و درب و داغون رو به شهاب ما ببینی.

در حالی که باهم دیگه به طرف خونه می رفتن، شهاب صداشو بلند کرد و گفت:
- خوش ندارم دیگه دور و برنازنین ببینمت.

آرش سرشو برگردوند و در جوابش گفت:
- ارزونی خودت.

نیما: - بیا بریم بابا اینارو ولشون کن. راستی از شراره چه خبر ولش کردی یا هنوز تاریخ انقضا
داره.

به مسیر رفتنشون چشم دوخته بودم.

- اگه مراقب رفتارت و طرزلباس پوشیدنت باشی هرکسی جرئت نمی کنه بهت نزدیک بشه و ازت
سوء استفاده کنه.

باتعجب سرمو برگردوندم .

از شهاب عصبانی و خشمگین چند دقیقه پیش خبری نبود. دوباره آرامش مهمون نگاه آبیش
شده بود.

- مگه پوشش من چه ایرادی داری؟

یه اشاره به مانتوی کوتاه قرمز رنگم کرد و باختم گفت:

- اینی که من می بینم همش ایراده.



یه نگاه به خودم انداختم. قد مانتو به زور تا ران پامو پوشونده بود ومدل کتی بود. قسمت سینش

تنگ بود و یقه ی بازی داشت. شالم کناررفته بود وسفیدی گردنم نمایان بود.

-همین الان می ری عوض می کنی.

-به این خوشگلی، چرا باید عوض کنم؟

باتحکیم گفت:

-همین که گفتم، یامی ری مثل بچه آدم این مانتوی لعنتی رو درش میاری یا همین الان

باشیرین برمی گردیم خونه.

اوه اوه اوه. باز این دست رو نقطه ضعف من گذاشت. زور تو کتم نمی رفت. لج کردم، دستامو به

کمرم زدم وصاف صاف توچشاش زل زدم وگفتم:

-دلم نمی خواد عوض کن. مگه تو چکارمی که برام تصمیم می گیری چی بیوشم چی نیوشم.

-نازنین با اعصاب من بازی نکن بد می بینی. دوست ندارم حالا که قراره مثلا به عنوان نامزد

به همه معرفیت میکنم با این سروشکل باشی. انتخاب شهاب این نیست.

-همینه که هست... مجبورت نکردم، پیشنهادشم ازمن نبوده که حالا بخوام به حرفت گوش

بدم. پس عوضش ن-می-ک-نم.

-پس داری لج می کنی.

شونه ای بالا انداختم:

-هرجور می خوای فک کن.

-پس یادت باشه خودت خواستی.



نمی دونستم می خواد چکارکنه. به دنبال چیزی سرشو به اطراف چرخوندونگاهش به یه جا خیره موند. برق وتوچشای آبییش دیدم. رد نگاهشو گرفت. تعدادی قوطی وسطل کنار در نیمه رنگ شده ای رها شده بود. در باز بود وازاسباب و وسایلی که روی هم تلمبار شده بودمی شد حدس زد که قسمت انباریه باغه.

با کنجکاوی به طرف شهاب رفتم. خم شده بود ودرحال برداشتن یکی ازقوطی ها بود. تازه شصتم خبر دارشد که قصدش چیه. همین که خواستم عقب گرد کنم، شهاب به سرعت به طرفم برگشت ومحتواقوطی رو به روم پاشید.

جیغ کوتاهی کشیدم و دستامو ازهم باز کردم. باچشای گشاد شده به مانتوی قرمز که حالا با لکه های بزرگ سفید پوشیده شده بود نگاه کردم. سرمو بالا آوردم. شهاب نیشش بازبود ودرحالی که برق پیروزی تونگاهش می درخشید گفت:

-حالا بدون برو عوض کن. البته دیگه فک نمی کنم این مانتو به دردت بخوره. بعدهم درمقابل چشمان متعجب من راهشو کشید ورفت.

داشتم زیر لب فحش بارونش می کردم که صدای یکی ازبغل گوشم بلند شد.

-ای وای نازنین خانوم چه بلایی سر مانتوتون اومده.

سرمو برگردوندم. فرهود درست پشت سرم ایستاده بودو دیس کباب ها به همراه نان سنگک توی دستش دیده می شد.

باحال زاری به سر تا پام نگاه کردم وگفتم:

-میشه منو راهنمایی کنید تا لباسمو عوض کنم. روم نمی شه بااین سرو وضع تنهایی برم.

-بله حتما. بفرمایید.



با فرهود به طرف خونه رفتم. وازدرپشتی وارد خونه شدیم. خدارو شکر همه تو سالن نشیمن بودن. ازقسمت راهرو پشتی اومدیم وکسی مارو ندید. مسیر پله های روبه بالا رو بهم نشون دادوگفت که می تونم تو اتاقهای

بالا لباسمو عوض کنم. ازش خواستم شیرین وخبیرکنه و خودم به سرعت ازپله ها بالا رفتم. باچشم به راهروی پیش روم چشم دوختم، چهارتا اتاق روبه روی هم قرارداداشت. بی معطلی وارد اولین اتاق ازسمت راست شدم و در وبستم. پرده هاکیپ تا کیپ کشیده شده بود وفضای اتاق نیمه تاریک بود. دستمو برای یافتن کلید برق روی دیوار کشیدم. باروشن شدن محیط اتاق ، نگاه اجمالی به دوروبرم انداختم. چیزی خاصی توی اتاق نبود. تنها یه تخت دونفره، کمد دیواری، اینه ویک صندلی قدیمی، همین. رنگ خاکستری روشن اتاق دلگیر وبی روح بود. درحال تماشای درو دیوار بودم که دراتاق باز شد وشیرین سریع اومد تو. باتعجب یه نگاه به سرو وضعم انداخت وگفت:

-چرامانتوت رنگی شده؟! اصلا رنگ کجابود؟! -

-به جای این حرفا یه چی بده من بیوشم. بااینکه نمی تونم پیام بیرون.

-آخه چی بدم بیوشی؟ من اینجا لباس ندارم.

-واای پس من چکارکنم. شهاب خدابگم چکارت کنه. ببین چه بلایی به سرم آورده، شیرین ببین کی باشه من تلافی کنم.

ریزخندید وگفت:

-پس کار خان داداش من بوده.

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:



-بله. به جای خندیدن یه چی پیداکن من بپوشم.

-یه فکری کردم. چیزی زیر مانتو تنت نیست؟

-چرا، برعکس یه لباس آستین بلند تنمه.

-عالیه، پس زود باش مانتو رو دربیار تا من بیام.

وسریع از اتاق بیرون رفت. مانتو رو از تنم بیرون آوردم و باناراحتی بالا گرفتمش، رنگ سفید حسابی تو ذوق میزد. قسمت جلوی مانتو کامل سفید شده بود. با غیض پرتش کردم گوشه اتاق. شیرین بایه چادر سفید گلدار وارد اتاق شد.

-بگیر اینو سرت کن.

با تعجب چادر وازش گرفتم.

-اینو سرم کنم؟!

-چاره ای نیست، فقط همین و تونستم برات جور کنم. البته اگه می خوای پیراهن های خانوم جانم هست ولی فک کنم یکم برات گشاد باشه.

-لازم نکرده همین خوبه.

یه نگا به بلوز آستین بلند صورتی رنگم انداختم. اگه یکم بلندتر بود باهمین می رفتم بیرون. خداروشکر شلوار سفید و خوشگلم رنگی نشده بود. تای چادرو باز کردم و روی سرم انداختم. به طرف آینه رفتم. بادیدن خودم یه لحظه جا خوردم. چادر سفید با گلهای ریزآبی رنگ، صورتمو قاب گرفته بود. خدایی خیلی بهم میومد، ناخداگاه دستم به سمت شالم رفت و موهامو کامل زیرشون پنهون کردم و دوباره چادرو روی سرم مرتب کردم. چشمم از توی آینه به شیرین افتاد که با نگاهی تحسین برانگیز بالا تا پایینم رو اسکن می کرد.



-خوردیم تموم شدم.

-نازنین خودمونیم هااا، چادرم خیلی بهت میاد. خیلی نازشدی.

یه دفعه انگاری ادموضوعی افتادورنگ نگاهش عوض شد.

-راستی بزار ببینم. قضیه این نامزد که شهاب گفت چیه؟ حالا دیگه ماغریبه شدیم. تنها تنها باهم

نقشه می کشین .

باناز رومو ازش گرفتم ودرحالی که به طرف درمی رفتم گفتم:

-آقامون گفته فعلا به کسی چیزی نگم.

-آقاتون غلط کرده. واستا ببینم بچه پرو.

همین که خواست دنبالم کنه پا به فرار گذاشتم ومسیر پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین .کم

مونده بود با مخ بخورم زمین که روی پله آخری چشمم به شهاب افتاد که بادهانی نیمه باز

میخ من شده بود.

نگاهشو از روی صورتم برنمی داشت انگار تبدیل به مجسمه شده بود. دستمو به نرده گرفتم

ودوپله آخر رو بامتان و سربه زیر پایین اومدم. چادرم درشرف افتادن بود که بادست کشیدمش

جلو. از عمد بی توجه بهش از کنارش رد شدم . هنوز سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم

بایه لبخند به جمع خانوادگی وصمیمیشون پیوستم. شیرین پشت سرم از پله ها پایین اومد

وزحمت معرفی کردن منو کشید. پدر شهاب ماموریت بود ، خیلی دوست داشتم ببینمش ولی

مثل اینکه قسمت نبود. وقتی مراسم آشنایی تموم شده اتفاق هم بساط نهارو توی باغ ،

زیردرختای میوه پهن کردیم وهمه دور هم گردسفره ای رنگارنگ نشستیم. نیما سربه سرخانوم



جان میذاشت و با قربان صدقه برایش لقمه می گرفت. خانوم جانم انگار بدش نمیومد و با خنده لقمه هارو توی دهانش می گذاشت. از خنده نمی تونستیم غذا بخوریم. شهاب درست روبروی من نشسته بود و هر بار که سرمو بالای آوردم، نگاهشو ازم می دزدید. بعد از ناهار مشغول جمع کردن سفره شدیم. در حال کمک کردن بودم که آرش مخاطب قرارم داد.

- نازنین خانوم شما نیازی نیست کمک کنید. دختر خودتون هستن، کارهارو انجام میدن.

در حالی که سینی لیوانهارو بلند می کردم در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- اینجوری احساس راحتی می کنم.

باسوال آرش شو که شدم.

- شیرین می گفت پدرم از کشور هستن، چی شد که شما پیششون نموندین؟

مونده بودم چی جواب بدم که شیرین به کمکم اومد و گفت:

- نازنین هم هر زمان درسش تموم بشه می ره. تحصیل تو ایران و دوست داره.

یه جوری شیرین و نگاش کردم که یعنی خاک عالم بر سرت با این جواب دادنت. آخه یکی نیست به این بگه اگه تو حرف نزنی بهت نمی گن لالی.

آرش ابرویی بالا انداخت و پرسید.

- میشه بیرسم رشته تحصیلتون چیه؟

- نازنین جون مترجمی زبان می خونه.

- دختر عمه فک کنم نازنین خانوم خودشون بتونن جواب بدن.

شیرین هم از خدا خواسته سینی رواز دست من گرفت و فلنگ و بست و رفت.



شهاب با خمایی درهم گوشه ای ایستاده بود و مشغول صحبت با آقای احمدی، پدر آرش بود. ولی تابلو حواسش پیش ما بود و گاهی زیر چشمی نگاهمون میکرد.

آرش شروع کرد با زبان انگلیسی سلیسی درباره سنم و علایقهام سوال کردن، جالب اینجا بود که کامل متوجه سوالهاس شدم و هیچ مشکلی بازنانش نداشتم و خیلی ریلکس جوابش و دادم. تعجب و تحسین و تونگاهش دیدم. خودمم باورم نمی شد به این رونی بتونم انگلیسی صحبت کنم.

- باید اعتراف کنم با اینکه سالهای زیادی رو خارج از کشور بودم ولی انگلیسی رو به سلیسی ورونی تو صحبت نمی کنم. به لهجه شیرینی داری و حروف و خیلی زیبا ادا می کنی.
جونم چه زودم پسر خاله شد. از کی تا حالا ما شدیم تو!!

نفیسه که تا اون موقعه روی صندلی پلاستیکی سفید رنگی نشسته بود و مارو زیر نظر داشت مداخله کرد و گفت:

- شما که به این خوبی زبان و چهچه می زنی چرا اینجا موندی، جای تعجب، همه آرزوشونه تو خارج از کشور تحصیل کنن اونوقت شما پدر و مادرت اونورن ولی اینجا درست می خونی! یا شاید پدر مادری در کار نیست؟ وگرنه چه دلیلی داره با شهاب و شیرین زندگی کنی؟ دوست داشتم فکشو پایین بیارم زنیکه ایکبیری رو، ولی نباید عصبانی می شدم، اینجوری نفیسه به مقصودش می رسید بنابر این باخونسردی پوزخندی گوشه لبم نشوندم و سرمو به طرفش برگردوندم:

- ببخشید شما؟!!

آرش به جاش جواب داد:



-نازنین جون، نفیسه خانوم زن ، دایی ناصر هستن.

-!!!! نفیسه خانوم شما هستین...و!!!! ای اصلا بهتون نمی خوره مادر شهاب وشیرین جون باشین.

آرش دوباره خودش جواب داد:

-نه اشتباه نکن.نفیسه خانوم همسر دوم دایی ناصرن.

از عمد چشمامو گرد کردم وگفتم:

-میگم بابا!!!!!!...اصلا بهشون نمی خوره...فک کنم همش ده سال از شهاب بزرگ تر باشید.

و!!!! ای خدا زدم به هدف ، نفیسه حسابی داشت حرص می خورد.

آرش باتعجب گفت:

-ده سال چیه؟شهاب کم کم پنج سال از نفیسه خانوم بزرگ تره.

باتعجب روبه آرش گفتم:

-چی می گی!!!!نفیسه جون کم کم بهشون ۳۵سال می خوره...تازه من دوسه سال تخفیف دادم

وگرنه به نظرم بیشتر از این هاست.

حالا این وسط نفیسه از عصبانیت قرمز شده بود...حسابی قهوه ایش کرده بودم.

روبه نفیسه کردم وباصدای بلندی گفتم:

-عزیزم چرا انقدر برا ازدواج عجله داشتی؟بمیرم...ترسیدی تو خونه بترشی...البته حق داشتی،

اگه پدر مادر بالا سرت بودن نمیداشتن بایکی ده سال از خودت بزرگتر ازدواج کنی.

آرش انگار دو زاریش افتاده بود وکه قصد من حرص دادن نفیسه ست برای همین دیگه هیچی

نگفت فقط ریز ریز می خندید.



نفیسه از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد، قافیه رو نباختم و باسینه ای صاف و محکم سر جام ایستادم و مستقیم به چشمای سیاه کشیدش خیره شدم.

فاصلش باهام به اندازه یک وجب رسید که ایستاد و درحالی که باخشم دندوناشو روی هم فشار میداد گفت:

-می گفتن آدمای بی پدر و مادر زبون درازی دارن، باورم نمی شد ، ولی اینو بدون من تو کوتاه کردنش تخصص دارم.

ابرومو بالا انداختم و پوزخند صدا داری زدم که حرصش گرفت.

-اتفاقا منم تو نابود کردن آدمای دو رو و کلک باز تخصص دارم.

زیر لب جووری که فقط خودم بشنوم گفت:

-ریز می بینمت خانوم کوچولو.

-اتفاقا من اصلا نمی بینمت.

از پشت سر نفیسه ، چشمم به شهاب افتاد که دست به سینه با یه لبخند خوشگل و کمیاب داشت نگاهم می کرد. انرژی گرفتم و تیر خلاصی رو به نفیسه زدم.

-می شه از جلو راهم کنار برین ، می خوام رد شم. می ترسم به شکم بزرگتون برخورد

کنم، شهاب و شیرین ، بی خواهر و برادر بشن.

می دونستم شهاب پشتمه و هوامو داره و گرنه کی جرئت داشت به خانوم یه سرهنگ تمام،

کمتر از گل بگه!!

نفیسه درحالی که با چشم داشت برام خط و نشون می کشید از سر راهم کنار رفت ، منم بایه

لبخند پیروزی به طرف شهاب رفتم. وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست یه چشمک



خوشگل شهاب کش زدم ویه ب*وسم تو هوا براش فرستادم که شهاب با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهشو ازم گرفت.

نیما دوتا قلیون چاق کرده بود، یکی رو باچابلوسی مقابل خانوم جان گذاشت و یکی دیگه رو جلوی خودش کشید تا به اصطلاح به دودش بیاره. ناهید خانوم بایه دیس بزرگ هندونه قاچ کرده و قرمز وارد باغ شد و صدای به به و چهچه همه بلند شد. پرستو و پریسا هم تنقلات دیگه ای رو مثل، شیرینی و شکلات و تخمه و برگه زرد آلو و کلی چیزی دیگه آوردن که همشون به آدم چشمک میزد و آب از لب و لوچم آویزون شده بود. دور هم نشسته بودیم، که پرستو از نیما خواهش کرد برامون بخونه، نیما هم باکلی ناز و عشوه و مسخره بازی بالاخره بلندشد و رفت از پشت ماشینش یه گیتار خیلی خوشگل آورد.

نفیسه بهانه کمر درد آورده بود و تو خونه استراحت می کرد و از این بابت خوشحال بودم، چون تحمل قیافشو نداشتم. نمی دونم چرا از وقتی فهمیده بودم به شهاب ابراز علاقه کرده دوست داشتم از وسط نصفش کنم!!

نیما بازست خاصی روی صندلی روبرومون نشست و گفت:

-به یه شرط براتون می خونم.

همه صداشون در اومد.

پرستو: -هرچی باشه قبوله.

آرش: -اوو بابا بخون دیگه. این قرتی بازیا چیه!

فرهود: -من که می دونم این آخرشم نمی خونه، ما رو مسخره کرده.

شیرین: -نیما دلت کتک می خواد ها!!



نادر خان:- پسر بخون دلمون باز شه.

پرهام:- جان من بخون ، می خوام ازت فیلم بگیرم.

خلاصه از هرسری یه صدایی بلند شد. بالبخند داشتیم بهشون نگاه می کردم که نیما همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت:

-اگه شهاب گیتار بزنه منم می خونم.

شهاب اول قبول نکرد ولی وقتی دید یه گله آدم می خوان بخورنش بی خیال ناز آوردن شد و گیتار وا زد دست نیما گرفت و گفت:

-خوب چی بزنم.

نیما گفت:

-آهان... حالا چی بزنی. خانوما آقایون محترم. من می خوام از همین تریبون استفاده کنم و به

عشق قدیمیم که این دلمو پاره پوره کرده ابراز علاقه کنم... می دونم خرمغزمو گاز گرفته

وازنظر برادران عزیز، دارم باسر خودمو توجه می ندازم ولی چه کنیم ، این دلمون طاقت دوری نداره. پس با اجازه بزرگترهای جمع .

بعد روشن کرد طرف پرستو و گفت:

-پرستو جون بگو چی بخونم.

پرستوی بیچاره در کسری از ثانیه قرمز شد و زیر لب با تعجب گفت:

-من بگم؟

-آره، فقط یه آهنگ عاشقانه باشه.

پرستو هم با خجالت آهنگ بهم بگو دوستم داری رو انتخاب کرد. نیما رو به شهاب زیر لب گفت:



-توله سگ چه آهنگیم انتخاب کرد.

چون نزدیک بهشون نشسته بودم شنیدم.

شهاب باپرستیز خاصی گیتارو دستش گرفت و شروع کرد به زدن. میخ انگشتای کشیده و ناخونای

بلندش شده بودم. یه پیراهن قهوه ای سوخته آستین کوتاه تنش بود. به عضلات برجسته بازو

وساعدش نگاه کردم. حتی موهای دستش هم به رنگ طلایی و خاکی بودوزیر نور آفتاب بعدظهر

برق می زد و خودنمایی می کرد. یهویی دلم براش ضعف رفت. نیما صدای خیلی خوبی داشت

و حسابی تو حس رفته بود ، جالب اینجا بود که فقط به خانوم جان نگاه می کرد و با اشاره دست

براش می خوند، همگی مرده بودیم از خنده و دلمونو گرفته بودیم. بیچاره خانوم جان بس که

خندیده بود به سرفه افتاد.

شهاب گیتار و کناری انداخت و به طرف نیما پرید. عمو نادر و فرهودهم به کمکش اومدن.

-پدر سوخته حالا دیگه کارت به جایی رسیده که برای مادر ما دست می گیری.

-آآخ... من غلط بکنم. شهاب و کفن کنم نیتم ازدواجه.

-خفه شو نیما.

خوب که چلوندنش ولش کردن

نیما با پرویی گفت:

-بابا به خدا من عاشقم. می خوام به عشقم اعتراف کنم.

شیرین که کنار دست من نشسته بود گفت:

-حالا اون دختر بدبخت کی هست؟

-آشناست. با خانوادش صحبت کردم او کی و گرفتم. قراره فرداش بریم خواستگاریش.



شیرین قرمز شد و از جابر خواست ، نفساش تند شده بود.

معلوم بود داره خودشو بزور کنترل میکنه که دادنزنه.

-کیه که حاضر شده باتو ازدواج کنه؟

-خود تو.

شیرین باناباوری به نیما خیره شده بود.

انگار همه خبر داشتن الا من و شیرین . چون جزما دوتا بقیه یه لبخند پت و پهن روی صورتشون

بود. نیما استوار و محکم جلو اومد و درست مقابل پای شیرین زانو زد و از توی جیبش یه حلقه

خیلی زیبا بیرون آورد و در حالی که ازنی نی چشماش می تونستی میزان علاقه و عشقشو ببینی

بالحن عاشقانه ای گفت:

-شیرین من ، فرهاد تو به همسری می پذیری یا برم کوه دماوند بکنم. اینو بدون هر شرطی بزاری

ندونسته قبوله.

والله ای خدای من صحنه ی خیلی رمانتیک و زیبایی بود. نیما بدون هیچ عبایی جلوی همه به

عشقش پیشنهاد ازدواج داد و البته اعتراف کرد که از قبل همه خبر داشتن و از عمو و خانوم جان

و پدرش و شهاب اجازه گرفته و همیشه گفت شیرین و سورپرایز کرده بود.

چشمم به شهاب افتاد که بی خیال گوشه ای نشسته بود و به خواهرش نگاه می کرد . به

چشمای آبییش خیره شدم. آرامش خاصی تونگاهش بود. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو به

طرفم برگردوند. مستقیم به دریای آبی آرومش زل زدم. اونم خیر به من مونده بود. نمی دونم

چقدر گذشت که با صدای شیرین به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم ، شهاب هم بابی قراری

دستی توی موهاش کشید و چشاشو بست.



-نیازی نیست کوه جابه جا کنی، همین که وفادار باشی و نگاهت هرز نره و باهام صادق باشی برای من کافیه.

بعد حلقه رو از بین دستای دراز شده نیما بیرون کشید و سرشو به زیر انداخت.

همین که حلقه رو گرفت، صدای کل کشیدن عمه ناهید بلند شد، همه می خندیدن

و شاد بودن. الهی بگردم شیرین لپاش حسابی سرخ شده بود و سرشوتاجای ممکن پایین گرفته بود. از جام بلندشدم و بادست چادرمو نگه داشتم. به طرفش رفتم و برش گردوندم، محکم بغلش کردم و بهش تبریک گفتم. از خجالت سرشو بالا نمی آورد. شهاب هم داشت به نیما تبریک می گفت و مردونه بلغش گرفته بود. باشوخی و خنده روبه نیما گفت که دیگه حق نداره تا رسمی شدن از دواجشون شیرین و ببینه، لحنش با اینکه شوخی بود ولی یه جور تحکیمم توش وجود داشت.

شهاب عزم رفتن کرد، باید یه سربه شرکتش می زد، بنابراین روبه من و شیرین کرد و گفت تابست دقیقه دیگه حاضر باشیم تا اول مارو به خونه برسونه. دست شیرین و گرفتم و دوتایی با خنده تا خونه دویدیم و از پله ها با سرو صدا بالا رفتیم. چادر از سرم افتاده بود و چندبار زیر پام اومد و کم مونده بود کله پا بشم. پریدیم تو اتاق... بانفس نفس بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. مشتت به بازوش زدم و گفتم:

-چه عروس بی چشم و رویی، ببند نیشتو... انقدر از خودت سبک بازی درنیار.

-برو گمشو، عروس کیلوچنده... کووو تا من عروس بشم.

-آره جون خودت... خوبه همین الان جواب بله رو دادی.

-خوب حالا... زودتر حاضر شو که شهاب کم صبره.



بعدم کیفشو برداشت وجیم زدو ازاتاق بیرون رفت. چادرو از سرم برداشتم. یه نگا به مانتو بخت برگشتم کردم، مونده بودم چی تنم کنم که یکی از پشت محکم پهلو مو گرفت وفشارداد، به یکبار درد وحشتناکی توی پهلو م پیچید وباعث شد جیغ خفیفی بکشم ودستمو روی محل درد بزارم. اون نفر قصد برداشتن دستشو نداشت، فشار دستشو بیشتر کردوزیر گوشم زمزمه کرد: -فک نکن هیچی نگفتم، یعنی بی خیالت شدم... نه... تاتلافی نکنم آروم نمیشینم، با بد کسی درافتادی جوجه ماشینی.

-ولم کن عوضی. مراعات حالتو می کنم وگر نه بالگد می خوابوندم زیر دلت تا عاشقی از یادت بره، زنیکه پس فطرت.

شال از سرم افتاده بود، موهامو از پشت گرفت ومحکم کشید، که یه جیغ بنفش کشیدم که باعث شد به خاطر ابروشم که شده ولم کنه. ازدرد دلا شدم... جای بخیه های روی پهلو م تیر می کشید. نفیسه بانفرت نگاهم کرد وبه سرعت از در بیرون رفت.

از بی کسی خودم گریه ام گرفت واشکام روی گونه هام ریخت. چقدر من بدبختم. اصلا گور پدر شهاب، وقتی خودش یه ذره هم به فکرم نیست، چرا من باید براش کاری بکنم. لعنت به این شانس من. پهلو م به شدت درد می کردم ومی سوخت. تقه ای به در خورد وصدای شهاب از پشت در بلند شد.

-نازنین چرانمی یایی؟ معلوم هست داری چکار می کنی؟ خودت که می دونی من

ازانتظار بیزارم... می رم ها.

صدامو بلند کردو باناله گفتم:

-برو به جهنم.



طاقت نیاوردم وبقی زدم زیر گریه. در با شدت باز شد و شهاب با اخمایی درهم اومد تو. یه نگاه به وضعیت من انداخت و بدون در نظر گرفتن پوششیم به طرفم اومد و کنارم زانو زد و گفت:

-چت شده؟

نگاهش روی دستم که به روی پهلوام بود ثابت موند و از روی موهای آشفته و شال بهم ریختم، یه بوهای بردو با عصبانیت گفت:

-کی این بلا رو سرت آورده؟!

فقط هق زدم و گریه کردم که دوباره داغ کرد و گفت:

-گفتم کدوم بی شرفی این بلا رو سرت آورده. فقط اسم بگو تا مادرشو به عزاش بشونم.

با تعجب سرمو بالا آوردم و به چشمش خیره شدم. باورم نمی شد که شهاب نگرانم شده باشه. این برام خیلی باارزش بود. گریه ام بند اومده بود. نیازی نبود اسمی از نفیسه بیارم، همین که فهمیدم

برای شهاب مهمم برام دنیایی بود. برای همین بینیمو بالا کشیدم و نجوا کردم:

-چیزی نیست... پهلوام تیر کشید اعصابم بهم ریخت.

-فقط همین.

-بعدشم مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سرمانتوی خوشگل من آوردی، فکرشونکردی باچی

می خوام برگردم خونه. با چادر رنگی که نمی شه.

لحنش ملایم شد.

-اونکه خوب کاری کردم. چادر برازنده تره... راستشو بخوای با چادر خیلی... خیلی... خانوم

ترو... خوشگلتر می شی.

ذوق کردم و بالبخندی دندون نما نگاهش کردم که نگاهشو دزدید و از جاش بلند شد.



-به عمه ناهید می گم برات یه چادر مشکی تهیه کنه.

بعد کمی مکث کرد و از اتاق زد بیرون.

دستمو به دیوار گرفتم و با درد از جام بلند شدم. جلوی آینه شالمو روی سرم مرتب کردم. طولی

نکشید که ناهید خانوم با یه چادر مشکی گلدار وارد اتاق شد و بالبخند به طرفم اومد.

-بگیر عزیزم. اینم سفارش آقاتون.

گونه هام رنگ گرفت و باخجالت چادرو ازش گرفتم و تشکر کردم. هنوز تو اتاق بود، تای چادرو باز

کردم و روی سرم انداختم و بی اراده رومو گرفتم. ناهید خانوم باعشق قدو بالامو نگاه کرد و گفت:

-حیف که دیر پیدات کردم و گرنه آرزوم بود همچین عروسی داشته باشم. شهاب خیلی خوش

شانس بوده که تورو پیدا کرده.

-ممنون شما به من لطف دارین.

بامهر بغلم کرد و باهاش خدافظی کردم. به آرومی پله هارو پایین اومدم که نگاهم به شیرین

چشم سفید افتاد که داشت بانیمای پچ پچ می کرد و از گونه های رنگ گرفتش معلوم بود حرفای

منفی ۱۸ سال میزنن. از کنارشون رد شدم و از عمد سرفه ای کردم که ازهم فاصله گرفتن. به

شیرین چپ چپ نگاه کردم و بانیمای هم، که متوجه شیطنتم شده بود و می خندید، خدافظی

کردم.

بقیه هنوز توی باغ بودن. خواستم به طرفشون برم که صدای شهاب مانع شد.

-نیازی نیست خدافظی کنی، بشین تو ماشین.

-ولی آخه اینجوری بد می شه.

-هیچ بدیی نداره. زود بشین دیر شد.



به تبعید از حرفش در عقب و باز کردم و نشستم. شیرین هم به دو به طرف ماشین اومد و به سرعت روی صندلی جلو نشست و حرکت کردیم.

شهاب مارو تا دم در مجتمع رسوند و خودش رفت. تا شب کلی سربه سر شیرین گذاشتم و بهش خندیدم. درد پهلوام آروم شده بود و فقط گاهی تیر می کشید. دونفری برای شام کتلت درست کردیم و باشوخی خنده خوردیم. بالاخره شیرین از زیر زبونم کشید و از جریان سوری بودن نامزدی باخبر شد و وقتی فهمید داریم برای نابودی و حذف نفیسه نقشه میکشیم کلی ذوق کرد و خوشحال شد. شب شد و هر دومون مثل این یک ماه گذشته توی یه اتاق برا خودمون رختخواب پهن کردیم و دراز کشیدیم. نیما به شیرین پیام می داد و خبر نداشت ما داریم مشترک می خونیم و جوابشو می دیم، اولش کلی خندیدیم ولی کم کم پیامها جنبه منحرفی پیدا کرد، برای همین چون شیرین راحت باشه بی خیال مسخره بازی شدم و به بهونه خستگی و خواب پشتمو بهش کردم و چشمامو روی هم گذاشتم، طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خواب به چشمام اومد.

باجیغ خفیفی توی جام نشستم. اتاق تاریک بود و فقط نور آباژور روی دیوار افتاد بود. نفس نفس می زدم. دوباره کابوس دیده بودم. باز همون مرد تو کابوسم بود و می خواست که به طرفش برم. چرا تو خوابم سقوط بود. چرا همه جا تاریک بود. چرا هر باریه مرد باچشم و ابرویی مشکلی بهم هشدار میداد. چرا گاهی چندتا چهره آشنا ولی گنگ و محو می دیدم. تمام اینا برام سوال بود. یعنی اون مرد ممکنه باهام نسبتی داشته باشه؟

سرمو برگردوندم. شیرین تو خواب عمیقی فرورفته بود و دهانش مثل همیشه تو خواب باز بود. دستمو به گردنم کشیدم، حسابی عرق کرده بودم و موهام خیس عرق باگردنم چسبیده



بود. احساس تشنگی شدیدی می کردم. از جام برخوتستم و به طرف آشپزخونه رفتم که چشمم به درنیمه باز اتاق شهاب افتاد. چراغ خوابش روشن بود، پس یعنی اینکه دیشب اومده خونه امعمولا پنجشنبه و جمعه ها اصلا خونه نمیومد، این اولین باری بود که شب جمعه اومده بود اینجا. عقب گرد کردم و پاورچین پاورچین به اتاق برگشتم. تاپ و شلوار کم و با یه سارافان خردلی وزیر سارافانی مشکی عوض کردم. یه شلوار مشکی هم پام کردم و یه شال مشکی رنگم به سرم کشیدم. دوباره از اتاق بیرون اومدم. ساعت نزدیک پنج صبح بود. صدای زمزمه از تو اتاق شهاب میومد. کنجکاوشدم و گوشمو بافاصله به در نزدیک کردم. یکم مکث کردم، خوب که گوش دادم متوجه شدم داره باخدا رازو نیازی کنه. نمی دونستم کاردرستیه یا نه بایه تصمیم آنی دستمو به دستگیره در گرفتم و یواش بازش کردم و سرک کشیدم. اتاق تقریبا تاریک بود. شهاب با یه دست لباس راحتی سفید روبه قبله درحالت سجده پشتش به من بود. وارد اتاق شدم و درو کامل باز کردم. اخلاقشو می دونستم. دوست نداشت وقتی من وارد اتاقش میشم دراتاق بسته باشه. نور سبز رنگ چراغ خواب روش افتاده بود و یه حالت ملکوتی بهش داده بود. کنار سجادش کتاب قرآن و مفاتیح بود. جلو رفتم و بافاصله پشت سرش روی زمین دوزانو نشستم. نمی دونم چقدر گذشت و چقدر تودلم قربان صدقش رفتم تا متوجه ی حضورم شد و سرشو از سجده برداشت.

تن صدامو تا حد ممکن پایین آوردم و گفتم:

-ببخشید مزاحم خلوتت شدم.

به حالت چهارزانو روی سجادش نشست و بدون اینکه نگاهم کنه نفسشو به آرومی بیرون داد و نجواگونه گفت:



- کارتو بگو؟

دلمو به دریازدم و گفتم:

- راستش یه سوالی هست که خیلی وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده... می دونم شاید دوست نداشته باشی جوابمو بدی، باین حال دوست دارم عنوان کنم.

- چی می خوای بگی؟

سرفه ای کردم و صدامو صاف کردم و بی مقدمه پرسیدم.

- چرا هرشب باخدا رازو نیازی کنی؟ تو این دنیا چی کم داری؟ چه آرزوی دست نیافتنی داری که

هرشب دعا می کنی؟ شبی نیست که از اتاقت صدای صوت قرآن بلندنشده برام جای سواله؟

خم شد و تسبیح یا قوتیشو از جانماز برداشت و بدون اینکه به طرفم برگرده بالحن ملایمی گفت:

- گمون نکنم برای دیدار معشوقم نیازی به دلیل داشته باشم، من هرشب با معبودم قرار ملاقات

دارم.

با تعجب گفتم:

- معشوقت!!

سرشو بالا گرفت و چشماشو بست. انگار تو این دنیا نبود و داشت با خودش حرف می زد:

- آره معشوقم... نه عشق زمینی و پوشالی، یه عشق حقیقی با کسی که از جنس ما نیست... از خاک

نیست ولی خیلی از آدمای دور و برم خاکی تره... تنها کسیه که به حرفام گوش می ده، بدون

اینکه وسط حرفم بپره... تنها کسیه که راز دلمو یه روزی فاش نمی کنه... به روم نمیاره... تو بیخیم

نمی کنه... سرزنشم نمی کنه... تو سرم نمی زنه... نصیحت تو کارش نیست... فقط گوش می

ده... میزاره راحت پیشش گریه کنی تا سبک شی... معشوقه من تو بدترین شرایط کنارمه و تنهام



نمی زاره... هومو داره... از شاهرگم به من نزدیک تره، چرا وقتی همچین خدایی دارم باهش حرف
نزنم... اینایی که گفتم دلیل نمی خواد... چراش مشخصه.

کپ کرده بودم. شهاب چه عاشقانه و زیبا از خدش حرف می زد، یه چیزی آزارم می داد، عجول
سوال کردم:

- من حرفاتو قبول ندارم... شاید خدای تو خوب باشه ولی منو رها کرده، یه عالمه بلا سرم
آورده... از من بدش میاد... وگرنه چرا باید تصادف کنم... چرا باید حافظمو از دست بدم... چرا باید
الان اینجا باشم.

بدنم می لرزید و تن صدام ناخواسته کمی بالا رفته بود.

لحن شهاب برعکس من بی اندازه آروم و ملایم بود.

- خودت داری جواب خودتو می دی... چرا باید الان اینجا باشی؟ چرا سهمی از تخت های

بیمارستان نداری؟ چرا با اینکه حافظتو از دست دادی ولی یه سرپناه بالا سرت داری؟ چرا شکمت

سیره؟ چرا دلیلی برای خندیدن داری؟ چرا هنوز داری نفس می کشی وزنده ای؟ ها... دلش

چیه؟ جوابمو بده.

جوابی نداشتم که بدم. یا شاید دوست نداشتم به زبون بیارم.

شهاب توی جاش چرخید و روشو به طرف من کرد و بالبخند گفت:

- غیر از اینه که هنوز خدا هواتو داره. تویه سنگ طلا رو بین... تا حرارت نبینه، تا ذوب نشه، تا تراش

نخوره و صیقلی نشه، هیچ زیبایی نداره. تنها یه سنگه. نام انگشتر براننده ی کسیه که سختی

دیده، مصیب به سراغش اومده، انقدر تو این دنیا تراش خورده که حالا ارزشمند شده. چرا دیدتو

عوض نمیکنی.



نگاهم بهش بود، چونم لرزید و چشمه اشکم جاری شد، با بغض زمزمه کردم:

-اون دیگه منو دوست نداره...صدامو نمی شنوه.

-صداش کردی، که جواب نشنیدی؟ اصلا تا حالا نماز خوندی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-مگه حتما باید نماز بخونم... یا اینکه قرآن بخونم که صدامو بشنوه؟ شیرین میگه اگه نماز بخونم

اون دنیا کلاهم پس معرکست، ولی من قیامت و باور ندارم.

-بر فرض که حرف تو درست باشه و قیامتی در کار نباشه... کسی که تو دنیا نماز خونده

و حجابشور عایت کرده و حلال و حرومش و از هم جدا کرده با کسی که یه عمر خوشگذرونی کرده

و بی خیال دنیای پس از مرگ شده چه فرقی داره؟... اگه یه روز تصمیم بگیری با ماشینت بری

سفر، یه سری وسایل ضروری رو با خودت برمی داری... مثل لاستیک زاپاس، کمکهای اولیه،

خوراکی، چند دست لباس اضافه و غیره، تاتوی مسیر اگه به مشکلی برخوردی کمکت کنه

شاید تا آخر مسیر به کارت نیاد ولی ریسک نکردی و خیالت راحت که همراهته و با آسودگی

سفر تو در پیش می گیری. حالا فکر شو بکن قیامتی که همه ازش حرف می زنن حقیقت داشته

باشه، که شکی درش نیست. اونیکه تو دنیا مواظب اعمال و رفتارش بوده و یه توشه ای برای

سفرش آماده کرده که هیچ مشکلی نداره و با آسودگی به حساب و کتابش رسیدگی میشه، ولی

وای به حال اون نفری که دست خالی اومده... اگه تو مسیر تنهاتونمون و ماشینش پنچر بشه

و لاستیک زاپاس نداشته باشه!؟



حسابی رفته بودم توفکر، حرفاش همه درست بود و مثالهاش با عقل جور درمیومد. پس با این حساب من وضعیتم خیلی وخیم بود، از گذشته ام که چیزی یادم نمیومد از وقتیم که بهوش اومده بودم حتی یه رکعتم نماز نخونده بودم. زیر لب زمزمه کردم:

-تومی گی خدا آرومت می کنه وهواتو داره، ولی خدا بامن قهره، من یکبارم روبه قبلش نماز نخوندم.

-خدا به بنده هاش سخت نگرفته... نمی خواد نماز بخونی... همینکه اراده کردی که با خدا حرف بزنی خودش کلیه... هنوزم دیر نیست... خداتوبه کنندگان و دوست داره و آغوشش به روت بازه کافیه خودت بخوای.

با ناله گفتم:

-آخه چه جوری؟

-همین الان بلندشو برو وضو بگیر... تواتاقی که باشیرین می خوابین یه پنجره هست... بازش کن... اگه تونستی یه چادر سرت کن... بعد روبه قبله و ایست، شروع کن با خدا درد دل کردن... گله کن... غماتوبگو... ازش بخواه که باثبات آستی کنه... توبه کن... بعد می بینی چجور دلت می شکنه... بعد آغوش خدا رو حس می کنی... هر زمان احساس کردی آروم شدی دور رکعت نماز بخون... نیتش مهم نیست... مهم اینه که باخوندن نماز آروم میشی. با حضور قلب بخون. شهاب حرف می زد و اشکای من گوله گوله می ریخت. هر دو سکوت کرده بودیم که صدای ضعیف اذان از بیرون ساختمان شنیده شد. ناخداگاه هر دو مون لبخند زدیم.

-پاشو دختر خوب که خدا خیلی دوستت داره... خودش داره صدات میزنه... پاشو که وقت خوبیه برای قرار ملاقاته... اشکاتم پاک کن که خیلی زشت شدی.



خندیدم و به سرعت روی گونه‌هایم پاک کردم و از جام برخاستم. شهاب بلند شد و قامت بست. بالله اکبرش از اتاق بیرون اوادم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. دست و دلم می لرزید... همینکه دستم زیر شیرآب بردم بی اختیارمشتمو پیر کردم و به صورتم پاشیدم. توی آینه به خودم نگاه کردم. نوک بینیم قرمز شده بود و چشمم کاسه خون بود لبخندی زدم و به سرعت وضو گرفتم و بیرون اوادم. شهاب داشت نماز می خواند. هنوز دستام می لرزید و بغض راه گلویم بسته بود. وارد اتاق شدم، روی شیرین پتو کشیدم و پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی بیکباره به صورت خیسم خورد و باعث شد چشمم ببندم و نفس عمیقی بکشم. اذان تموم شده بود. سکوت همه جارو فرا گرفته بود. سرمو بلند کردم، چشمم به قرص ماه افتاد که مثل گویی بلورین وسط آسمان می درخشید. نگاهم به ماه بود ولی حرف دلم با خدا شروع کردم زیر لب و بی مقدمه... گفتم و گفتم انقدر که بغض شکست... دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم خیلی خودمونی با خدا در دودل کردم و عجیب اینکه احساس می کردم روبه رونیسته و داره بالبخندبه حرفام گوش می ده. کم کم بدنم به لرزه افتاد... ترسیده بودم... باورم نمی شد خدا انقدر بهم نزدیک باشه. همونجا با خدا احدبستم که از مسیرش کج نرم و نمازمو بخونم و ازش خواستم تو این راه کمکم کنه. هوا روبه گرگ و میش بود که با صدای شیرین سرمو برگردوندم.

با صدای گرفته و خواب آلودی گفت:

-تو چرا بیدار شدی؟

لبخند زدم و گفتم:

-خودت چرا بیدار شدی؟

سرشو خاروند و گفت:



-می خوام نماز بخونم.

-پس برو وضو بگیر تا باهم بخونیم.

خواب از سرش پرید و باچشمایی کاملا باز نگاهم کرد.





فصل شانزدهم * آرسام *

صدای صوت قرآن مثل مته ای در حال سوراخ کردن مغزم بود. کاش قدرت اینو داشتم که ضبط صوت رو خاموش کنم و روبه همه فریاد بزنم که این مجلس ترحیم، برای نازنین من نیست... این لباس سرتاپامشکی من نمایشیه... قبولش ندارم. افسوس که این کارا توانم خارج بود، افسوس که قبل رفتنش پیوندی بینمون خونده نشده بود و تنها گره ی ابرو هام بود که نارضایتیمو نشون میداد. کنار در مسجد ایستاده بودم و به مردمی که یکی پس از دیگری با چهره هایی نا آشنا وارد مسجد می شدن و به حامد و نوید تسلیت می گفتن، نگاه می کردم. چهره حامد گرفته و توهم بود و حال و روز نوید از چشمای به خون نشسته و خیسش پیدا بود. پس کی این مجلس لعنتی تموم میشد، طاقت نیاوردم و به داخل مسجد رفتم. با چشم میان جمعیت به دنبال پدرم گشتم. گوشه ای نشسته بود و سرش پایین بود. به سمتش رفتم و اطلاع دادم که بیرون منتظرش و بدون اینکه پاسخی ازش دریافت کنم به سرعت به طرف در خروجی حرکت کردم که نگاهم به سمت پدر نازنین کشیده شد و قدمهام شل شد. نزدیک در ورودی روی صندلی نشسته بود و نگاه سردش به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود. رسم ادب این بود ازش خدا حافظی کنم. به طرفش رفتم و مقابلش روی زانو خم شدم. نگاهش هنوز به روبرو بود. دست سردشو میان دستای گرم گرفتم و به نگاه یخ زدش خیره شدم. انگار به آقا محمد هم الهام شده بود که این مراسم ختم چهلم دخترش نیست. انگار اونم قبول نداشت که جنازه ی سوخته ای که از وسط دره، از بین



لاشه ی ماشین آتش گرفته بیرون کشیدن، متعلق به جگرگوشش باشه. چراپلیس حتم داشت

که این پیکرسوخته ی نازنینه وخیلی راحت پرونده عشق گمشده ی منوبستن!

دستشو فشردم وباایمان به حرفم محکم گفتم:

-دخترتوبرمی گردونم...حتی اگه یه قطره آب شده باشه وتودل زمین پنهون شده باشه ،

میگردم وپیداش می کنم...مطمئن باشین...یه مردداره این حرف وبهتون میزنه...یه مردسرش

بره، قولش نمیره.

بالاخره بعدازسه ماه نگاهشو ازروبرو گرفت وبه آرومی سرشو به طرفم برگردوند.بانگاهش توی

چشمام دنبال صحت حرفام می گشت.

مهرتاییدوزدم وگفتم.

-به شرفم قسم حاضرم وحب به وحب خاک دنیارو الک کنم تاجواهرتون وپیداکنم.فقط بهم

زمان بدین.

کورسویی ازامید توی نگاهش درخشید.به قامت ایستادم وچیزی شبیه لبخندبه روش زدم

وبعدبدون معطلی ازدرمسجدبیرون زدم.سرسری باحامدونوید خدافظی کردم وبه سرعت به

طرف ماشینم رفتم.کت اسپرت مشکیمو ازتنم بیرون آوردم وپرت کردم توماشین

وسوارشدم.نفس حبس شدمو دادم بیرون ولقمه بغض شده ی تو گلومو قورت دادم.سرمو روی

فرمون گذاشتم.قلبم ازاین حجم عظیم غم سنگینی می کردوتیرمی کشید.ازروی پیراهن سیاه

رنگم قلبموچنگ زدم.هنوزاصرارداشت که بتپه ، این به این معنی بود که قلب نازنین یه گوشه

ای ازاین دنیا درحال تپیدنه.باصدای بازشدن درماشین ، سرمو به آرومی ازروی فرمون



بلند کردم. بابا سمت شاگردنشست و مامان صندلی عقب ماشین روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

باصدای مامان ناخداگاه گره ابرو هام توهم رفت.

مامان: -ماکه بالاخره نفهمیدیم، دختره چی شده سراز لب مرزدر آورد... تومسجدیه خانومی می

گفت بایه مردغریبه پیداش کردن، مثل اینکه می خواستن قاچاقی بامشین سرقتی ازمرز

ردبشن که به دلیل سرعت بالا ماشین پرت میشن ته دره و آتیش می گیره. میگن مثل اینکه

نازنین عاشق این پسره بوده و قرار گذاشتن باهم فرارکنن.

باعصبانیت دندونامو روی هم فشردم و سعی کردم تن صدایم از حدممکن تجاوزنکنه.

-چرنده... این وصله هابه نازنین من نمی چسبه... همش یه مشت حرف دروغه که شده نقل

مجلس ختم... نازنین زندست، اون پیکرسوخته عشق من نیست.

-واا مادر کدوم عشق؟ چی داری می گی؟ نکنه فکر کردی نازنین هنوززندست؟

-فکر نمی کنم، مطمئنم.

-بسم الله... یعنی مدارکی که همراه اون دونفر بوده و پلیس شناسایی کرده هم قبول نداری؟

صدام هر لحظه بالاترمی رفت و اوج می گرفت.

-نه... قبول ندارم... یه کوله پشتی و موبایل و کیف پول چه چیزی رو ثابت می کنه، شاید نازنین

کوله پشتی شو گم کرده باشه... چه می دونم... ممکنه ازش دزدیده باشن.

اینبار صدای بابا هم بلندشد.

-ولی پلیس گفته هیچ گزارشی مبنی بر دزدیده شدن ویاگمشدن کیف نازنین تا حالا به اداره

پلیس داده نشده.



مامان در ادامه حرف بابا گفت:

-خاله ی نازنین می گفت چون آتیش سوزی زیاد بوده جفت جنازه ها به شدت سوختن .به طوری که امداد نتونسته ازماشین بکششون بیرون و فقط تشخیص دادن یه زن و مرد بودن ومثل اینکه خواست خدابوده که موقع سقوط کوله پشتی نازنین ازماشین پرت بشه بیرون ومدارکش سالم بمونه تا اون وشناسایش کنن.

خشمم رو به روی پدال گازخالی می کردم وهرلحظه به سرعت ماشین افزوده می شد.

بابا گفت:-خداروشکرعقدش نکردی وشناسنامت بی خودی سیاه نشد.

چراداشتن باقلب من بازی می کردن، چراتمومش نمی کردن.

مامان سرشو جلو آورد وروبه بابا گفت:

-دختره بیچاره چه سرنوشتی داشت، حیف اون صورت زیباش که سوخت و خاکسترشد، بیچاره

مادرش چه گریه ای می کرد.

فریادزدم طوری که گلوم سوز گرفت وخراش برداشت.

-بس کنید...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

برای اولین بارصدامو روی پدرومادرم بلندکردم چون ناجوانمردانه عشقمو به قضاوت برده بودن

ومحکومش کردن به فرار...به خیانت به من...بیرحمانه صحبت ازصورت سوخته نازنینم می

کردن. قلب بیمارمن طاقت این حرفارو نداشت.

دیگه تاخونه هیچکدوم حرفی نزدیم.مقابل درخونه توقف کردم.مامان به حالت قهرازماشین

پیاده شد...می دونستم زیاده روی کردم وقلبم مادرمو شکستم.باصدای بابا نگاهمو ازدرخونه

گرفتم وسرموبرگردوندم.



-اگه یه درصد بدونم نازنین زندست ، حاضرم برای پیداکردنش کمکت کنم وهرکاری از دستم بریادبرات انجام میدم.

دستی روی شوونم زدوبالبخندادامه داد.

-درست مثل خودمی...سیبی که از وسط دونیم شده...عاشق و دیوونه...تاریخ تکرار می شه...منم یه روز برای رسیدن به مادرت جلوی حرف همه ایستادم.حتی مادر و پدرم ...هنوزم مثل گذشته هادوستش دارم ونمی تونم ناراحتیشو ببینم...پسرفک نکن نمی دونم چه حالی داری ، کاملاً درکت می کنم.برو یه دور بزنی آروم که شدی بیاخونه.

وبدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از ماشین پیاده شد.صداش زدم.
-بابا.

سرشو خم کردواز پنجره نگاهم کرد.لبخند کم رنگی زدم و گفتم:
-ممنون که هستین.

درحالی که چندضربه آروم به سقف ماشین می زدبالبخندسرشو تکون داد.تک بوقی به نشانه سپاس زدم وبه سرعت دور شدم.مسیرواز حفظ بودم...کافی شاپ نزدیک دانشگاه!یادآور آخرین شام وقرارعاشقانه بانازنین.یادآور تمام خاطرات خوشم.تنهامکانی که این روزهاباعث آرامشم می شد.

"یک ماه بعد"

ازدور دیدمش...دلم برایش تنگ شده بود...بعدازاین همه روزهای سخت وغمبار، دیدنش برام نعمتی بود...باگامهایی بلندبه طرفش رفتم...نسبت به قبل لاغرترشده بود ولی چیزی از زیبایی صورتش کاسته نشده بود.مانتو وشلوارسفید کتان بهش میومد.دستاموازم باز کردم وآغوشم



پذیرای اندام لاغرونحیفش شد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و صورتو نرم بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد.

-داداشی دلم برات تنگ شده بود.

از بغلم دورش کردم و اجزای صورتشو از نظر گذروندم. زیر چشماش حاله ای سیاه رنگ افتاده بود که نشانه ی مصرف بالای قرص های آرامبخش بود. صورتشو قاب گرفتم و گفتم:

-بی معرفت نگفتی داداشیت بدون تو ، تو این دو سال چه جوری دوام بیاره، گذاشتی رفتی بدون اینکه به فکر من باشی.

مثل همیشه دل نازک بود و چشمه اشکش خیلی زود سرریزمی کرد.

-منوببخش...خواهر خوبی برات نبودم...ولی الان اومدم که بمونم و دوباره مثل گذشته ها چهار نفری دور هم باشیم.

با انگشت شصتم اشکشو پاک کردم و بالبخند گفتم:

-بسه دیگه ...همه دارن نگات می کنن ...بازم که مثل بچه کوچولوها اشکت دراومده...بدو بریم که مامان و بابا خبرندارن اومدی.

-مثل همیشه دهنتم قفل آهنی داره.

-چه کنیم دیگه.

باهم از فرودگاه بیرون اومدیم . دو تا چمدون حاصل دو سال زندگی در غربت روتوی صندوق عقب جای دادم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

طاق بازروی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف بالای سرم دوختم. یعنی الان نازنین هم ممکنه نگاهش به سقف اتاقی باشه. چرا هرچی بیشتر دنبالش می گشتم کمتر به نتیجه ای می رسیدم



کم کم داشت باورم می شد نازنین برای همیشه از پیشم رفته. سرموتکون دادم. فکر کردن به نبود نازنین نابودم می کرد. تقه ای به در خورد. به ساعت رومیزی نگاه کردم ... نزدیک دو بود. توجام نشستم.

در به آرومی باز شد و آلمان سرشو به حالت بامزه ای آورد تو وزیر لب گفت: اجازه هست. لبخند کم جونی زدم.

-بیاتو.

پاورچین پاورچین وارد اتاق شد و درو نیم باز گذاشت. بر اش روی تخت جا باز کردم. بی تعارف چهارزانو روی تخت دونفرم نشست. یه بلوز شلوار عروسکی به رنگ صورتی کم رنگ تنش بود و موهای لختشو آزادانه دور شونه هاش ریخته بود.

-چه شده نصفی شبی یاد برادرت افتادی.

-مگه بده آدم با داداشش خلوت کنه.

-نه چه ایرادی داره، البته اگه برادرشو لایق هم صحبتی بدونه.

-آرسام چرا حس می کنم از وقتی اومدم یه غم بزرگ پشت چشمت پنهون شده و توسعی داری باخنده مصنوعی بیوشونیش.

-تو که سه روز بیشتر نیست که اومدی، چه جوری تو این مدت کم به این نتیجه رسیدی. راستی

از پسرای اونجا برام تعریف کن... تو این مدت کسی پیدا شده دل خواهر منو بیره.

-آرسام بدجنس نشو، دوست نداری حرف بزنی بی تعارف بگو، چرا بحث و عوض می کنی.

-چی دوست داری بشنوی؟

باشوق گفت:



-هرچیزی که تو این دو سال برات اتفاق افتاده...هرچیزی که باعث این غم توچشمای خوشگلت شده.

-این دو سال پرازاتفاقات خوب و بدبرای من بود.اگه بخوام برات تعریف کن قداین دو سال طول میکشه ومی تونی ازش یه کتاب درست کنی.تعریف کردنش چه سودی داره جزاینکه باعث ناراحتیت بشه.
باتعجب گفت:

-آرسام داری می ترسونیم.چه بلایی سرت اومده...اصلا من دوست دارم شریک غمات باشم.
من حرف می زدم وآلما اشک می ریخت...شاید به حال قلب عاشق برادرش...شاید به حال نازنین گمشده...شاید به حال خودش که توسخت ترین لحظه ها کنارم نبود.فکر می کردم بایدآوری خاطرات تلخ وشیرین کمی آروم بشم ومسکنی بشه به زخم دلم ، نمی دونستم بدتر دارم نمک به زخمای عمیقم می پاشم وسوزشش رو تامغزاستخونم حس می کردم.
خواستم ازاون حال وهوا درش بیارم.هنوزافسردگیش کامل درمان نشده بود واحتمال برگشت داشت، برای همین باخنده گفتم:

-راستی خبری داری دوست دوران بچگیت عروس شده؟

بینیشو بالاکشید ،هنوزته مانده ی گریه روی صورتش بود باصدای گرفته ای گفت:

-کدوم دوستم؟

-همون که هم دخترخالته هم دخترعموت.

-فریبا که خیلی وقته ازدواج کرده.

یه دفعه انگاربرق بهش وصل کردن ازجاپرید وبابهت گفت:



-واستا ببینم...نکنه...نکنه شیرین .

سرمو به نشون مثبت تکون دادم.

-شوخی می کنی! پس چرابی معرفت به من خبرنداد.

-مثل اینکه فراموش کردی دو سه ساله از همه عالم بریدی ، بیچاره چه جوری باخبرت می کرد.

-حالا باکی ازدواج کرده؟

-حدس بزن.

-اینودیگه خودت بگو.

-نیما .

دهانش از تعجب بازموند.

-آخر هفته هم عروسیشون دعوتمون کردن.قراره بایه تیردوشون بزنینم.می خوام همون شب

دوتا برادرو باهم آشتیشون بدم.با بابا هم صحبت کردم ، راضی شده بیاد.باینکه خودم دل و دماغ

عروسی رفتن رو ندارم ولی به خاطره خاتمه دادن به این قهر برای آخر هفته بلیت گرفتم.

"نازنین"

کف پاهام می سوخت وساق پاهام درد گرفته بود...از صبح تمام پاساژها ومركز خریدهای تهران

وبانیم شیرین دور زده بودیم.دیگه پاهام یاری نمی کرد...چه غلطی کردم تریپ خواهری

برداشتم وباهاشون اومدم خرید عروسی.نیما وشیرین جلوتر از من دست در دست هم راه می

رفتن وجلوی هر پاساژی می ایستادن.منم اینهو کش تنبون به دنبالشون می رفتم.ساعت ازدو

ظهر گذشته بود ولی این دوتا شتر مرغ عاشق قصد نداشتن به ما نهار بدن وهمچنان خستگی



ناپذیر به راهشون ادامه می دادن. دلم به قاروقور افتاده بود، بالاخره طاقت نیاوردم و روی سکوای کنار پیاده رانشستم. دستمو به زیر مقنعه بردم و موهامو دادم تو. کش چادرمو روی سرم مرتب کردم. از بس که راه رفته بودم کمرم درد گرفته بود. به ستون پشت سرم تکیه زدم و کفشای پاشنه سه سانتی عروسکیمو از پام در آوردم. تازه داشتم به پام استراحت می دادم که صدای کلفت و گوشخراشی بلند شد.

- هوی خانوم خوشگله، زود باش کاسه و گوز تو جمع کن. اینجا سرقفلیه آبجیته.
 باچشمایی گرد شده به زنی درشت هیکل با سرو وضعی نامرتب زل زد مگ
 - بهت نمی خوره گدا گودول باشی، لابد از خونه فرار کردی.

- چی داری براخورت بلغور می کنی... فراری کجا بود.

- هرکی می خوای باش، بهتره زودتر از اینجا بلندشی، از قدیم گفتن توقف بیجا مانع کسب است. پاشو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

- اگه بلندنشتم می خوای چکار کنی. مگه اینجا رو خریدی؟ خستم دلم می خواد همینجا بشین. حرفیه؟!

مچ دستمو گرفت و بایک حرکت از روی سکو کشوندم پایین. کم مونده بود بامخ پخش زمین بشم.

صدای نیما از پشت سرم بلند شد.

- خانوم چکارش داری؟

- شازده پسر بکش کنار مورد خصوصیه.

نیما اخم کرد و بالحن جدی و خشنی گفت:



- که مورد خصوصیه... وقتی دادمت دست پلیس وهمدستاتو لو دادی بعدمی فهمی به من مربوطه یانه.

بعد یقه کتشو بالا کشیدو سرشو بردپایین وگفت:

-مرکز یه مورد یافت شد، لطفا یه ماشین به محل اعزام کنید.

هنوز جملش تموم نشده بود که زنه دوتا پاداشت دوتا پاهم قرض گرفت و به سرعت فرار کرد. از کارش خندم گرفته بود و به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا نخندم.

- کفشاتو بپوش بریم که الان جفتمون و به جرم تکدی گری می برن، عجله کن که هنوز کلی خرید داریم.

- من که دیگه یه قدمم باهاتون نمیام... بس که از صبح راه رفتم کف پاهام تاول زده. خودتون باقی خریدارو انجام بدین.

- رفیق نیمه راه نشو... شیرین الان تو پاساژ منتظر مونه... حالا که به خرید لباسای خاکبرسری رسیدیم جا زدی.

گوشه لمبو به دندون گرفتم و اطرافمو نگاه کردم.

- خاک بر سرم... برو گمشو تا ابرومونو نبردی.

خندید وگفت:

- پس حداقل بزار تاخونه برسونمت.

- لازم نکرده شما به خریدتون برسین. به شهاب زنگ میزنم بیاد دنبالم.

بانیما خدافظی کردم وباشهاب تماس گرفتم. به بوق دوم نرسیده جواب داد.

- جانم نازنین.



دل‌م یه جور ی شد. تازگیا نا پرهیزی می کردو خبر نداشت داره بااین دل عاشق من بازی می کنه.

-شهاب میشه یه خواهشی کنم.

-شما امر بفرمایید.

پلکامو بستم. شهاب بادلم من این کارو نکن.

-می تونی بیایی دنبالم.

-کجایی الان.

-تو خیابون.

-تنها!

-آره. نیما وشیرین خریداشون طول می کشید منم خسته بودم دیگه باهاشون نرفتم.

صداش خشن شد.

-چه معنی داره تو روتنهات بزارن. من به شرطی اجازه دادم باهاشون بری که هواتو داشته باشن

نه که وسط خیابون ولت کنن.

بدون اینکه ذره ای از صدای او ج گرفته وعصبیش ناراحت بشم گفتم:

-حالا چکار کنم، میای دنبالم؟

-تو خیابون واینستا بروتویه پاساژ من خودمو سریع می رسونم.

زیر لب خدافظی کردم وگوشی موبایل وازروی چادر به قلبم فشردم. چقدر این تعصبشو دوست

داشتم. چقدر برام شیرین بود. از اون شبی که باخدا احدبستم، روزگرم عوض شده بود. حال این

روزهام خیلی خوب بود... ماه پیش همراه شهاب وشیرین سی روز ماه رمضان و روزه



گرفتم. یادسحرهایی که به عشق روزه گرفتن از خواب بیدارمی شدم بخیر. چه شبهایی که باشهاب خلوت می کردیم وتااذان صبح حرف می زدیم، حرفهایی که جنس خدایی داشت، حرفهایی که دنیوی نبود.

تازگی ها بادیدنش قلبم بی قراری می کرد. نمی تونستم به چشماش نگاه کنم. می ترسیدم نگاهم رازدلمو برملاکنه، همینکه پیش خودم رسوا بود و می دونستم قافیه رو خیلی وقته باختم کافی بود. شهاب هم چندوقتی می شد که نگاهشو ازم می دزدید. باپسوند جان صدام میزد وگاهی نگاه بی قرارش حرفهایی رو میزد که ازهرگفته ای گویاتر بود وباعث می شد قلبم بلرزه. یعنی امکان داشت قلب یخی شهاب بامعجزه عشق ذوب بشه وبه تپیدن بیوفته.

الان یک هفته ای میشد که ندیده بودمش. چندوقتی بود که دیگه شباهام خونه نمیومدومن تمام این یه هفته رو تا صبح چه به راهش بیدار موندم. دروغ چرا دلم برای چشمای آبی وته ریش مردونش تنگ شده بود. بی هدف روبه روی مغازه ای ایستاده بودم ونگاهم به روی لباس عروسی خیره مونده بود.

-قشنگه.

باتعجب سرمو به سمت صدابرگردوندم. شهاب کی اومده بود!

ردنگاهشو گرفتم. داشت به همون لباس عروسی نگاه می کرد که من بهش خیره شده بودم.

بی منظور گفتم:

-کنه می خوای برای همسر آیندت بخریش.

-شاید... چراکه نه.

باتعجب روبهش گفتم:



-باورم نمی شه این حرف و تو بزنی!

با لبخندبه طرفم برگشت وگفت:

-چیه به من نمیاد داماد بشم؟

-بالاینکه می دونم داری شوخی می کنی ولی قول بده اون روز اگه رسید منم دعوت کنی.

نگاه آبییش توی چشمام دو دو می زد ، این بی قراری چی رو داشت فریاد می زد.طاق

نیورد...طاق نیورد وهر دو نگاه ازهم گرفتیم.

زیرلب زمزمه کرد هرچند آروم ولی شنیدم.

-اون مراسم بی حضور تو هرگز برگزار نمی شه.

چرا دوست داشتم ازاین حرفش برداشت های دخترونه بکنم.

بالاخره روزمراسم فرارسید.ازصبح دلشوره داشتم ومدام دستامو توی هم گره می کردم

وفشارمی دادم.ازاون روز که شهاب منو به خونه رسوند دیگه ندیده بودمش.خونه خانوم جان

بودیم.صبح زود نیما من وشیرین وبرد آرایشگاه وخودشم رفت دنبال کارهای مجلس.سالن

تقریبا شلوغ بود.هم زمان چهارتا عروس برای امشب وقت گرفته بودن ومجلس داشتن.روی

صندلیه انتظارنشسته بودم وبالاسترس به کارآرایشگر نگاه می کردم.بالاخره بعدازدوساعت یکی

ازشاگردها به طرفم اومدو ازم خواست موهامو بازکنم.قبلش چادرو ومانتومو در آورده بودم وتنها

یه تاپ بنفش پشت گردنی تو تنم بود.

به درخواست آرایشگر گیره موهامو بازکردم وخرم موهای بلندو فرم دورمو گرفت وصدای

اعتراض شاگرد بلندشد.



-والای حالا من بااین همه حجم مو چکار کنم. کار من نیست ، فک کنم باید منتظر بمونی خود
زیبا جون برات شنیون کنه.

-اشکالی نداره...بعد صدامو پایین آوردم وگفتم:

-حالا این زیبا جون کارش خوبه؟..یهو شبیه میمونم نکنه.

دختره باصدای بلندی زد زیر خنده...این چش بود!

همونجور میون خنده گفت:

-عزیزم مثل اینکه سردر سالن ونخونی این آرایشگاه زیبا جونو و خودشون فقط کار عروس
وانجام می دن.

از سوتی که دادم، خندم گرفت و ترجیح دادم دیگه صحبت نکنم. شیرین وتوی اتاق مخصوص
عروس برده بودن ونمی تونستم ببینمش. حوصلم سررفته بود واسترس یه لحظه دست از سرم
برنمی داشت. یکی از دخترابه طرفم اومد .

-عزیزم دوست داری برات ناخن بزارم . کار مانیکور همراهی های عروس بامنه.

-دستمو عقب کشیدم وگفتم:

-نه ممنون. برای وضو گرفتن به مشکل میخورم...ترجیح میدم ناخونام همینجوری بمونه.
هر جور راحتی.

بالاخره زیبا جون از اتاق بیرون اومد ویه راست به طرف من اومد اول از همه یه دستی توی
ابروهام برد واز حالت نامرتبی درش آورد. بعد به درخواست خودم یه آرایش میلح روی صورتم
نشوند. در آخر نوبت به موهام رسید به کمک دوتا از شاگرداش شروع به پیچیدن موهای بلندم
کرد. سرعت دستش خیلی بالا بود به طوری که کمتر از یک ساعت آماده شدم. کارش که تموم



شد عقب رفت و با چشمایی متعجب به سرو صورتی نگاه می کرد. برق تحسین و تونگاهش می شد دید.

- برای اولین باره از کار خودم اینقدر راضیم. چشات با این آرایش و مو فوق العاده شده. زیر لب تشکر کردم. خیلی دوست داشتم زودتر خودمو توی آینه ببینم. همینکه زیبا جون رفت، از جا پریدم و به سمت آینه رفتم. بادیدن خودم تو آینه کم مونده بود شاخ در بیارم. این من بودم! موهای فرم یک طرف شونم کج ریخته بود و تاروی سینمو پوشونده بود. بقیه موهام به صورتی حلقه حلقه خیلی ماهرانه بالای سرم فیکس شده بود. دسته ای از موهای فرم به صورت موج دار روی پیشونیمو پوشونده بود. آرایش تیره ی پشت پلکم چشمو خمارتر و کشیده تر نشون می داد. لباسم هدیه نیما و شیرین بود، که سر خریدشون برام گرفته بودن. یه پیراهن به رنگ نباتی که از قسمت بالای لباس تا پایین دامنش به صورت یه رشته موج سنگهای براق کار شده بود و زیبایی لباسو دو چندان کرده بود.

بالاخره کار شیرین تموم شد. بادیدنش سر جام میخ شدم. موهاشو هم رنگ چشاش عسلی رنگ زده بودن. مدل ابروهایش پهن بادناله کوتاه به رنگ عسلی بود، که خیلی بهش میومد. تولباس سفید عروسی شبیه فرشته هاشده بود. خواهرانه بغلش کردم، برای بی کسی خودم برای غریبی شیرین بغضم گرفت. طفلی اگه مادرش زنده بود الان کلی قربان صدقش می رفت.

- بسه دیگه الان اشکم در میاد. آرایشم خراب میشه بعد شبیه جادوگرا می شم هااا.
ازش فاصله گرفتم، تازه شیرین متوجه تغییر من شده بود. جیغ خفیفی کشید و و با ذوق گفت:

- وای نازنین!!! خودتی!!!... چه خوشگل شدی... انگاری نمیشناسمت.

مشت کنترل شده ای به بازویش زدم و با اعتراض گفتم:



-بی شعور مگه قبلا زشت بودم، که حالا با آرایش خوشگل شدم.

-دیوونه... منظورم اینه که تغییر کردی... خوشگل تر شدی... آخه من هیچ وقت تو رو با آرایش ندیده بودم... فقط امشب هوای خودتو داشته باش... فک کنم از فردا خواستگارا پشت درخونه خانوم جان صف بکشن.

نیشم تابناگوش باز شد.

زیر لب گفت:

-بیچاره داداشم که نمی تونه تورو امشب تواین لباس ببینه.

با اینکه حرفاشو شنیدم به دروغ گفتم:

-چیزی گفتمی؟

آهی کشید و گفت:

-نه، با خودم بودم.

می دونستم مجلس زن و مرد جداست و از این بابت خوشحال بودم.

ساعت چهارونیم بود. چهار تا عروس خوشگل توی سالن آرایشگاه منتظر آقایون داماد

بودن. بند کفش صدفی رو دور مچ پاهای سفیدم بستم و از روی صندلی بلند شدم. پاشنه های

بلندش یکم اذیتم می کرد، پاهام عادت به این کفش نداشت و به سختی راه می رفتم. شیرین

زیر دست زیبا خانوم بود و کرم فیکس آخرو به صورت و گردنش می زد. دو تا از عروسا رفته بودن

که خبر دادن بالاخره نیما خان تشریف فرما شدن. با عجله مانتوی بلند عربیمو پوشیدم. جنس

مانتو ساتن مشکی براق بود و قسمت پشت و جلوی سینهش تماما سنگ دوزی شده بود. توش

راحت بودم. جای چادرو می گرفت و بلندیش تا مچ پاهام می رسید. یه شال مشکی هم روی



خود مانتم بود که قسمت حاشیه اش کار شده بود. به سرعت شال و مدل لبنانی دور سرم پیچوندم و به نقابم به صورتم زدم. بارضایت نگاه آخرو به آینه ی قدی انداختم و همراه شیرین از در سالن آرایشگاه بیرون رفتیم. به قسمتی از حیاط رو مخصوص فیلمبرداری درست کرده بودن و فضای کوچیک و زیبا و در این حال طبیعی بود. نیما از در اصلی سالن وارد شد. خدایی خیلی خوش تیپ شده بود. کت و شلوار سفید اسپرت بایه پیراهن مشکی بهمراه یه کروات ، ازش یه داماد حسابی ساخته بود. گوشه ای ایستاده بودم و میخ عکس العمل نیما شدم. بادیدن شیرین انگار تو چشماش پرژکتور روشن کردن . برقی از شیطنت تونگاهش بود. لپای شیرین گل انداخته بود. نیما مسخ شیرین شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم صحنه عشق بازیشون و ببینم . باین فکر که شاید شیرین باوجود من راحت نباشه ، موندن و جایز ندونستم و از در آرایشگاه بیرون زدم. بلا تکلیف دم در ایستاده بودم. فکر اینجاشو نکرده بودم که قراره با کی برم باغ ، نیما و شیرین وقت آتلیه داشتن . قرار بود مراسم توی باغ مجلل پدر نیما برگزار بشه. مصافتش زیاد بود، اخه من باکدوم عقلم پاشدم اومدن آرایشگاه وقتی هیچ وسیله ای نیست که منو برسون باغ. دلم می خواست بزنم زیرگریه که صدای بوق ممتد ماشینی بلند شد. سرمو بالا آوردم و از زیر نقاب ماشین شهاب و تشخیص دادم. کم مونده بود از خوشحالی بال در بیارم. بی معطلی به طرفش رفتم و در جلورو باز کردم و سوار شدم. بی هوا نقابمو بالا زدم و در حالی که به طرف شهاب می چرخیدم باذوق و شوق تند تند گفتم:

-کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم...وای نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم...مونده بودم باین سرو وضع تا باغ چه جووری برم، که خدا تورورسوند.



تازه متوجه ی نگاه خیره شهاب به روی خودم شدم. حتی پلکم نمی زد. چرا اینجوری نگاهم می

کرد! چشمم ریز کردم و بالحن طلبکارانه ای گفتم:

-چرا شبیه چوب خشک شدی... شاخ در آوردم یا ...

ادامه جملمو خوردم. تازه متوجه وضعیتم شدم ... بیچاره حق داشت خشکش بزنه... تا حالا منو اینجوری ندیده بود.

سیب گلویش بالا و پایین شد ، متوجه نفسای بلندش شدم. نگاه تب دارشو بایی قراری از توی چشم گرفت و پلکاشو روی هم بست .

زیر لب گفت:

-خواهش می کنم نقابتو بزن.

بی حرف صورتمو پوشوندم و نگاهمو به سمت پنجره برگردوندم.

پشت ترافیک بودین که شهاب سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-در داشبورد و باز کن.

به حرفش کردم و درشو و باز کردم. چشمم به یه جعبه ی کادوییچ شده افتاد.

-برش دار ... برای تو گرفتم.

باتعجب به سمتش برگشتم.

-به چه مناسبت.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بزار رو حساب یه هدیه از طرف یه دوست.



باخوشحالی برش داشتم و کاغذ کادویشو پاره کردم. بادهانی باز به جعبه ی گوشی موبایل مدل بالا نگاه کردم.

-این برای منه.

-بازش کن بین خوشت میاد.

به سرعت از توی جعبش بیرون کشیدم. یه گوشی لمسیه باریک به رنگ سفید بود. نگاهی از سرقدردانی بهش انداختم.

-چه جوری ازت تشکر کنم.

-نیاز به تشکر نیست... بالاخره نیاز داشتی، جزو واجبات بود. راستی یه سیم کارتم روش گذاشتم. دیگه تا خود باغ سرگرم برنامه های گوشی شدم.



فصل هفدهم *شهاب*

وارد باغ مجلل و زیبای پدر نیما شدیم. تمام باغ آذین بندی شده بود. از گوشه چشم نگاهی به نازنین انداختم. بالاخره چشم از صفحه گوشی گرفته و محو محیط اطراف شده بود. ماشین و توجایگاه مخصوص مهمانهای ویژه پارک کردم. صدای نازنین باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه.

-شهاب.

ناخداگاه گفتم: -جانم.

باکمی مکث دو دل گفتم:

-از امشب دیگه تنها می شم... راستش... راستش الان یک هفتست دارم به این فکر می کنم که بعد از رفتن شیرین قراره دوباره به کجا نقل مکان کنم.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه... شهاب من دیگه خسته شدم... تاکی قراره تو این وضعیت بمونم... دیشب وسایلمو از تو اون خونه جمع کردم و آوردم خونه خانوم جان... الان با اسم دوست شیرین توی خونه خانوم جانم... دو روزه دیگه همه بهم شک می کنن... احساس یه توپ فوتبال و دارم که دائم در حال پاس کاریه گاهی گل میشه و باعث خوشحالی یه عده و ناراحتی عده ای دیگه... پس کی این بازی تموم میشه... چرا سوت پایان به صدا درنمیاد.



کامل به طرفش چرخیدم. نقابی مشکی روی صورتش بود و فقط قسمت چشماش پیدا بود. همین چشمهای قهوه ای روشن و کشیده کافی بود تا دل منو به آتیش بکشد. قلبم بی رحمانه به قفسه سینم می کوبید و پرتپش اصرار داشت چیزی رو به رخم بکشد. سعی کردم نادیده بگیرم آرایش چشمای شهلایش رو ، به سختی کلماتو کنار هم گنجوندم و گفتم:

-کی گفته قراره از این به بعد خونه خانوم جان زندگی کنی!؟

-غیر خونه خانوم جان مگه جای دیگه ای هم مونده؟

-آره. خونه خودت.

باتعجب گفت:

-خونه خودم؟! کجا؟

-همونجا که تو این چهارماه بودی.

-شوخیت گرفته! اونجا که خونه نیماست!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-دیگه خونه نیما نیست... حالا صاحب اون خونه منم... هفته پیش واحدشو به من فروخت.

-عجب! پس بگو چرا شیرین گیر داده بود همه وسایلمو از خونه جمع نکنم. نکنه توقع داری

تنهایی تو اون واحد زندگی کنم؟! البته کم کم باید مستقل بشم... گاهی فراموش می کنم که

هیچ نقشی تو این دنیا ندارم و باید به تنهایی عادت کنم.

چشمامو بستم . باید حرفمو میزدم. نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-قرار نیست اونجا تنهایی زندگی کنی... امشب بعد مراسم می خوام نامزدیمون وعلنی کنم

و جلوی همه مهمونا... تو رو... به عنوان همسرم رسماً معرفی کنم.



حرفی نمیزد و من چقدر بابت این سکوتش ازش ممنون بودم. بدون اینکه نگاهش کنم در حالی که در ماشین وبازمی کردم، زیر لب گفتم:

-قسمت خانومها از آقایون جداست... تا اونجا همراهیت می کنم.

پیاده شدم و پشتمو به ماشین کردم. طاقت اینکه برگردم و عکس العملشو ببینم نداشتم. در حالی که دستامو توی جیب شلوارم می کردم قدم زنان از ماشین فاصله گرفتم. تموم شد... به همین راحتی مغلوب عشق شدم... منی که از جنس زن بیزار بودم و در حد مرگ از شون متنفر بودم... حالا عاشق و شیفته یکی از این موجودات پیچیده شده بودم... باختم... قلبمو به دختری بی نام و نشون باختم... به دختری که هنوز از احساس قلبیش خبر نداشتم... به تنها دختری که در مقابل زیبایی من سکوت کرد... به دختری که باعث شد دیدمو روی جنسش تغییر بدم... تنها دختری که دل سنگی منو لرزوند... تنها دختری که ضربان قلب منو به بازی گرفته بود... آره من عاشق شده بودم... عاشق نازنین.

-شهاب.

به طرفش برگشتم. درست پشت سرم ایستاده بود. تیر نگاهش مستقیم قلبمو هدف گرفته بود. خواستم در جوابش بگم: جان دل شهاب... بگو نفسم... بگو نازنینم... بگو تا قلبمو از این بیشتر ویران نکردی ولی هیچی نگفتم تا خودش به حرف اومد. با صدای ملیح و آرومی زیر لب گفت:

-موی کوتاه خیلی بهت میاد... همیشه همین مدلی کوتاه کن. در ضمن خودم تنهایی میرم... نیازی به همراهیت نیست.

داشت شیطونی می کرد. خبر نداشتم برای ب*غ*ل گرفتنش دارم لحظه شماری می کنم. محتاج آغوشش بودم و چقدر سخت بود کنترل احساسات.



باخته از دور شد. می دونستم داره مثل من از سوای احساسش فرار می کنه. این نازنین و میشناختم... اگه مخالف بود مثل گربه وحشی می شد و حمله می کرد و با پنجه اش خونی و مالینم می کرد. به دور شدنش چشم دوختم. دستمو تو جیب کت مشکی رنگم کردم و جعبه مخمل قرمز رنگی رو بیرون آوردم. در جعبه ی کوچیک و باز کردم، برق نگین انگشتر چشمم و خیره کرد. تصمیمم جدی بود. اینبار عاقلم هم با قلبم یکی شده بود.

نازنین

با قدمهایی تند به طرف ساختمون اصلی رفتم. در حقیقت داشتم از شهاب فرار می کرد. باورم نمی شد شهابی که از کوه سخت تر بود حالا با معجزه عشق نرم شده باشه. قلبم پرتپش می کوبید. یه حس خیلی خوب داشتم، دلم می خواست از خوشحالی بلند بلند بخندم و خدا رو شکر کنم، دروغ چرا خیلی وقت بود دلم و به نگاه آیش باخته بودم. عاشق شدم و حالا به قدری از حرفهای شهاب شوکه شده بودم که زیبایی قصر پدر نیما دیگه به چشمم نمیومد و در حالی که پایین مانتم و کمی بالا گرفته بودم به سرعت مسیر پله های ورودی روبه سمت بالا رفتم. ساختمان عمارت شون طوری طراحی شده بود که دو قسمت کاملاً مجزا در یک ساختمان وجود داشت و به وسیله یه پله مارپیچ از هم جدا شده بود. صدای کر کننده ی موزیک آزارم می داد. وارد راهرویی طویل شدم و بارانمایی یکی از خدمتها به طرف سالن اصلی رفتم. نقابمو از روی صورتم برداشتم و به فضای پیش روم که تالار باشکوهی بود چشم دوختم. همه جا غرق نور بود. تعداد زیادی میز و صندلی بارو کشهای مخمل سبزه صورت گرد گوشه گوشه سالن چیده شده بود و مهمونا بالباسهای پرزرق و برق دورش نشسته بودن. عده ای از دخترای جوون هم وسط سالن توجایگاه رقص ،



باعشو و ناز در حال هنرنمایی خودشون بود. تمام صورتم می خندید و باشوق دنبال نگاهی آشنا بین جمعیت می گشتم که شهلا خانوم مادر نیما متوجه من شد و لبخند زنان به طرفم اومد. تو این چند ماه دوباری دیده بودمش و یک دفعه هم خورش رفته بودیم ، خیلی خانوم و مهربون بود و باهاش احساس راحتی می کردم. یه کت و دامن مشکی و خوش دوخت تنش بود و موهای کوتاهشو خیلی زیبا شینیون کرده بود. نگاه اونم با تحسین روی من بود و خیلی گرم بغلم کرد و گفت:

- ماشالله هزار ماشالله... نازنین جون از همیشه زیباتر شدی. موندم چرا شهاب دست دست می کنه و عروس خوشگلشو به کسی معرفی نمی کنه، من جاش بودم عجله می کردم، شک ندارم تا شب چنتا خواهان پیدا کنی.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- ممنونم شهلا خانوم، شما به من لطف دارین... ببخشید، کجا می تونم لباسمو عوض کنم.

- بادست دری رو نشونم داد و گفت:

- توانون اتاق عزیزم.

به اتاق پرو رفتم و مانتو و شالمو در آوردم، دونفر غیر من در حال تعویض لباس بودن. آرایش مو هام

تکون نخورده بود ، فقط کمی رژ لبمو تجدید کردم. از توی آینه نگاه آخرو به خودم انداختم

..دستی به پیراهن نباتی و خوشگلم کشیدم و همین که برگشتم متوجه نگاه خیره و بهت زده

اون دونفر شدم. و اااا اینا چرا اینجوری منو نگاه می کنن، نکنه شاخ در آوردم!! با پرویی به

هردوشون زل زدم بلکه از رو برن ولی فایده ای نداشت ، یکی شون یه دختر خوشگل قد بلند

و لاغر اندام بود و اون یکی یه خانوم نسبتا مسن و شیک پوش. بی خیال نگاه خیرشون شدم و با



یه لبخند مصنوعی از اتاق پرو زدم بیرون. حس غریبی بدی داشتم ، چهره ها اکثرا برام نا آشنا بود. کیف وسایلمو توی پنجه هام فشردم و بانگه بین صندلی ها دنبال یه جای خالی می گشتم که نگاهم به میزو صندلی خالی انتهای سالن افتاد. یکم از جایگاه عروس و داماد دور بود ولی می ارزید به تنها بودن. وسایلمو روی صندلی کناریم گذاشتم و نشستم. خدمتکارها با لباسهای فرم به سرعت درحال سرویس دهی بودن. روی میز انواع میوههای فصل و چند مدل شیرینی چیده شده بود.

نگاهم به پیست رقص بود، محو تماشای رقص عربی پرستو و پریسابودم که بالباسهای مخصوص باریتم آهنگ بدنشون رو پیچ و تاب می دادن. درحال مزمزه کردن شیره قهوه ی داغم بودم که متوجه عقب کشیدن صندلی کناریم شدم، سرمو برگردوندم تا ببینم چه کسی مقرمو اشغال کرده که نگاهم به همون دختره قدبلندی که توی اتاق پرو دیده بودم، افتاد. یه جور خاصی داشت تک تک اجزای صورتمو نگاه می کرد انگار که دنبال چیزی توی صورتم می گشت. طاقت نیاوردم و باتررش رویی نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم که صداش بلندشد.

-ببخشید خانوم.

سرمو به طرفش برگردونم.

-بله، بامن بودین.

-چهرتون خیلی شبیه نامزد برادرمنه. راستیتش برای همینه که محو صورتتون شدم.

در جوابش لبخند زدم و چیزی نگفتم، ولی مثل اینکه اون اصرار داشت باهام صحبت کنه.

-اصلا باور نکردنیه... با اینکه آرایش دارین ولی با این حال چیزی از شباهتتون کم نکرده... می شه

پپرسم اسمتون چیه؟



-به به ببین کی اینجاست...آلما خانوم!

صدای نفیسه بود که مانع جواب دادنم شد.

به سرتاپاش نگاه کردم. یه لباس دکلمه کوتاه به رنگ طلایی پوشیده بود و موهای لخت شلاقیشو

آزادانه دورش ریخته بود و آرایش غلیظی روی صورتش داشت. از یک ماه پیش که بچشو سقط

کرده بود و باهم حرفمون شده بود دیگه ندیدمش. مخاطبش دختر بغل دستم بود که حالا

فهمیدم اسمش آلماست.

-فک می کردم اینجا بینمت... یعنی دراصل منتظرت بودم.

صدای آلبالرزش همراه بود:

-تو... تو اینجا... چکار می کنی؟ کی تورو دعوت کرده؟

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

-این مجلسه عروسی دختر همسرمه، به نظرت نیاز به دعوت دارم!

باکنجکاو ی به آلما نگاه کردم... دستاش به وضوح می لرزید و رنگش حسابی پریده بود. استرس

و ترس تو نگاهش موج می زد و یک ناباوری تو کلامش بود. رادارام فعال شد، اینجا یه خبرهایی بود.

-داری دروغ می گی... یعنی می خوای بگی تو همسر دوم عموناصری؟!

نفیسه بانگاه پلیدی تو چشمای آلما زل زد و گفت:

-چیزا زیادی هست که تو از شون بی خبری... حرفایی که جاش اینجا نیست.

نگاهی به من انداخت ، سریع خودمو مشغول پوست گرفتن سیب توی بشقابم کردم.

زیرچشمی نگاهشون کردم. نفیسه به آلما اشاره ای کرد و از میز فاصله گرفت. بلافاصله آلما از پشت

میز بلند شد و به دنبال نفیسه به طرف در خروجی رفت. داشتم از فوضولی می مردم، پس آلما



دختر عمومی شهاب بود! پس چرا نمی دونست نفیسه زن عموشه و تعجب کرد؟! گمونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود. منم که کنجکاو، از سر جام بلندشدم و پشت سرشون رفتم. خوشبختانه هنوز شیرین و نیما نیومده بودن و گرنه مجبور بودم به عنوان ساقدوش عروس کنارش باشم. پاتند کردم و از راهرو گذشتم. پاشنه های کفشم بلند بود و اجازه نمی داد سریع تراز این راه برم. تاپشت ساختمون اصلی دنبالشون رفتم که یکدفعه گمشون کردم. صدای آهنگ ضعیف به گوش می رسید. معلوم نبود یهو کجا غیبشون زد. اون اطراف پرنده پر نمی زد. پیشمون شدم و تصمیم گرفتم برگردم. همینکه رومو برگردوندم صدای جیغ خفیف آلمان بلند شد. با کنجکاوای به طرف درنیمه بازی رفتم که منتهی می شد به یه تراس خیلی بزرگ. یواشکی سرک کشیدم. نفیسه شونه های آمارو گرفته بود و از پشت به نرده های تراس چسبوندش. خودمو کمی عقب کشیدم و پشت درب شیشه ای پنهون شدم. گوشامو حسابی تیز کرده بودم.

صدای لرزان آلماناله همراه بود:

- دستمو ول کن عوضی... چی از جونم می خوای... چرا دست از زندگیم بر نمی داری.

- دیگه باهاتون کاری ندارم... انتقام مادرمو از همتون گرفتم... امشب آخرین شبیه که منو می بینی.

آلمان با صدای بهت زده ای پرسید:

- چی داری می گی؟! کدوم انتقام؟!... اصلا تو کی هستی؟! تو زندگی عمومی من چکار می کنی؟! خنده ی مستانه ای زد و گفت:

- پس می خوای بدونی من کی هستم... من دختر خالتم... دختر آیدا.

- من خاله ای به این اسم ندارم.



نفیسه صداس بالارفت وخشمگین فریادزد:

-داری لعنتی...داری وازش بی خبربودی...اون عوضیانادیدش گرفتن...محوش کردن...مادرت

ودوتا خاله ی دیگه ات ازوجودمامان من شرمشون میشد.

-چرااید شرمشون بشه؟مگه مادرت چکارکرده بود؟

تن صدای نفیسه پایین اومد .

-مامان من پاک بود...بعدازدواج آنا خواهربزرگش ، پدرت به آرام دل بست وطولی نکشید که

اونم ازدواج کرد...موند آرزو وآیدا که فاصله سنیشون کمتر ازدوسال باهم بود.مامان من ازهمون

اول عاشق ناصر بودوتوخیالش خودشو همیشه بالباس عروسی کنارناصر می دید.اون زمان یه

دختر شانزده ساله بود وپراز احساس وشورو عشق ، ازروی بچگی یه روز به ناصر ابراز عشق

کردوناصر به تندی جوابشو داد.اینارو مامانم بعدها برای من تعریف کرد.بعدرفتن آنا وآرام،

ناپدریشون آرزو رو آزاری داد.اونم از نظر ج.ن.س.ی . مادر بیچارشونم مریض بود وازاین موضوع

بی خبربود.آرزو هر روز داشت ذوب می شد ولی دم نمیزد وفقط با آیدا دردودل می کرد.تایک

روز ناصر، آرزو رو از مادش خواستگاری کرد وآرزوهم ازخداخواسته برای نجات جونش وآبروش

جواب مثبت داد وخیلی زود عروسی کرد ورفت سرخونه وزندگیش وهیچکس بعدازاون

خبرنداشت چی به سر آیدا اومد...بعدمرگ مادرش، درحقیقت اونم مرد.ناپدریش به طرز

وحشیانه ای هرشب با آیدا ه.م.ب.س.ت.ر ، می شد وتاصبح جیغ می کشید وكابوس می

دیدوازون طرف سه تاخواهرش خوشحال وخندان سرخونه وزندگیشون بودن.بعدیک سال آیدا

ازخونه زد بیرون وتبدیل به یک ف.ا.ح.ش.ه شد.

اینبار ازفریاد نفیسه تن ویدن منم لرزید:



-همتون نادیدش گرفتین. گذاشتین تو لج غرق بشه و تو بدترین شرایط بمیره! من تقاص خون مادرمو از تک تکتون گرفتم والان خوشحالم.

آلما گریه می کرد و باهق هق گفت:

-گناه من چی بود که اون بلا رو سرم آوردی؟

-توتنها نبودی... فک کردی چرا فرهود از همسرش جدا شد... چرامن سر از زندگی ناصر

در آوردم... چرا آرزو تو دریا غرق شد... من به مادرم قول دادم از همتون انتقام بگیرم. نقشه های

زیادی داشتم ولی همش اجرا نشد... قصد داشتم شهاب و عاشق خودم کنم و بعد ضربه اصلی رو

به ناصر بزنم... ولی شهاب سخت ترازونی بود که فکرشو می کردم.

-لعنتی تو خاله آرزو رو کشتی؟!!

-نه من نکشتمش. من فقط از زندگی خواهر کوچیکش براش گفتم. اون تنها نفری بود که

خودشو مقصر می دونست و تصمیم گرفت حذف بشه... شایدم یکی حذفش کرد... نمی دونم.

-تویه بیمار روانی هستی.

-دیگه کاری باهاتون ندارم. امشب با نصف اموال ناصر از اینجا فرار می کنم... به همین راحتی.

-فک کردی من میذارم به همین سادگی از اینجا بری. به همه خبر می دم... داد میزنم... فریاد

میزنم تا همه بریزن اینجا.

-تو همچین کاری نمی کنی... مثل اینکه یادت رفته هنوز نسخه اصلی فیلما و عکسات پیش منه،

فک نکنم خاله آرام دوست داشته باشه دخترش ل*خ*ت تو ب*غل* یه مرد غریبه ببینه.

-پست فطرت... ازت متنفرم... کثافت آشغال.



-این رازو می تونی دو روز بعد رفتن من برملا کنی، حیف که اون موقعه نیستم قیافه های بهت زدشون رو ببینم. قیافه ناصر از همه دیدنی تره... حیف.

دستمو جلوی دهانم گرفته بودم تا جیغ نزنم... حرفهایی که شنیده بودم باورش برام سخت بود. ضربان قلبم بالا رفته بود، و دستام یه تیکه یخ بود. ولی نباید میذاشتم نفیسه فرار کنه و تمام پول پدرشهاب و بالا بکشه. وارد اتاق شدم. باصدای در هردوشون به طرفم برگشتند. سعی کردم خونسرد باشم. نفیسه با پوزخند مسخره ای روبه من گفت:

-به به... معشوقه قلبیه شهاب... دوست به ظاهر بهتر از جان شیرین... دختر فوضول وبی کس و کار...

به طرفش حمله کردم و موهای بلندشو دور دستم پیچوندم که جیغش بلندشد. تاجایی که توان داشتم از ریشه کشیدمشون و دور اتاق گردوندمش.

-بی کس و کار تویی که حتی نطفت مشخص نیست مال کدوم خون خواهیه که تورو اینجوری بار آورده... فک کردی من میذارم از اینجا فراری کنی... به خاک سیاه میشونمت... بازندگی همه بازی کردی حالا می خوای بری؟!

جیغ هاش لحظه ای کم نمی شد. دستاشو روی سرش گذاشته بود تا از حجم دردی که تحمل می کرد کم کنه.

آلما بادهانی باز از تعجب، گوشه اتاق تاریک ایستاده بودو با ترس به من و نفیسه نگاه می کرد. با فریادم از شوک درآومد و به یاریم شتافت.

-چرا اونجا ایستادی... بیا بگیریش نذار فرار کنه تا من شهاب و خبر کنم.



بالاخره موهاشو از دور پنجه های دستم باز کردم وهلش دادم سمت تخت .ازپشت افتاد روی

تخت.نفس نفس میزدم.روبه آلما کردم وباعجله گفتم:

-ازاینجا تکون نمی خوری تا من برگردم.

موندن وجایز ندونستم.باید هرچه سریعتر به شهاب خبر می دادم.باعجله مسیر راهرو رو تا خود

تالار پذیرایی دویدم.دم در با شونه محکم به یه نفر برخورد کردم.

-چه خبرته خانوم.

سرسری عذرخواهی کردم وبه طرف جایی که نشسته بودم رفتم.گویا عروس وداماد اومده بودن

وتوی اتاق عقد بودن.تالار تقریبا خالی بود.به سرعت کیفمو از روی صندلی چنگ زدم وبه

دنبال موبایل اهدایی شهاب می گشتم .نفس نفس می زدم وبدجور استرس گرفته بودم.بالاخره

پیداش کردم وبادستایی لرزان صفحشو روشن کردم.دعا دعا می کردم شهاب شمارشو سیو

کرده باشه.نگاهم به در ورودی بود می ترسیدم نفیسه هرلحظه سربرسه، اما به خاطر ترس لو

رفتن فیلم وعکس هاش بعید بود جلوشو بگیره.بادیدن تنها شماره تولیست مخاطبام انگاردنیارو

بههم دادن.سریع دکمه تماس وزدم وموبایل وکنار گوشم گرفتم.بردار...توروخدا جواب

بده...شهاب کجایی.بعد ازپنج بوق آزاد تماس قطع شد.دستم میلرزید وعرق سرد از کمرم سرمی

خوردپایین.دوباره گرفتم، ایناربا اولین بوق جواب داد.

-جانم نازنین.

نفس راحتی کشیدم وتند تند گفتم:

-شهاب سریع بیا تو محوطه باغ...باید همین الان ببینمت.

-صدای شهاب به سختی شنیده می شد.



-عزیزم چی شده؟

-شهاب خواهش می کنم فقط سریع بیا باغ... من دم در ورودی منتظرم.

-نازنین حالت خوبه؟!

-آره آره حالم خوبه... فقط سریع بیا تا دیر نشده.

-باشه اومدم.

سریع مانتو و شالمو پوشیدم، فرصت نبود نقابمو بزنم برای همین کیفمو برداشتم و به سرعت به

طرف درد خروجی رفتم. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون و هر لحظه می ترسیدم نفیسه

سربرسه و مانعم بشه. به پله های مارپیچ رسیدم و همینکه پامو روی پله ای اول گذاشتم، پاشنه

کفشم کج شد و مانتوم زیر پام اومد و سرخوردم و از پله ها سرازیر شدم. جیغ کشیدم و یکی یکی

از پله ها قل خوردم. پایین پله ها سرم با گوشه نرده برخورد کرد و درد بدی تو ناحیه ی گیجگاهم

پیچید. پخش زمین شده بودم. تمام بدنم دردمی کرد. سرم تیر می کشید. یکی کنار پام زانو زده

بود و مدام می پرسید .

-خانوم حالتون خوبه؟... می تونین بلندشین... خانوم.

سرمو برگردوندم و سعی کردم ازش کمک بخوام ولی با دیدنش قلبم توی سینم بی تپش

ایستاد و مات و مبهوت به کابوس شبام نگاه کردم. اونم ماتش برده بود و باد هانی باز میخ من شده

بود. زیر لب اسممو به آرومی زمزمه کرد.

سرم گیج می رفت. نگاهم تار شد و در آخر چشمم به شهاب افتاد که نگران به طرفم می دوید.

آرسام



خسته از صدای آهنگ و موزیک به محوطه باغ پناه آوردم. توی هوای پاییزی و خنک تهران احساس گرما می کردم. گره کرواتمو شل کردم و بسته سیگار کنتمو از جیب کتَم بیرون آوردم. یه هفته ای می شد از غم دوری نازنین به سیگار رو آورده بودم. یه نخ از توی پاکت بیرون کشیدم و با فندک زیپو طلایی رنگم روشنش کردم. کام محکم و عمیقی ازش گرفتم، به طوری که یک سومش خاکستر شد. دود حاصلشوبه آرومی فرستادم بیرون. سینم می سوخت، نه از سیگار، از خاطراتی که مثل یه پلان فیلم از جلوی چشمم عبور می کرد و یادآوریش قلبمو جریحه دار کرده بود. نمی دونم چرا امشب آروم بودم. یه آرامش عجیب داشتم... یه حس خوب. التهاب درونیم قلبمو به تپش انداخته بود ولی این گرمارو دوست داشتم. یه جوری یادآور روز خواستگاریم بود. اون روزم همین حس و داشتم. سیگارو به لبم نزدیک کردم و قبل از اینکه کام دوم و ازش بگیرم با صدای جیغ بلندی از پله ها، سیگارواز لبم فاصله دادم و زیرپام خاموشش کردم. انتهای پله درست در دید رسم بود. بلا فاصله بعد از جیغ، زنی سیاه پوش از پله ها سرازیر شد پایین و پخش زمین شد. به سرعت به طرفش رفتم و کنارپاش زانو زدم. به صورت روی زمین افتاده بود و چهرش مشخص نبود فقط آه و ناله می کرد.

نمی دونستم چکار کنم بانگرانی پرسیدم:

- خانوم حالتون خوبه؟... می تونید بلندشین... خانوم.

سرشو بلند کرد و به طرفم چرخید... یه آن حس کردم یک سطل آب یخ روم خالی کردن. باببته و ناباوری به اجزای صورتش خیره شدم. خودش بود!! شک نداشتم!! احساس می کردم قلبم از حرکت ایستاده. دلم نمی خواستم نگاه از صورتش بگیرم. می ترسیدم خواب باشم و این صحنه



یک رویای شیرین باشه. مسخ چشمای زیباش بودم. لب باز کردم زمزمه وار صداش زد. تن صدام لرز داشت.

-نازنینم.

بیهوش شد و پلکاشو روی هم بست و سرش مستقیم توی ب*غلم افتاد. دستام می لرزید. بعد چهارماه دوری... حالا نازنینمو تواین وضع پیدا کرده بودم!! یه لحظه حس کردم نفس نمی کشه... دیوانه شدم... فریاد زد و واشک ریختم... بلند بلند صداش می زد. نازنینم... خانومم... نفسم... مرگ آرسام چشماتو باز کن... بزار باور کنم زنده ای... بزار لمست کن هستی... عشق من... بگو که داری اذیتم می کنی... چشاتو باز کن ، من طاقتشو ندارم... دیگه بسه دوری... دیگه کافیه انتظار.

همونجور روی زمین نشسته بودم و سرنازنین و به سینم می فشردم. کنترل اشکامو نداشتم و بدون درنظر گرفتم عده ای که اون اطراف بودن به پهنای صورت اشک می ریختم. یکی از پشت دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که به شدت دستشو پس زدم. صدای عصبی شهاب بود که سرم فریاد می کشید.

-بلندشو ببینم... نمی بینی سرش خونریزی داره... به جای این کارو بلند شو برسونیمش بیمارستان.

باتعجب سرنازنین و از خودم فاصله دادم. از کنار شقیقش خون جاری شده بود و تمام پیراهن سفیدم از خون سرش گلگون شده بود. ترس برم داشت و سریع از روی زمین بلندش کردم و مثل یه شیاء قیمتی با احتیاط تو آغوشم گرفتمش. صدای شهاب به فریاد تبدیل شده بود.



-بیارش توماشین من.

دست پاچه شده بودم ودستام به شدت می لرزید. باورش برام سخت بود که نازنینم تو ب*غ*لم باشه. نفس های پی در پی کشیدم ، حجم اکسیژنم تو ب*غ*لم بود ، عطرتنش گواهی رویانبودن این اتفاق شیرین بود. به حالت دو به طرف ماشین شهاب رفتم. در عقبو برام باز کرد. به آرومی روی گونشو بوسیدم وروی صندلی عقب خوبوندمش وخودمم کنارش نشستم. پشت سرم شهاب درومحکم بهم کوبیدو خودش سریع پشت فرمون نشست. توجهی به اخمای درهم شهاب نکردم وسرنازنینمو روی پاهام گذاشتم که صدای اعتراض شهاب بلند شد.

-چکار می کنی ؟ممکنه از ناحیه گردن آسیب دیده باشه... سرشو تکون نده.

به حرفش گوش نکردم ودرحال نوازش صورت مهتابگونش شدم.

شهاب مشت محکمی به فرمون زد وپاشو تا انتها روی پدال گاز فشارداد. ماشین از جاش کنده شد وبا صدای وحشتناکی دور زد وباسرعت ازدرباغ بیرون رفت.

دست روی پلکهای بستش کشیدم ونجواگونه باهق هق گفتم:

-نفسم چشای خوشگلتو بازکن...بزار آرسام پیش مرگ نگاه افسانه ایت بشه...بزار فداییت

بشم...الهی من دورت بگردم...ببین آرسامت داره پر پر می شه...ببین نفسم داره بند میاد...دیگه

هیچ وقت تنهات نمیزارم...دیگه ثانیه ای ازت دور نمی شم...پاشو عشقم...چشاتو بازکن هستی

من.

-آرسام می شه تمومش کنی!!

-تو چه می فهمی وقتی عزیزت تو بغلت بیهوش افتاده یعنی چی؟وقتی تمام زندگیتو بعدمدتها

تواین وضعیت میدا کنی یعنی چی؟!اگه عاشق بودی درکم می کردی.



-تو نازنین ومی شناسی؟

بابغض گفتم:

-می شناسمش! نازنین تمام زندگی منه... نفسم به نفسش بسته است... آگه یه طوریش بشه من نابود می شم.

-فقط یه سوال پرسیدم و فقط یه جواب داشت. از کجا می شناسیش؟
-نازنین نامزدمه.

شهاب به یکباره پاشو روی ترمز گذاشت و ماشین درجا ایستاد و من به شدت به صندلی جلویی برخورد کردم. روانی شدم و سرش فریاد کشیدم.

-چکار می کنی لعنتی؟! چرا ترمز کردی؟ مگه نمی بینی حالش بده؟
-خانوادشم می شناسی؟

تعجب کردم ، تو این موقعیت این چه سوالی بود؟ اصلا شهاب چه ارتباطی با نازنین داشت.
-این سوالا برای چیه؟ معلوم که میشناسمشون.

کلافه دستی توی موهاش کشید و در حالی که ماشین و روشن می کرد کلافه و باحال پریشونی گفت:

-نازنین حافظشو از دست داده.

ماتم برد . شهاب داشت چی می گفت. به نازنین نگاه کردم و با ناباوری پرسیدم:

-تو از کجا می دونی؟

هیچی نگفت و فقط با اخمایی غلیظ به روبه روش نگاه می کرد و با سرعت می روند. نگاهمو از شهاب گرفتم و با بهت به نازنین خیره شدم. با توقف ماشین به خودم اومدم و به سرعت پیاده



شدم. نازنین وبه آرومی توی ب*غ*لم گرفتم وبه طرف بیمارستان دویدم. چنتا پرستار به طرفم اومدن وخواستن نازنین واز ب*غلم جدا کنن که باپر خاش مانعشون شدم و خودم نازنین وبه بخش اورژانس بردم.

باحتیاط روی تخت خوابوندمش. دوتا پرستار به همراه یک پزشک بالای سرش اومدن. یکی از پرستار ها روبه من گفت:

-آقا لطفا بیرون منتظر باشین تا معاینشون کنیم.

بی منطق داد زدم.

-من از کنار همسرم تکون نمی خورم.

-آقای محترم اینجوری که نمی شه. بفرمایید بیرون.

-دست نازنین توی دستم بود و باعصابانیت گفتم:

-بهبتره به جای این حرفا به کارت برسی. من همینجا هستم.

-آقا بفرمایید ، ما کارمون و بلدیم. نمی خوایم همسرتون و بخوریم ، اینجوری پیش بره چون خانوم خودتون در خطر می افته.

-دندونامو روی هم فشردم و انگشتمو به نشانه تهدید نقابش تکن دادم و باخشم گفتم:

-به مولا علی اگه یه تار مو از سر خانومم کم بشه کل بیمارستان وبه آتیش می کشم ، پس تا دیر نشده بجنید.

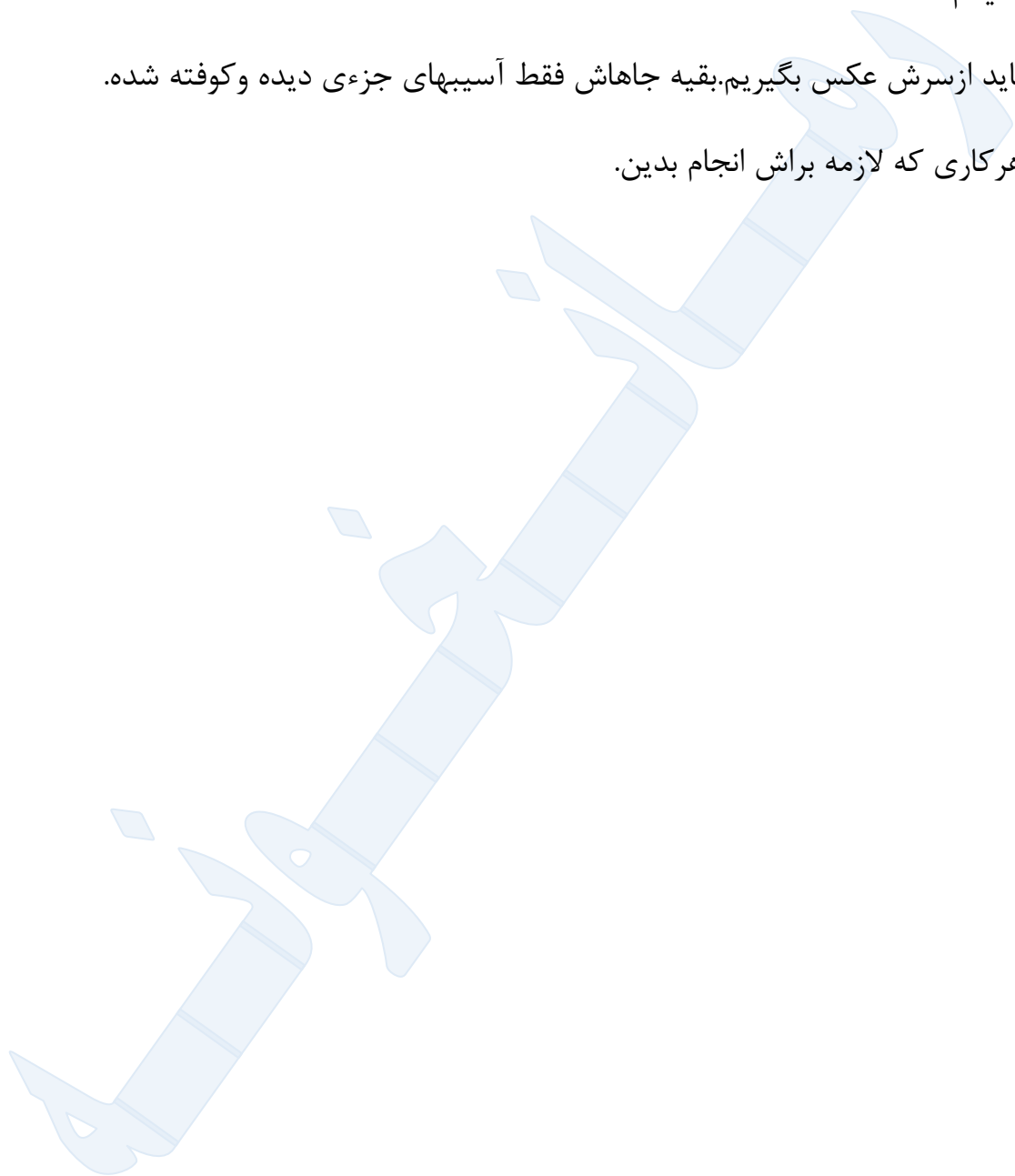
وقتی وضعیت نازنین و حال خراب منو دیدن دیگه اعتراضی نکردن و مشغول معاینش

شدن. مدام قربان صدقش می رفتم، لبمو توی دهانم می کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری



کنم. قلبم تیر می کشید و بی قراری می کرد. پشت دست سردشو، به لبم نزدیک کردم و نرم بوسیدم.

-باید از سرش عکس بگیریم. بقیه جاهاش فقط آسیبهای جزئی دیده و کوفته شده.
-هرکاری که لازمه براش انجام بدین.





فصل هجدهم *شهاب*

گره ی کروا تمو شل کردم واز دور گردنم آزادش کردم. هنوز احساس خفگی داشتم، دو دکمه بالای پیراهن سفیدمو باز کردم وباعصابانیت پشت گردنمو دست کشیدم. درد توی سینم آزارم می داد. باور اینکه آرسام نامزده نازنین باشه برام سخت بود. دوست نداشتم بی قراری های آرسامو باور کنم. توی راهروی بیمارستان ، پشت در بسته اتاق نازنین نشسته بودم ولی تمام فکرم درگیر این بود که آرسام الان توی اتاق کنار نازنینه!! سخت بود بدونی یکی دیگه دست عشقتو گرفته و براش از عشق ودوری وفراق حرف می زنه. طاقت نیاوردم واز روی صندلی بلندشدم و به طرف اتاق چرخیدم، تازه متوجه در نیمه باز شدم. ضربان قلبم دیوانه وار به قفسه سینم می کوبید. بابی قراری دستمو روی در گذاشتم و کمی لای درو باز کردم. فضای اتاق نیمه تاریک بود. چشمم به نازنین افتاد که روی تخت بی هوش افتاده بود وباند سفیدی دور سرش پیچیده شده بود. آرسام روی صندلی کنار تختش نشسته بود و در حالی که پیشونیشو روی دست نازنین گذاشته بود با صدای بغض آلودی بانازنین حرف می زد. بدون اینکه بخوام به نجواهاش گوش دادم و قلبم توی سینه تیر کشید.

آرسام:- نازنین من... نفسم... نمی خوام بیدار بشی... یادته به هم چه قولی دادیم... که تا آخر عمر همدیگه رو تنها نذاریم ، ولی هنوز یک هفته از نامزدیمون نگذشته بود که تو احمون وشکستی و تنهام گذاشتی... نازنینم مگه نذر نکردی بری پابوس امام رضا؟! پاشو ایندفعه خودم می



برمت... شده از اینجا تا خود مشهد کولت می کنم ولی دیگه تنهات نمیزارم... عشقم پاشو
دیگه... یادته شب نامزدیمون به هم قول دادیم هرشب از عشق براهم بخونیم... من هنوز سرقولی
که دادم هستم، هرشب با صدای عاشقانه تو سر به بالین میذارم... دلم برای لمس آغوش تنگ
شده... منو بدعادتت کردی و رفتی...

دستامو مشت کرده بودم... نبض کنار شقیقم میزد... رگ گردنم داغ و متورم شده بود... دندونامو
باخشم روی هم فشردم... طاقت نیاوردم و به سرعت از در اتاق فاصله گرفتم. کافی بود چند ثانیه
بیشتر پشت در اتاق بمونم، حتم داشتم دندونای آرسامو تودهنش خورد می کردم. از محوطه
بیمارستان بیرون اومدم، به هوای آزاد نیاز داشتم. سکوت نیمه شب، فضای بیمارستان و پرکرده
بود. بانوک پا از روی خشم، سنگ ریزه های محوطه رابه اطراف پرتاب کردم، به شدت میل اینو
داشتم که یکی رو زیر مشت ولگدم بگیرم و تا جایی که می خوره بزنمش تا حرصم خالی
بشه. شنیدن حرفهای آرسام برام سنگین بود... خدایا این چه آزمایشیه، من طاقتشو نداره... خدایا
من که داشتم زندگیمو می کردم... من که از همه زنها متنفر بودم... خدایا چرا قلب یخ زده منو
گرم کردی... چرا حالا که عاشق شدم باید رقیب عشقیم از راه برسه و بفهمم رابطش با عشق من
فرا تر از این حرفا بوده و جایی برای من نیست... خدایا مرتکب چه گناهی به درگاهت شدم که این
عذابو برام در نظر گرفتی. خدایا چرا یهو همه چی بهم ریخت.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و موبایلمو از جیب کتم بیرون
آوردم. دکمه اتصال تماسو زدم و بی حوصله جواب دادم.

-سلام نیما جان.

صدای نگران نیما از پشت خط بلند شد.



-سلام داداشی...حالت خوبه؟

-نه زیاد روبه راه نیستم.

-می دونم داداش حق داری...فرهود بهم گفت نازنین ازپله ها پرت شده پایین وبردینش

بیمارستان، الان حالش چطوره؟

-بادکترش که صحبت کردم گفت چیز خاصی نیست فقط سرش چنتا بخیه خورده وچندجای

بدنش کوفته شده که طی یک هفته خوب میشه ولی هنوز بهوش نیومده وهمین دکترونگران کرده.

هنوزصدای آهنگ میومد، معلوم بود مراسم تموم نشده.

-شهاب اگه فک می کنی کاری ازدسته من برمی یاد، پیام.

-نه بابا نمی خواد...شرمنده داداش...مثلاقراربود ساقدوشت باشم.

-اشکالی نداری، سرازدواج دومم جبران کن.

حال شوخی کردن نداشتم ولی باین حال گفتم:

-حداقل بزار مهره ازدواج اولت خشک بشه، بعدبرای بعدی تصمیم بگیر، درضمن یادت که

نرفته چی مهریه خواهرمن کردی؟

-آره بابا، چه خیریتی کردم قلبم ومهریش کردم، به جون شهاب جوگیر شده بودم،شیرین داره

چپ چپ نگام می کنه، دخلم اومده...فک نکنم به مراسم زیبای عروس کشون برسیم.

نگاهم به در ورودی بیمارستان بود، ارسام باچشم دنبالم می گشت، مکالمه رو کوتاهش کردم

وگفتم:

-نیما من باید برم، بعداباهات تماس می گیرم.



-باشه داداش، هرزمان نازنین بهوش اومد مارو بی خبرنداری، شیرین خیلی نگرانه.

-حتما، فعلاخدافظ.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم وباخمهایی درهم به طرف آرسام رفتم.

سعی کردم مشتمو کنترل کنم وفراموش کنم پسرعموی خودم رقیب عشقی منه.روی صورت

آرسام هم اخم نشسته بودومستقیم توی چشمام خیره شده بود.

خیلی خشک پرسیدم:

-نازنین بهوش اومد؟

خشک ترازمن جواب داد:

-نه هنوز، ولی دکترش چنتا سوال داره که فکر می کنم تو جوابشو بدونی.

-چه سوالی؟

عقب گردکردو گفت:

-بهتره بیای خودت ازدکترش بپرسی.

به دنبال آرسام وارد بیمارستان شدم وبه بخش اورژانس رفتم.آرسام با اشاره دست اتاق نازنین

ونشون دادوگفت:

-برو تو.

نگاهمو ازآرسام گرفتم ووارداتاق شدم.دکتربالای سرش ایستاده بود ودرحال توضیح دادن شرح

حال نازنین به دوپرستارهمراهش بود.

متوجه حضورم شدوبه طرفم برگشت.

-شما همراه این بیمار هستین؟



-بله.

-چه نسبتی با این خانوم دارین؟

نگاهی به آرسام که کنار در ایستاده بود انداختم. دست به سینه و باخم های درهم به مکالمه ماگوش می داد.

به طرف دکتر برگشتم و بالحن جدی و محکمی گفتم:

-نسبتی باهاشون ندارم.

-پس از کجا می دونید حافظشو از دست داده؟

-چهار ماه پیش باماشین تصادف کرد. ضربه بدی به سرش وارد شد و بعد از پنج روز که بهوش اومد، متوجه شدیم هیچی یادش نمیاد.

-پس برای همینه که هنوز بهوش نیومده. امکان اینکه دوباره به همون قسمت سرش ضربه وارد شده باشه هست.

آرسام تکیشو از دیوار گرفت و باخشم گفت:

-تو رسونیدیش بیمارستان؟

باسر جواب مثبت دادم.

اینبار از بین دندونای کلیدششش غرید.

-کی باماشین بهش زده بود؟

صدای پرستار بلند شد: -آقاچه خبر تونه لطفا یواشتر.

سرموپایین انداختم و سعی کردم آرام باشم. نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-من باماشین بهش زدم.



یهو آرسام روانی شد و فریاد زد:

-می کشمت عوضیییییی!

به طرفم هجوم آورد. یقه پیراهنمو گرفت و کوبوندم تود یوار.

صدای پرستارها و دکتر بلند شده بود.

به چشمای به خون نشستش خیره شدم. هنوز یقه پیراهنم اسیر پنجهای مردونش بود، هیچ

تلاشی برای بیرون کشیدنش نکردم. تکونم داد و عربده کشید:

-تو باعث شدی نازنین من حافظشو از دست بده، هیچ می دونی چه بلایی سر خوانوادش

آوردی؟! هااااااان؟!!

دکتر از پشت دستشو گرفت و سعی کرد از من جداش کنه. آرسام بی هوا مشت محکمی به دهانم

زد و سرم به شدت به عقب پرتاب شد.

دکتر و چند نفر از پرسنل بیمارستان سعی داشتن آرسامو از اتاق بیرون ببرن.

پرستار:- آقا چه خبرت؟ اینجا بیمارستانه، مراعات حال بیماران ونمی کنید، حداقل به فکر بیمار

خودتون باشید.

دکتر:- لطفا نگهبان و صداش بزنیید.

آرسام دم در بالحن تحدید آمیزی گفت:

-شهاب برو دعا کن نازنین زودتر بهوش بیاد و گرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به

حالت گریه کنن. خانوادش دارن میان، منتظر باش به زودی جواب اونام باید بدی.

بالاخره از اتاق بیرون بردنش. گوشه لبم پاره شده بود و می سوخت، با پشت دست خون کنار لبمو

پاک کردم.



نازنین

پلکامو به سختی باز کردم. نور شدیدی چشمامو زد. شقیقم تیرمی کشید. صدای صوت زیبای قرآن به گوشم خورد. چشمامو دوباره بستم و نفس عمیقی کشیدم. یه بوی آشنا مشامم رو نوازش داد. بغضم گرفت، دلم برای لمس آغوشش تنگ شده بود، زیر لب سعی کردم صداش بزنم.
- ما... مامان... مامان مهنازم.

طنین زیبای صدای مامان باشوق همراه بود.

- جان دل مامان... خدایا شکر... نازنینم... دختر گلم.

چشام بسته بود، دوست داشتم هنوز صدام بزنه، ولی مامان مهناز به خیال اینکه دوباره بیهوش شدم، با گامهایی بلند از اتاق بیرون رفت، صداشو شنیدم که پرستار و دکتر و صدای میزد.

چشمامو باز کردم... طولی نکشید که اطرافمو چنتا دکتر و پرستار پر کردن.

- خانوم لطفا بیرون منتظر باشین تا دکتر به کارشون برسن.

یکی از دکترها که نسبتا مسن تر از بقیه بود در حالی که نبضمو گرفته بود بالبخند گفت:

- خوبی نازنین خانوم؟! احساس درد تو ناحیه سرت نمی کنی؟

با سر جوابم منفی دادم. دکتر بالحن شوخی گفت:

- البته فک کنم حال تو خیلی بهتر از همسرت باشه.

با تعجب زیر لب گفتم:

- همسرم؟!



-نگران نباش حالش اونقدرهام بدنیست، درد عشقه، درمانش پیش خودته. بفهمه بهوش اومدی،
خوبه خوب میشه.

یکی ازدکترهاکه جوون تر بود درحالی که معاینم می کردباخنده گفت:

-خداروشکر بهوش اومدین ومارو ازمرگ حتمی نجات دادین، وگرنه معلوم نبود همسرتون چه
بلایی سرمابیاره.

پرستاردرحال تعویض سرمم گفت:کاش همه مردا اینجوری عاشق بودن، قدرهمسرتو بدون
عزیزم، خیلی دوستت داره.

توشوک حرفایی که درباره شهاب میزدن بودم، می دونستم الان چه حالی داره، دوست داشتم
زودتر ببینمش.

دکترگفت:-می دونی چراتوبیمارستانی؟

-ازپله هاسرخوردم پایین، فک کنم برای همین آوردنم اینجا.

-خوبه...چیزی ازگذشتت به یادت میاد؟

سرمو تگون دادم وبابغض گفتم:

-نمی دونم.

-ان خانوادت اون بیرون منتظرن وهمشون مشتاقا تورو زودتر ببینن...می خوای بهشون بگم
بیان.

بغضم شکست وقطرهای اشک ازکنارشقیقه هام سرخوردپایین.

-فعلا فقط می خوام شهاب وببینم...تنها.

-باشه دخترم،هرجور راحتی.



-چی بگم!چی رو می خوی بشنوی؟!اینکه همه چی روبه خاطر آوردم...اینکه یه دختر شیرازیم...اینکه علاوه بر پدر و مادر ، یک خواهر و برادر دارم...اینکه...اینکه قبل از تصادف باتو...نامزد داشتم.

-بسه نازنین...بسه...توی این دو روزی که بیهوش بودی به اندازه کافی شنیدم...حرفایی شنیدم که قلبم آتیش گرفت...سوختم...خاکستر شدم...خواهشا تودیکه هیزم نزار.

باهق هق گفتم:

-شهاب چرا اینجوری شد؟!چرا بیهو و همه چی بهم ریخت؟!چرا الان که عاشقت شدم باید همه چیز بیادم بیاد.

-شاید خودخواهی باشه، ولی دعا می کردم وقتی بیهوش میای حافظت برنگشته باشه...یا همه این اتفاقات یه خواب شیرین باشه...کاش هیچ وقت باهات تصادف نمی کردم...کاش آرسام نامزدت نبود...کاش می تونستم بی خیال مرام و مردونگی بشم و جلوی آرسام وایستم.

باناله گفتم:

-بین من و آرسام هیچ خطبه عقدی خونده نشده.

تیز وبران نگاهم کرد، گره ی ابروهایش بیشتر شده بود، تلخ گفت:

-نمی خوی باور کنم که قبل از آشنایی بامن ،هیچ پیوند عاشقانه ای بین تو و آرسام نبوده؟

-چرا بوده ، من و آرسام عاشق هم بودیم، رسماً نامزدهم شدیم و قرار بود بعدیک ماه مراسم ازدواجمون برپا بشه، ولی چی شد!تو باماشینت به من زدی و باعث این جدایی شدی!تو باعث شدی من فراموش کنم و کم کم به تو دل ببندم...تو مسبب تمام این اتفاقات بودی.



-حالا هم چیزی تغییر نکرده... حداقل برای تو... حافظت که برگشته ، نامزدت کنارته، بعد یه مدت هم می تونید مراسم عروسیتونم برگزار کنید.

چرا به این راحتی درباره جداییمون حرف می زد!! چرا درک نمی کرد که من ناخواسته بر سردوراهی عشق قرار گرفتم!!

-چطور می تونی به این راحتی درباره ازدواج من با آرسام حرف بزنی؟! با کلافگی توی موهاش چنگ زد و عصبی گفت:

-راحت نیست... به خداراحت نیست... ولی چاره ای ندارم... تو مرام شهاب نیست که دست روی ناموس یکی دیگه بزاره... من نمی تونم باتو باشم درحالی که یکی دیگه عاشقته ، بهت فک می کنه و تمام ذهنش درگیر احساس توئه ، بفهم نازنین.

حق گریه ام لحظه ای بند نمیومد و اجازه صحبت کردن بهم نمی داد.

انگار برای شهاب هم سخت بود حرف بزنه. سیب گلوش بالاو پایین می شد و معلوم بود اونم درگیر بغض توی گلوشه. کلمات به سختی از هنجرش بیرون میومد.

-شاید... دیگه... هیچ وقت ندیدمت. دوست دارم هر جا که هستی... مواظب خودت باشی... که اینار باکسی تصادف نکنی و یادگاری روی قلبش بزاری... بعد... رد بشی وبری.

-شهاب خواهش می کنم نرو.

شهاب به سرعت از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بهم کوبید. با صدای بسته شدن در یه چیزی توی قلبم فرو ریخت. صدای شکستن قلبمو به وضوح شنیدم.

طولی نکشید که دراتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد. پشت سرش نویدو حامد اومدن داخل مامان مهناز با چشمایی اشک آلود به طرفم اومد و همین که دستاشو از هم باز کرد خودمو



توبغلش انداختم و بلند بلند زدم زیر گریه. چقدر محتاج این آغوش بودم، دلم برای بوی عطر تنش تنگ شده بود، دست نوازشگر مامان مهناز روی سرم بود. شاید ده دقیقه فقط تو بغل مامان گریه کردم تا بالاخره آرام شدم. مامان مدام قریون صدقم می رفت و با اشکهای همراهی می کرد. از خودم جداش کردم و به صورتش دست کشیدم. باورم نمی شد این چشماهای خسته و گود افتاده مطلق به مامان مهناز من باشه! سفیدی چشمش به سرخی می زد، مشخص بود زیاد اشک ریخته و بیدار خوابی کشیده. بعد مامان نوبت نوید بود که تو آغوش برادرانش غرق بشم. حامد گوشه ای ایستاده بود و سعی داشت جلوی ریزش اشکاشو بگیره.

با چشم دنبال بابا و نسرین می گشتم که نوید متوجه نگاهم شد و سریع گفت:

- نازنین جان، ماهنوز چیزی از موضوع پیدا شدن تو به بابا نگفتیم، چه طور بگم... حقیقتا... هوا پیمایی که قرار بود باهاش پرواز کنی، سقوط کرد و تمام سرنشینانش کشته شدن، مافکر می کردیم تو جز مسافری بودی، همین خبر کافی بود تا هممون نابود بشیم.

بابهت و تعجب زمزمه کردم:

- نوید چی می خوای بگی؟ بابا محمد کجاست؟

مامان زد زیر گریه، نگران به مامان چشم دوختم. با صدای جیغ ماندی گفتم:

- چه اتفاقی برای بابا افتاده؟ چی رو دارین از من پنهون می کنین؟ مامان شما بگین.

نوید به طرفم اومد و شونه هامو توی دستش گرفت و سعی داشت آرامم کنه. اشکام به سرعت روی گونه هام می ریخت. پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- چه خبره اینجا؟ لطفا همه بفرمایید بیرون. مریض باید استراحت کنه.

بی توجه به تذکر پرستار با گریه گفتم:



-مامان تورو خدا بگو چه بلایی سر بابا محمدم اومده؟!

نویددستم تو دستش گرفت و باطمینان گفت:

-نازنین خواهش می کنم آرام باش، باباحالش خوبه، فقط به خاطر اینکه شوکه نشه چیزی بهش نگفتیم، اخه بابا بعد گمشدن تو خیلی داغون شد، نسرین الان داره آمادش می کنه تا بادیدن تو شوکه نشه.

یکم آرام شدم ولی هنوز کامل قانع نشده بودم، یه حسی بهم می گفت که نوید داره یه چیزی رو ازم پنهون می کنه.

پرستار بالاخره همه رو از اتاق بیرون کرد.

نمی دونم چرا جای خالی آرسام بهم دهن کجی می کرد ولی غرورم اجازه نداد دربارش از نوید بپرسم. شاید تو این چهارماه واقعا منو فراموش کرده بود... شاید هم یه جایگزین برای من انتخاب کرده بود. دلم از نبودش گرفت.

آرسام

دست مامان و پس زدم و بابی حوصلگی گفتم:

-مامان کافیه، دیگه میل ندارم.

مامان همچنان اصرار داشت قاشق محتوای سوپ و توی دهانم بگذاره.

-تو که چیزی نخوردی، اینجوری پیش بری تایک هفته ی دیگه هم مرخص نمی شی.

چشمامو بستم و صورتمو ازش گرفتم تا بی خیالم بشه. صدای دلخورش بلند شد.

-من که می دونم دلت کجاست... دل مادریه فرزندو دل فرزندبه فرسنگه است.



از صدای پاشنه های کفشش متوجه شدم که قصد خروج از اتاق و داره.

دوست داشتم تمام دستگاه هارو از بدنم جدا کنم و به سمت اتاق نازنینم پرواز کنم ولی این سیمهای لعنتی و قلب ضعیفم و بیمارم مانع بلند شدنم از روی تخت می شد. همیشه از محیط بیمارستان فراری بودم و زیر بار بستری شدن و عمل نمی رفتم ولی حالا دردمند تر از همیشه بی جان روی تخت افتاده بودم. با صدای بازو بسته شدن در سرمو برگردوندم. حامد لبخند به لب وارد اتاق شد.

-چطوری آقای عاشق.

لبخند نیمه جانی زدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-ممنون خوبم... نازنین حالش چطوره؟

در حالی که نایلون محتوای چند کمپوت و آبمیوه را روی میز کنار تخت می گذاشت با صدای شادی گفت:

-اونکه خیلی از تو بهتره... فعلا تو به فکر خودت باشه، که زودتر سرپاشی .

-دوست دارم برم بینمش.

-دیرنمیشه به زودی مبینیش... راستی پسر ، چرانگفتی مشکل قلبی داری... چراملاحظه خودتو

نمی کنی... اون روز که از فشار بالای عصبی وسط سالن بیمارستان بیهوش افتادی روی زمین،

همگی شوکه شده بودیم، بعد که دکتر تشخیص داد ناراحتی قلبی داری و مدارک پزشکی

ازمون خواست نمی دونستیم چی جوابشو بدیم.



-چیز مهمی نیست... این درد از بچگی بامنه... بچه که بودم یکبار عمل شدم... چندسالی قلبم باهام مدارا کرد ولی یه اتفاق ناگوار وشوک عصبی دوباره به همون حال و روزم انداخت... فک نمی کردم بعد پنج سال دوباره خودشو نشون بده.

- فشار عصبیت این روزا خیلی بالا بوده، من که ناراحتی قلبی ندارم، چند بار تانمرزسکته پیش رفتم.

-کی مرخصش می کنن؟

- الان که بهوش اومده، دکتر خیلی از وضعیت جسمیش راضی هستن، گفتن تا فردا مرخص می شه.

زیر لب خداروشکر کردم. و آرامش پلکامو روی هم بستم. زیر لب نجوا کردم:

چیزی از من نپرسید؟

سکوت حامد باعث آزارم شد و مجبور شدم چشمامو باز کنم.

حامد خودشو مشغول بازکرد درب آبمیوه کرده بود.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و دلخور صداس زد:

-حامد.

نی پاکت آبمیوه و با فاصله به دهانم نزدیک کرد و در حالی که سعی داشت خودشو بی تفاوت

نشون بده گفت:

-می گن آب زرشک برای بیماران قلبی خیلی خوبه، بزنی به بدن تا قلبت جلا بگیره.

خنده ی تلخی ز. نگاه میخ چهره حامد بود. زمزمه وار گفتم:

-پس سراغی از یار دل خستش نگرفته.



حامد سعی داشت مسیر حرف و عوض کنه و باخنده گفت:

- شنیدم قبل از اومدن ما بدجور با نگهبان و پرسنل بیمارستان درگیر شدی... همه اینجا ازت حساب میبرن.

"شهاب"

حسابی توی فکر بودم و نگاهم به نقطه ای نامعلوم خیره مونده بود. با صدای دایه حلیمه، رشته ی افکارم پاره شد.

- بفرما پسر، تازه دمه.

چشم چرخوندم و به دایه حلیمه که با سینی چایی مقابلم خم شده بود نگاه کردم. به سرعت یه استکان چایی خوشرنگ از توی سینی برداشتم و بالبخندتشکر کردم.

- ممنون دایه جان، چرا زحمت کشیدین.

- زحمتی نیست پسر، نوش جونت. همونجوره که دوست داری... با هل و گل محمدی دم کردم.

- دلم برای عطر چایی هاتون تنگ شده بود.

صدای بابا بلند شد.

- جواب نمیده... گوشیش خاموشه.

روی مبل جابه جا شدم و در حالی که استکان چایی رو به لبم نزدیک می کردم، باخونسردی

گفتم:

- لابد با دوستاش رفته سفر.

بابا مثل اسپند روی آتیش شده بود و یکجا بند نبود. با پریشانی گفت:



-چی داری می گی شهاب! نفیسه بدون خبر جایی نمی رفت...هرجا می خواست بره قبلش از من اجازه می گرفت...از اینها گذشته، نفیسه اصلا دوست نزدیکی نداشت که حالا بخواد باهاش بره سفر!
پوزخندی زدم و گفتم:

-شما که بیشتر وقتها خونه نبودین، فک می کنید یه دختر جوون باروحیه نفیسه صبح تا شب تو خونه می شینه ومنتظره ببینه کی شوهرش از ماموریت برمی گرده، نخیرجناب سرهنگ، نفیسه ای که من میشناسم آزادتر از این حرفاست!

بابا در حال شمارگیری با موبایلش، تیز نگاهم کرد و مشکوک پرسید:
-شهاب تو چی می خوای بگی؟ از حرفات بوی خوبی بلند نمیشه!

صدای پی در پی بوق ماشین از باغ خونه میومد و مجال جواب دادن ازم گرفت، حتم داشتم نیما و شیرین باشند. از جام برخوردارم و در حالی که کتمو از روی دسته مبل برمی داشتم بایک خدافظی کوتاه به طرف در خروجی سالن رفتم.

-کجا می ری؟ مگه قرار نبود تو پیدا کردن نفیسه بهم کمک کنی.
دستم روی دستگیره در بود، سرمو برگردوندم و بلند گفتم:

-هرجا باشه خودش برمی گرده...لازم نیست نگران باشین، منم یه کار کوچک تو شرکت دارم، شب برمیگردم.

بابا پوفی کرد و روشو برگردون. از در بیرون رفتم. حدسم درست بود. نیما در حال پارک کردن بوگاتی سفید رنگش بود. کت اسپرت خاکستریمو تنم کردم، هوای پاییزی دلگیر و ابری بود، درست مثل دل من! با قدمهایی آرام و شمرده به طرف ماشین نیما رفتم. یکم بهش حسودیم می



شد. راحت به شیرین رسید. بدون هیچ رقیب عشقی، بدون هیچ دلشوره و اضطرابی، بدون اینکه بر سر انتخاب قرار بگیره، بدون هیچ مانعی، به خواستش رسید والان عشقش کنارش نشسته بود. شیرین بایک تیپ سرتاپا سفیدپوش، زودتر از نیما از ماشین پیاده شد و با چشمهایی خندون به طرفم اومد.

-سلام داداشی.

دستامو زیر بغلم زدم و بالبخند کمرنگی جوابشو دادم.

-سلام عروس خانوم.

گونمو نرم بوسید و خودشو عقب کشید، مثل همیشه می دونست نباید منتظر بوسه از جانب من باشه.

-نازنین حالش چه طور بود؟ مرخص شد؟

شیرین بانارحتی گفت:

-آره، ما اونجا بودیم که برادرش کارای ترخیصشو انجام داد.

مردد بود حرفی بزنه، با مکث گفت:

-شهاب... نمی خوام... نمی خوام قبل رفتنش ببینیش!؟

اخمامو توهم کشیدم و عصبی گفتم:

-که بیشتر داغون بشم... که ببینم کنار عشقشه... که از غم پاره بشم.

-شهاب!!

-آره، من عاشق شدم... همینومی خواستی بشنوی... برادرت عاشق شده... باپوز خند گفتم، عاشق

یک عشق محال!



شیرین باناباوری توی چشم نگاه می کرد، دوست نداشتم رنگ ترحم و دلسوزی رو توچشاش
بینم برای همین به طرف نیما برگشتم.

-چطوری شادوماد.

نیما مثل همیشه پرانرژی محکم ب*غ*لم کرد وبا خنده گفت:

-مخلص برادر خانوم گلگون هستیم.

بااعتراض مشتى به بازوش زدم وگفتم:

-نامرد حالادیگه ماشدیم برادر خانوم!قبلا که داداشت بودم!؟

-اون مال قبل بود، الان ازدواج کردم، همون برادر خانومم ازسرت زیادیه، درضمن زیاد به من

نچسب، خانومم گفته دیگه دوره وبره مجرد جماعت نیلکم.

زیرلب گفتم:

-خاک برسر زن زلیلت، همون بهتر از جمع مجردا فاصله بگیری، کلا بدآموزی داری، مایع

آبروریزی هستی.

-باز به عیال ما چی گفتی هنوز ازگرد راه نرسیده رفته تو لک.

بالبخندبه شیرین نگاه کردم ، اخمای ظریفش توهم بود وبه مکالمه ماگوش میداد.

-خصوصی بود...چشمکی به شیرین زدم که باعث لبخندش شد...مگه نه آبجی خانوم؟

شیرین به زور لبخندنیم بندی زد وگفت:

-آره نیما خصوصی بود...بعضی حرفا رو نمی شه گفت.

نیما دست به کمر شدوروبه شیرین گفت:



۱۱۱۱... که خصوصی بود! باشه منم باکیمیا و آزیتا و مهسا حرفای خصوصی زدم ناراحت نشی هااا

گفته باشم... بعضی حرفا رونمی شه به بعضی ها گفت.

شیرین چپ چپی به نیما نگاه کرد و روبه من گفت:

چه خبر از نفیسه؟

فعلا که خبری نشده، موبایلشم آنتن نمی ده.

نیما روبه دیوار کنارش کرد و بالحن جدی گفت:

خوب چه خبرا دیوار خان؟ از نمای جدیدت راضی هستی؟

شیرین هم برای اینکه لجشو بیشتر در بیاره بی خیال ادامه داد و روبه من گفت:

اگه مسئله ی بابا نبود ، دعا می کردم هیچ وقت برنگرده، بعد دو سال و اندی اومدم خونه بابام ،

دلَم حسابی تنگ شده بود.

اومدم جوابشو بدم که نیما قاطی کرد و زد کانال غیرت و با صدای کلفت و مردانه ای فریاد زد.

حالا دیگه به آق نیما بی توجهی می کنی، مادر نزاییده . زرزن، برو خونه بابات تا پیام تکلیفت

و روشن کنم، گیس بریده ی چشم سفید.

شیرین به صورت نمایشی تصویرتش چنگ انداخت و لبشو به دندان گرفت و به سرعت وارد

خونه شد.

بالبخند روبه نیما گفتم:

خوب قیصر خان ، اگه امری نیست ما از خدمتون مرخص بشیم.

لوتی وار گفت:

کجا دادا، بودی حالا، قدم ما نحس بود؟ تونمیری جون قیصر، بری نیستم، باشی شادم.



درحالی که به طرف ماشینم می رفتم گفتم:

-تو این زبون نداشتی چکار می کردی؟ فعلا خدافظ ، تاشب می بینمت.

سوار ماشین شدم وفرمون پیچوندم .

-صفای وجودت وعشقست، یاحق.

دور گرفتم ومسیر سنگ ریزها رو به طرف در خروجی درپیش گرفتم .مش رحیم توی باغ مشغول جارو کردن خزان وبرگها بود ، مقابل درایستادم وبرای بازکردن دراصلی باغ ازماشین پیاده شدم.همین که چفت پشتی در رو باز کردم ، چشمم به آلما افتاد که آماده فشردن زنگ آیفون بود که با دیدن من پشیمون شد .سلام کوتاهی کرد ودستشو عقب کشید.

درحال بازکردن در با تعجب به آلما نگاه کردم وگفتم:

-سلام دختر عمو...شما کجا ...اینجا کجا!کنه راه گم کردی؟!شایدم آدرس و اشتباه اومدی!؟

آلما متوجه کنایم شدودر حالی که سرشو پایین انداخته بود باتن صدای شرمزده ولرزانی گفت:

-اومدم...عموجان و...بینم.

درو کامل بازکردم وبه طرف ماشینم رفتم.

-اتفاقا برعکس تمام روزهای دیگه، امروز خونست.

-راستش...یه حرفایی هست که حتما باید به عموناصر بزنم.

سوارماشین شدم واز دربیرون رفتم .

-پس چرا اونجا ایستادی، مگه نمی خوای عمو تو ببینی؟

آلما انگار منتظر کسب اجازه ورود بود ، بالبخند به طرف در رفت وگفت:

-من می بندمش، تو برو .



با سر ازش تشکر کردم و به سرعت از اونجا دور شدم و مسیر شرکت و درپیش گرفتم. ذهنم درگیر موضوعی بود که آما ازش حرف میزد... یعنی چه کار مهمی با بابا داشت!

چنتا پرونده از شرکت برداشتم و سفارشات لازم و به فرهود کردم و از در شرکت بیرون اومدم. دلم به شدت گرفته بود، دنبال یه محیط آروم می گشتم، و چه جایی آرامش بخش تراز اتاق نازنینم! با این تصمیم به سمت آپارتمانم پرواز کردم و به سرعت از بین ماشین ها و ویراژمی دادم تا زودتر به مسکن دردهام برسم.

کنار مجتمع یه پژو سفید رنگ پارک شده بود که نظرمو جلب کرد، با تعجب به نمره پلاکش نگاه کردم، شک نداشتم... ماشین برادر نازنین بود! ولی اینجا چکار می کرد؟! توقف نکردم و به سرعت از درنگهبانی رد شدم و ماشین و به سمت پارکینگ هدایت کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. دوست نداشتم با نازنین و خانوادش برخورد کنم، می دونستم اینجوری کارم سخت ترمی شه و نمی تونم از چشمای نازنین دل بکنم و حتما جلوی خانوادش رسوا می شدم. بهترین راه گریختن بود. ماشین و پارک کردم و با آسانسور به طبقه هفتم رفتم. نمی دونم چرا عجله داشتم و هر لحظه به تعداد ضربان قلبم افزوده می شد. روبروی در واحد ایستادم و به سرعت کلیدو توی قفل چرخوندم و شتاب زده وارد خونه شدم. صدای بستن در همزمان شد با صدای شکستن چیزی! صدا از اتاقم بود. با قدمهایی بلند به سمت اتاقم رفتم و نفس زنان مقابل در نیمه باز اتاق ایستادم. دستم روی دستگیره بود و بانگهای ناباور به نازنین خیره شدم. وسط اتاق روی زمین نشسته بود و نگاهش میخ قاب عکس شکسته بود. با قدمهایی آروم به طرفش رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم، تغییری تو حالتش نداد. با دستایی لرزان قاب عکس و برداشتم و شیشه های شکسته رو ازش جدا کردم. یه عکس دونفره از من و نازنین، که شیرین توی پارک دو ماه پیش



ازمون گرفته بود. هر دو مون توی عکس لبخند می زدیم. آب دهنمو قورت دادم وزیر لب زمزمه کردم.

-خوبی؟

سرشو به علامت مثبت تگون داد.

نمی تونستم چشم ازش بردارم ، مثل تشنه ای که به آب رسیده با عطش بع تماشا شنشسته بودم. چادرش روی شونه هاش افتاده بود. دلم برای تو آغوش گرفتنش ضعف می رفت. سرشو بالا آورد و با چشمای خیسش آتیشم زد. نگاهم بین چشاش دو دو میزد. قلب بی قرارو عاشقم طاقت نیاور و دیوانه وار به سینم می کوبید. پلکامو روی هم بستم. صداش مثل ملودی گوشمو نوازش داد.

-ببخشید بی اجازه وارد حریمت شدم.

دستمو به نشانه سکوت بالا آوردم و چشامو باز کردم.

-این حرف وزن... تواز هر کسی به من و خلوتم محرم تری... شاید کلمات نتونه تورو به من محرم کنه ولی تا ابد محرم خلوت تنهایی منی... پس نیازی به اجازه نیست.

لباشو توی دهانش کشید و سعی می کرد از ریزش اشکاش جلوگیری کنه.

-چی باعث شده برگردی؟! فک می کردم الان تورا به برگشت به شیراز باشی.

-چنتا از وسیله هام جامونده بود، اومدم که برشون دارم.

-برداشتی؟

گیج پرسید: -چی رو؟!

لبخند زد و گفتم:



-وسیله هاتو ، مگه برای همین نیومدی...پس کو وسایلت؟!

نگاهش روی قاب عکس توی دستم سرخورد، نگاهی به قاب انداختم و برش گردوندم روی میز کنار تختم. نازنین ردقاب گرفت و بایه حسرت خاصی بهش خیره شده بود، بالاخره طاقت نیاورد و از جابر خواست وزیر لب گفت:

-من دیگه باید برم.

و به سرعت از در اتاق بیرون رفت. به دنبالش به طرف سالن نشیمن رفتم و صداش زدم.

-نازنین یه دقیقه صبر کن.

توی راهرو مردد ایستادم. برگشتم تواتاق و کتاب قرآن و مفاتیح و از کتابخونه برداشتم و بایه تصمیم آنی از در اتاق بیرون اومدم. نازنین دم در منتظر ایستاده بود. هر دو کتابو به طرفش گرفتم. با تعجب نگاهم کرد.

-بگیرشون...یه هدیه ست. یادته شبی که وارد حریمم شدی و درباره قرآن و نماز ازم پرسیدی. همون شب که دلت حسابی شکسته بود. اون شب خدارو قسمش دادم به همین کلام الله که اگه برگردی و با خدا آشتی کنی این دو تا کتاب ارزشمندو بهت هدیه بدم.

لبخند قدرشناسانه ای زدو کتابهارو از دستم گرفت و خیلی با احتیاط بوسید و توی کیفش گذاشت. درو براش باز کردم و نگاهمو ازش گرفتم. سعی کردم کلامم خونسرد باشه.

-بهتره زودتر بری، مثل اینکه خانوادت پایین منتظر تن.

نازنین هم نگاهش به پارکتهای کف خونه بود. دسته کلیدی رو مقابلم گرفت و گفت:

-کلیدای آپارتمان...ممنون که تو این مدت تحملم کردی.

پوزخندی زدم و فقط سرمو تگون دادم.



زمزمه کرد:

-شهاب... من... من منتظرت می مونم... نامزدیمو بهم میزنم... مطمئن باش.

عصبی شدم و تن صدام بالا رفت.

-فکرشم نکن... نمی خوام به خاطر من فداکاری کنی... خانوادت آرسامو به عنوان دامادشون

قبول دارن و میشناسن... من هیچ برگ برنده ای ندارم... منتظر نباش... من ، دست توی اموال

یکی دیگه نمی برم... چیزی که برای من نیست، به زور تصاحبش نمی کنم... بهتره بری.

وبا دست به بیرون راهنماییش کردم. دوست نداشتم سرمو بالا بیارم و بادیدن قطرات اشکش

سست بشم. همینجورش صدای هق هقش پاهاموشل کرده بود. بغض توی گلوام داشت خفم می

کرد. سخت بود... خیلی سخت.

نازنین باهق هق میون گریه گفت:

-شهاب من دارم نابود می شم... سر دوراهی قرار گرفتم... دلم برای شیراز پرمیزنه، ولی می دونم

قلبم تو تهران میمونه... دوست دارم باتو باشم... ولی نمی دونم جواب آرسام و خانوادمو چی

بدم... شهاب... شهاب کمکم کن... اگه تو پشتم باشی، من حاضرم جلوی همه وایستم و تورو انتخاب

کنم...

عصبی وبی قرار میون حرفش اومدم و بالحن تندی گفتم:

-نازنین الکی دلخوشم نکن... خودتم می دونی نمیشه... خواهش می کنم برو... نزار بدتر از این

بشه.

-توداری رسما بیرونم میکنی؟! نگو که دلت بادلم یکی نیست.



حالا که ، یکی دیگه کنارت
 تموم سهم من ازت اتاق و خاطراته
 پاهامو روی زمین می کشیدم .وارد اتاق شدم .چشمم به قاب عکس افتاد ودرحالی که از روی
 میز برش می داشتم با بغض خوندم.
 تو واسم ، یه عکسی روی میز من
 قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من
 فکرشم نکن
 فکرشم نکن ، دوباره مثل اون روزا
 یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا
 من بی تو، یه درد بی نهایتم
 گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم
 فکرشم نکن
 بعضی حرفا می سوزونه قلب آدمو
 بعضیا یه حرفایی میگن به آدمو
 کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم
 درد عشق تو کشیدم ای خدا دلم
 (فکرشم نکن.محمدعلیزاده)



فصل نوزدهم *نازنین*

سرمو از روی شونه مامان بلند کردم و به شیشه پنجره ماشین تکیه دادم. مامان خوابش برده بود. نوید صندلی جلو نشسته و حامد رانندگی می کرد. قطرات بارون به شیشه ماشین برخورد می کرد. بوی آشنا به مشام می خورد... بوی دیار و شهر وزادگاهم... کم کم به دروازه قرآن نزدیک می شدیم... نگاه غمزدمو به راه دوخته بودم و ذهن و فکرم جایی دیگه پرواز می کرد. هنوز صدای شهاب توی گوشم پژواک می کرد... هنوز چند ساعت از رفتنم گذشته بود ولی به اندازه سالی دلم بر اش تنگ شده بود. خبری از آرسام نبود و همین نبودنش بیشتر آزارم میداد، انگار نه انگار من سه روز روی تخت بیمارستان افتاده بودم... دلم شکست از این همه بی مهریش و قلبم گرفت از اینکه بخاطرش شهاب و رد کردم. فکرشم نمی کردم در عرض چهار ماه دوری این همه عشقش سرد بشه تا جایی که حتی به ملاقاتم نیاد. من دلمو به چی خوش کرده بودم... شاید تو این مدت نبودنم خودش یا خانوادش نامزدی رو بهم زده باشن!

بالاخره به خونه ی نقلی و باصفا مون رسیدیم. باشوق به کوچه ی کم عرض و قدیمی محلمون نگاه می کردم و صبرم نبود حامد ماشین و پارک کنه، دلم می خواست به طرف خونمون پرواز کنم. اشک شوق روی گونه هامو می شست. مامان پی به احساس و شوقم برده بود و دستمو میون دستای مهر بونش گرفته بود. همینکه ماشین از حرکت ایستاد به سرعت دستمو از دست مامان



بیرون کشیدم وازماشین پریدم پایین.سه کندری خوردم ونزدیک بود چادر زیر پام بیاد وبخورم
زمین که مامان زیربغلمو گرفت وبالبخند گفت:

-یوآش مادر...تازه ازبیمارستان مرخص شدی.به خودت مسلط باش.

مامان چه خیر از دل من داشت.بی توجه به حرف مامان مهناز به طرف خونه دویدم وبادستانی

لرزان زنگ درو فشردم.بلافاصله درباصدای تیکی بازشد.به طرف مامان برگشتم .مامان

مهنازپلکاشو یک بار روی هم گذاشت وبازکردوبه داخل دعوتم کرد.بالبخند وشوقی زیاد وارد

حیاط خونه شدم.چشم چرخوندم وبه گوشه گوشه ی حیاط باصفا مون نگاه کردم.دوست داشتم

کامل تودهنم ثبتش کنم ، می ترسیدم دوباره ازیادببرم.حیاط خیس ازبارون بود وبرگی روی

درختا دیده نمی شد.باشنیدن صدای قدمهای کسی سرمو به طرف ایون برگردوندم.نسرین

درحالی که گره روسریشو سفت می کرد پله هارو دوتا یکی وباعجله پایین اومد چونم لرزید

وزودتر از نسرین باآغوش باز به طرفش رفتم وپریدم توبغلش.اشک مثل نهری از چشمام جاری

بود.نسرین بقدری محکم منو توبغلش فشارمیداد که انگار باورش نمی شد برگشتم.مدام زیر لب

خداروشکر می کرد وگریه می کرد.باصدای اعتراض نوید ازبغلش بیرون اومدم.تازه نگاهم به

سرتاپاش افتاد وباعشق به صورت زیبای خواهرم نگاه کردم .چشم خیس اشک بود ولی

لبخندروی لبم نشسته بود.نگاهم سرخورد روی شکمش وخنده روی لبم ماسید.باتعجب دستی

روی شکمش کشیدم.نسرین لبخندتلخی زد وقبل ازاینکه سوالی بپرسم خودش گفت:

-دخترم به خاله اش وابسته شده بود.دید خاله اش نیست ، دل کوچیکش تاب نیاورد رفت.

سرمو باناباوری به چپ وراست تکون دادم.نسرین بانگاهی تحسین برانگیز به چادرم اشاره

کردوگفت:



-خانوم شدی نازنین...خیلی تغییری کردی.

ولی من هنوز نگاهم به شکم تخت خواهرم بود...مامان دستمو گرفت ودرحالی که به طرف خونه می کشید تند تند گفت:

-نسرین دخترمو سرپا نگه ندار مادر...بزار بیادخونه...بچم جون نداره...بقیه صحبتا باشه برای بعد.

نسرین سریع اشکاشو پاک کرد وبالبخت گفت:

-آره ، بیا تونازنین...بابا محمدخیلی وقته منتظرتونه.

باشنیدن اسم بابا مغزم به پاهام فرمان دویدن داد.زودتر ازبقیه پله هارو بالا رفتم وباعجله در راهرو ورودی رو باز کردم.کش چادرم بازشده بود وازسرم افتاده بود، دستکاشو زیربغلم زدم.باصدای لرزان ونسبتا بلندی صداش کردم.

-بابا...بابایی...بابامحمدم.

به سرعت وارد پذیرایی شدم.چشم چرخوندم ونگاهم روی بابا محمد خیره موند.دستمو جلوی دهانم گرفتم وتمام تنم لرزید سرمو تکون دادم.باورم نمی شد این بابامحمد رشید من باشه که بی حرکت روی ویلچرنشسته.چشمام جمع شده بود.اشکای لعنتیم جلوی دیدمو گرفته بود ومزاحمم بود.بابای خوب من...بابای مهربون من...دلتم ترکید وگریه امونمو برید.باقدمهایی شمرده به طرفش رفتم ومقابل ویلچر زانو زدم.دیدم تارشده بود.اشکام لحظه ای بند نمی یومد.بابا محمدم صورتش خیس اشک بود ولی روی لبش لبخند زیبایی نشسته بود.سرمو روی زانوش گذاشتم ودوتا دستشو توی دستام گرفتم وشروع کردم به بوسیدن دستای مردونش...زیرلب باهق هق نجواکردم.



-بابایی...بابا جونم...ببین نازنیت برگشته...ببین ته تغاریت اومده...بلندشو...من بابامو تواوج دوست دارم...بابای من نباید روی این بشینه...بابایی...منو ببخش...بابایی یه چیزی بگو...تشنه صداتم...دارم میمیرم بابا.

بابامحمد دستشو از زیر دستم بیرون کشید و شروع کرد روی سرمو نوازش کردن.صدای گریه های مامان و نسرين میومد.دلم نمی خواست این لحظه رو از دست بدم.صدای زیبایی بابا خش دار بود.

-گریه نکن عزیزبابا...گریه نکن عمر بابامحمد...می دونستم برمی گردی...به همین امید نفس می کشیدم.

چادرمو از سرم برداشتم و تا کردم ولای سجادم گذاشتم.تقه ای به درخورد.درباز بود ، سرمو بلند کردم. بابا محمد دست به دیوار کنار درایستاده بود.به سرعت به طرفش رفت.

-الهی من قربونتون برم، چرا اومدین اینجا...کارداشتین صدام میزدین.

زیربغل بابارو گرفتم و کمکش کردم تا روی تخت اتاقم بشینه.

-به لطف وجود دختر گلم و دعاهای نیمه شبش پاهام خیلی بهتره.

-این حرف و نزنین...به لطف خوبیای خودتون و به کمک علم پزشکی و فیزیوتراپی و ورزشه که بهترین جناب پاکدل عزیز.

روبروی بابا روی صندلی نشستم و باعشق توی صورت اصلاح شدش نگاه کردم.از دو هفته پیش کلی بهتر شده بود.به زور مراحل درمانشو پیش گرفت و خداروشکر نتیجه داد.

-اومدم یکم باهم حرف بزیم.

دستمو روی سینم گذاشتم و به رسم ادب نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:



-بنده سرپا گوشم... شما جون بخواه.

-سلامت باشی دخترم. راستش می خواستم درباره آرسام باهات حرف بزنم.

باشنیدن اسم آرسام ناخداگاه اخمامو توهم کشیدم.

-بفرمایید، گوش میدم.

-بین دخترم از وقتی برگشتی رفتارت با آرسام عوض شده... تقریبا هر روز به دیدنت میاد ولی هر بار یه چیزی رو بهونه می کنی و به خلوتت راهش نمی دی... من متوجه تغییرت شدم و خدارو شاکرم که به خیلی از مسائل پایبندشدی ولی این درست نیست که این جوونو بلا تکلیف بزاری. دو روز بعد از اومدم به شیراز، آرسام به اتفاق خانوادش به دیدنم اومد. خیلی مشتاق بود باهام خصوصی صحبت کنه یا در تلاش بود دستمو بگیره یا بغلم کنه ولی من این فرصتو بهش ندادم. حالا به یه سری مسائل آگاه بودم و دوست نداشتم خلاف دینم رفتار کنم.

-نظرت چیه؟!

از فکر و خیال بیرون اومدم و باگجی به بابا گفتم:

-جااان... متوجه نشدم چی گفتین.

بابا باخنده گفت:

-تازگی ها کجا سیر می کنی نازنین خانوم.

-یکم فکر مشغوله. شرمنده بابا.

-دشمنت شرمنده... می گم آرسام می خواد آخر هفته بیاد اینجا.

-اون که هر روز بعدظهرا اینجاست.



-اینبار باخانوادش میاد تا تکلیفشو روشن کنه.می خوایم صحبت کنیم عاقد بیاد ویه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا مقدمات جشن عروسی رو آماده کنیم. نظرت چیه؟ آخر هفته خوبه؟

ماتم برد... قلبم برای چندثانیه از حرکت ایستاد. آخر هفته! امروز چندشنبه بود! سه شنبه! یعنی فقط دو روز دیگه! بابا چی داشت می گفت! چرا مخالفت نمی کردم! چرا دست و پام شل شده. انگار یه کوه روی سرم آوار شده و تمام بدنم بی حسه.

-مادرش یک ساعت پیش تماس گرفت، ماهم قبول کردیم. درستشم همینه... همین الانش پشت سرمون کلی حرفه... بیشتر از این نمی شه کشش داد... هرچه زودتر مراسم عروسی رو برگزار کنیم بهتره. من آرسامو مثل پسر دوستانش دارم، حتم دارم خوشبخت می کنه ولیاقتتو داره. فک نکنم هیچ کس به اندازه آرسام عاشقت باشه. این عشقت قابل ستایشه.

-هرچی خودتون صلاح میدونین. من حرفی ندارم.

من حرفی ندارم!! پس شهاب چی میشه!! شبایی که تا صبح با قرآن و مغتایحش سر کردم و خاطراتش توی ذهنمون نقش می بست، اینارو چکارش کنم! به بابا کمک کردم که به اتاق خودش بره. تو این دو هفته هیچ خبری از شهاب نشده بود. فقط سه روز پیش شیرین به گوشیم زنگ زد و گفت که نفیسه فرار کرده، با کلی پول و طلا و سند زمین و خونه! می گفت باباش داغون شده. هیچ حرفیم از شهاب نزد.

تاشب تو اتاقم بودم و باخودم کلنجار رفتم بلکن بتونم جلوی این ازدواج و بگیرم ولی بی فایده بود، من هیچ حامی ای نداشتم، حتی یه سنگ صبور که راز دلمو بدونه و دلداریم بده، نگار دوست قدیمی و مهربونم باخانوادش از شیراز رفته بودن و هیچ خبری از شون نداشتم. تو این



موقعیت خیلی بهش نیاز داشتم. انقدر باخودم فکر کردم و نقشه ریختم که از نیمه شب گذشت. اتاقم حکم زندان و برام داشت. احساس خفگی می کردم. بایه تصمیم آنی مان تو و شلوار پوشیدم و روسریمو مدل لبنانی بستم و در آخر چادرمو روی سرم انداختم و با برداشتن سویچه ماشینم پاورچین پاورچین از درخونه بیرون اومدم. نفس حبس شدمو آزاد کردم و سوار رنوی دسته دوم خودم شدم. دستی روی فرمون کوچیکش کشیدم و با یه بسم الله زیر لب، روشنش کردم. دوست داشتم هرچه سریعتر ازخونه دور بشم... برم یه جا که هیچکس نباشه... یه جا که بتونم بغض گرفته تو گلمو آزاد کنم. جایی که راحت اسم شهابمو فریاد بزنم، تا شاید به گوشش برسه. انقدر جیغ بزنم و گریه کنم تا آروم بگیرم. بین من آرسام یه دنیا فاصله افتاده بود. دیگه ابراز احساساتش به چشمم نمیومد. دیگه مثل قبل عاشقش نبودم. تو این چندروز هروقت می دیدمش ناخواسته با شهاب مقایسهش می کردم... دلم گرفته بود. به زودی مراسم عروسیم برپا می شد، فک می کردم روز عروسیم با آرسام بهترین و ماندگارترین روزمیشه، پس چرا دلم هوای گریه داره... چرا شاد نیستم! بارون شلاق وار خودشو به شیشه ماشین می کوبید. حال و هوای دل منم بارونی بود. دلم هوای یاربه سرش زده بود. شهاب الان کجایی؟! کجایی که ببینی نازنینت داره عروس میشه... نکنه فراموشم کردی؟! شاید مثل من دلتنگی بهت فشار آورده وزدی بیرون.

قطره‌های اشکم به سرعت روی گونه‌هایم ریخت. بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشم

زیر بارون توجاده می راندم.

حق هقم فضای ماشین و پرکرده بود... نالیدم از ته دل.



-خدااااااااااا...خستم...خسته ازاین فاصله ها...شهاب چرا نمی تونم فراموش کنم...کاش یه ماشین

بهم بزنه و تمام خاطراتمون از ذهنم پاک بشه...کجایی!

از شهر خارج شده بودم. با پشت دست عصبی اشکامو از روی گونه هام پاک کردم...نریزین...چی

از جونم می خوایین...این چشمه اشک چرا خشک نمی شه...یاد اون روزی افتادم که درو به روم

بست و خودش از پشت دربالحن غمگینی شروع به خوندن کرد ، دلم پاره شد و هوایی شدم . به

یاد اون روز با صدای بغض آلودی بعد از مدتها شروع به خوندن کردم.

شاید فراموش شدم شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من به فکر اون خاطره هام

شاید تو هم شب که میشه میری به سمت جاده ها

بگو تو هم خسته شدی مثل من از فاصله ها

با هر قدم برداشتنت فاصله بین مون نشست

لحظه ای که بستی در و شنیدی قلب من شکست؟

یادت بیاد که من کی ام همون که میمیره برات

همونی که دل نداره برگی بیفته سر راحت

نمیتونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام

تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام

از کی داری تو دور میشی؟! از من که میمیرم برات

از منی که دل ندارم برگی بیفته سر راحت

بگو من از کی بگیرم حتی یه بار سراغ تو



دارم حسودی میکنم به آیینه اتاق تو

کاش جای اون آیینه بودم هر روز تورو می دیدمت

اگر که بالشت بودم هر لحظه میبو*سیدمت

(خالکوبی.حمیدعسگری)

کاسه صبرم لبریز شد. وسط جاده پامو روی ترمز زدم و ماشین از حرکت ایستاد. کیفم از روی صندلی بغل دستم چنگ زدم و محتوای داخلشو بیرون ریختم. گوشه اهدایی شهاب وازبین وسایلم برداشتم وبادستانی لرزان صفحشو روشن کردم.توی مخاطبینش رفتم ، جز اسم شهاب هیچ نام دیگه ای ذخیره نشده بود...چشامو روی هم بستم ونمی دونستم الان بیداره یانه ، برام مهم نبود، الان فقط دوست داشتم صداشو بعددوهفته بشنوم...دلم بی قرار بود...منبع آرامشم کلیومترها بامن فاصله داشت و فقط بافشردن دکمه برقراری ارتباط می تونستم صداشو بشنوم.تمام تنم شروع به لرزیدن کرده بود بالاخره روی اسمشو لمس کردم وتماس برقرار شد.ساعت سه صبح بود!هواتاریک وبارونی!وسط جاده ، تنها ، محتاج ذره ای آرامش بودم. بعد سه بوق آزاد جوابم داد.

صداش خواب آلود نبود ومی شد حس کرد که تعجب کرده.

-الو...نازنین...

همین اسم ازبون شهاب کافی بود که هق هق گریه ام دوباره بلندشه.هیچ حرفی نزدم دوست داشتم اول صداشو خوب بشنوم.

شهاب نگران بود.

-نازنین حالت خوبه؟!داری گریه می کنی!؟



نگرانیشو دوست داشتم. میون گریه نالیدم.

-شهاب ...

-جان شهاب... چی شده عزیزم؟! اتفاقی برات افتاده؟!

-شهاب می خوام بینمت.

-نازنین تورو خدا بگو چی شده؟!

-فقط بیا... نپرس. فقط می خوام بینمت.

بالحن بی قراری گفت:

-باشه خانومم تو گریه نکن... داری باشکات نابودم می کنی... آرام باش.

-نمی تونم.

-لااقل بگو چی شده... من تا پیام از نگرانی دق می کنم... اصلا کجا پیام... من که آدرسی ازت

ندارم؟!

-فردا ظهر تو رستوران صوفی منتظرتم. آدرس دقیقشو برات ارسال می کنم... شهاب خواهش

می کنم هر جور شده بیا.

-میام عزیزم... میام تاببینم چی باعث شده اشک نازنینم دربیاد.

شهاب نگو... اینجوری صدام زن... دیگه نازنین تو نیستم... از دوروز دیگه متعلق به آرسام

میشم... این دم آخر بادلم بازی نکن.

طاقت نیاوردم وبایه منتظرتم تماسو قطع کردم. سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم برای

واماندگی خودم اشک ریختم.



"شهاب"

سرمو بالا گرفتم. خودش بود. رستوران صوفی! نمی دونم چرا دلشوره داشتم. از دراصلی وارد شدم. نگاهی اجمالی به محیط پیش روم انداختم. رستورانی به سبک قدیمی و سنتی درعین حال بسیار شیک و زیبایی بود. نگاهم بین صندلی های چوبی و معرق کاری شده در گردش بود. رستوران تقریبا شلوغ بود. به دنبال نگاهی آشنایی گشتم. چشمم روی نازنین که در انتهای رستوران پشت میز نشسته بود ثابت موند. با دیدن پوشش چادرش ناخداگاه لبخند روی لبم نشست، دوست داشتم دورش بگردم، دلم برای صورت معصوم و چشمای کشیدوزیباش تنگ شده بود. با بی قراری به طرفش رفتم. متوجه حضورم شد و با لبخندی غمگین از پشت میز بلند شد. قلبم فرو ریخت... این نگاهش گواهی بد میداد. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم. زیر لب سلام کرد.

نگاهم بین چشمش در گردش بود.

-سلام... فک نمی کردم انقدر دوری ازت سخت باشه. الان که دیدمت تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

گوشه لبشو گاز گفت و روی صندلی نشست. روبروش نشستم و آرنجمو روی میز گذاختم. سخت بود نگاهمو از روی صورتش بردارم. سرش پایین بود و همین باعث شد تا سیر تماشاش کنم. چرا انقدر چهرش غم داشت.

-نازنین... نمی خوای حرف بزنی؟

سرشو بلند کرد. چشماش لبالب مملوء از اشک بود. نگران پرسیدم.

-برای کسی اتفاقی افتاده؟!



باصدای آروم و بغض داری گفت:

- فردا قراره با آرسام بریم آزمایشگاه.

رنگم پرید... حس کردم یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن. زیر لب نجوا کردم.

- آزمایشه چی؟

نازنین لب پایشو توی دهانش کشید و سعی داشت از ریز اشکاش جلوگیری کنه.

عصبی صدامو بلند کردم وهم زمان مشت روی میز فرود آمد.

- میگم آزمایش چی؟

- پس فردا قراره عقد کنیم... دیگه همه چی تموم شد... دیگه از فردا مال یکی دیگه میشم... دیگه

نمی تونم ببینمت... دیگه حتی نمی تونم بهت فک کنم... دیگه نازنینت نیستم... همینو می

خواستی بشنوی!

دهانم باز موند... فرو ریختم... دریک کلمه نابود شدم... احساس می کردم قلبم هیچ ضربانی

نداره. دستام از دوطرف آویزان شد. خدایا نکنه دارم خواب می بینم... نکنه این یه کابوسه

وحشتناکه... من که از قبل می دونستم نازنین قراره با آرسام ازدواج کنه... پس چرا الان باور نمی

کنم... چرا قلبم داره می ایسته... نفسم داره بند میاد.

نازنین دوتا دستشو مقابل صورتش گرفته بود و زار زار گریه می کرد. انگار با هر قطره اشکش

خنجر به قلب من میزدن. من که طاقت دیدن یه قطره اشکشو نداشتم، و باشنیدن خبر عقدش

اینجور از هم پاشیدم، چطور روز عروسیش....

عصبی دستی توی موهام کشیدم. نه... تحملشو ندارم... حتی نمیخوام اسمشو بیارم چه برسه

نازنین و درکنار آرسام تجسم کنم.



-نازنین گریه نکن... الان منم گریه ام میگیره.

صدام می لرزید. نازنین دستشو از روی صورتش برداشت... چشماش به خون نشسته بود

و صورتش خیس از اشک بود. قلبم تیر کشید .

-شهاب حلالم کن... گفتم بیای تا برای آخرین بار... ببینمت.

طاقت نیاوردم و اشکم از گوشه چشمم پایین چکید.

-نازنین شگون نداره موقع خدافظی گریه کنی... باصداخندیدم و میون گریه باصدای گرفته ای

گفتم.

-دو روز دیگه عروسیته، باید بخندی... شاد باشی... گریه نکنم عزیز دلم... گریه نکن نفسم.

-شهاب خواهش می کنم ادامه نده.

-چرا؟!... هنوز که مال کسی نشدی... بزار همین یک ساعت که پیش همیم دلم خوش

باشه... باهق هق گفتم... آخ... فک نمی کردم لحظه وداعمون انقدر سخت باشه.

نازنین به سختی گریه می کرد. حالم دست خودم نبود. از پشت میز بلند شدم و مقابلش روی

زمین زانو زدم. برام مهم نبود نگاه چند نفر روی ما ثابت مونده. گوشه چادرشو توی دستم گرفتم

و به آرومی به لبم نزدیک کردم. نرم بوسیدم... شونه هام از گریه می لرزید.

-عشق من گریه نکن... بزار راحت از هم جداشیم... این دم آخری بزار سیر نگاهت کنم... حیفاون

چشمات نیست که با گریه خرابش بکنی.

-شهاااب.

-جان دل شهاااب... صدام بزن... بزار تو ذهنم صداتو ثبت کنم... می دونم بعد از این گناهه حتی

بهت فکر کنم... نازنینم... مراقب خودت باش.



گریه اش بیشتر شد.

سرمو عصبی به چپ و راست تگون دادم .

-نه...نه...گریه نکن...اگه گریه کنی نمیرم...بزار برای آخرین بار لبخند تو ببینم...بخند برام.

دیوانه وار عاشقش بودم و برای ازدست دادنش به مرز جنون رسیده بودم. بدون اینکه کنترلی

روی حرکات و رفتارم داشته باشم، شروع کردم به خوندن آهنگی که وصف حال مون بود.

من میرم واسه همیشه عشق من

این دل تنهام واست تنگ میشه عشق من

حیف اون چشمت که اشک بریزن عشق من

این دل تنها واست تنگ میشه عشق من

من میرم به خاطر هر دو تامون

فراموش کن تمام خاطر هامون

بزار تا راحت ازت جدا شم برم

شگون نداره اشک بریزن چشمون

دردت به جونم گریه نکن

آروم جونم گریه نکن

بزار تا راحت جدا بشیم

مهربونم گریه نکن

عشقت بمیره گریه نکن

گریم میگیره گریه نکن



اشکاتو پاک کن و بزار برم

دیگه دیره گریه نکن

(دردت به جونم. علی عبدالملکی)





فصل بیستم *نازنین*

تب بالا و شوک عصبی راهی بیمارستانم کرد و مراسم عقد بهم خورد. بعد دو روز در حالی از بیمارستان مرخص شدم که بانازنین قبلی قابل مقایسه نبودم. اینبار هم، ارسام و خانوادش به ملاقاتم نیومدن ولی این دفعه یه فرق بزرگ بادفعات قبلی داشت، دیگه به هیچ وجه نمی خواستم ارسامو ببینم، تصمیم داشتم در اولین فرصت نامزدی رودبهم بزنم. یاد حرف اون پرستاره می افتادم و دلم آتیش می گرفت، نه به شهاب که به خاطره من تمام بیمارستان وبهم ریخته بود نه به ارسام که حتی به خودش زحمت نمی داد که به دیدنم بیاد. نازنین مرده بود و به جاش یه نازنین دیگه اومده بود. بد اخلاق و کم حرف شده بودم، با کوچک ترین حرفی پر خاش می کردم و ناراحت می شدم و اشکم سرازیر می شد. تواتاق خودمو زندونی کرده بودم و دوست نداشتم کسی رو ببینم. همه فک می کردن دلیلش بهم خوردن مجلس عقدمه ولی اینطور نبود. جالب اینجا بود که همه از ارسام طرفداری می کردن و برای نیومدنش دلیلهای مسخره می آوردن. حتی حامد هم جانب دار ارسام بود. به طوری که روی سرش قسم می خورد. این رفتارها از طرف خانوادم بیشتر عصبی و گوشه گیرم می کرد. حس می کردم تنهام و هیچ کسی نیست که درکم کنه، تنها زمانی احساس آرامش داشتم که قرآن می خوندم و سحرگاه با خدا راز نیازی کردم و سبک می شدم. یه هفته به همین منوال گذشت تا اینکه



بالاخره آرسام اومد. بادیدنش بعدیک هفته خشکم زد. آرسام به شدت لاغر و رنگ پریده شده بود. تنها اومده بود و با اومدنش قافلگیرم کرد !!

مثل همیشه توی اتاقم نشسته بودم و آلبوم عکسای قدیمی رو ورق میزدم که تقه ای به در خورد. نگاهمو از آلبوم گرفتم.

-بفرمایید.

در روی پاشنه چرخید و مامان مهناز دم در مردد ایستاد بود.

-کاری داشتین مامان!؟

مامان دستاشو با استرس بهم مالید و درهم قفل کرد.

آلبوم کنار گذاشتم، همینکه خواستم حرفی برنم خودم مامان باتن صدای پایینی بی مقدمه گفت:

-آرسام اومده. مکتی کرد و بانگاه به چهره آروم من ادامه داد

-می خواد ببینت، از من اجازه گرفت تا خصوصی باهات حرف بزنه. الانم تو پذیرایی منتظره.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست. سرمو پایین انداختم. پس بالاخره اومد! مردد بودم جواب

مامان رو چی بدم که صدای یاالله آرسام بلند شد. مامان خودشو عقب کشید. به سرعت از روی

تخت چادرمو برداشتم و روی سرم انداختم. آرسام با کمی مکث سربه زیر وارد اتاقم شد و درو

پشت سرش بست. رومو گرفتم و سرمو بلند کردم. بادیدنش واقعا قافلگیر شدم و از تعجب قادر

نبودم نگاهمو کنترل کنم و میخ اندام آب رفته و صورت پژمرده اش شدم. قابل مقایسه با یه

هفته پیش نبود. یعنی چه بلایی سرش اومده!؟

نگاهش یک دور، دور اتاق چرخید. گوشه لبش روبه بالا کش اومد.



نفسشو به صورت آه داد بیرون و بی تعارف لبه تخت نشست که سریع خودمو عقب کشیدم .
 -اتاقت خیلی تغییر کرده.خنده کوتاهی کردوگفت:-هنوز فراموش نکردم روز اولی که وارد اتاقت
 شدم ودر کمدتو باز کردم وباخروارها لباس تلمبارشده روبرو شدم.اتاقتم مثل خودت عوض
 شده.

-آدما تغییر می کنن.آب ساکن تبدیل به لجن میشه.

خیلی سرد نگاهم کرد وگفت:

-کاش همونجور لجن می موندی.

اخمامو توهم کشیدم وبه تندی بهش توپیدم.

-منظورت ازاین حرف چیه؟

-من تغییرتو دوست ندارم، دلم برای نازنین خودم تنگ شده...نازنین بی پروا وآزادم.

عصبی شدم وباخشم گفتم:

-نظرت برام مهم نیست...من حال الانمو به گذشته ترجیح میدم.قبلا خواب بودم ، الان

بیدار شدم.

پوزخندی زد.

-تعارف نکن، بگو هرچی روی دلت سنگینی می کنه.بگو ازمن زده شدی...بگو دیگه دوستم

نداری.

-آره دیگه دوستت ندارم...دیگه نمی خوام ببینمت...چرا اومدی اینجا، برو همون جایی که تواین

یه هفته بودی...اصلا مگه من برات مهمم...گور بابای نازنین که دوروز رو تخت بیمارستان توی

تب می سوخت...کارو عشق است...آرسام دیگه خسته شدم...وقتی تو بدترین شرایط کنارم



نیستی ، توقع داری کنارت زندگی کنم...زمانی که تصادف کردم و دست وپام شکست تو کجا بودی؟ زمانی که ازپله هاسقوط کردم وتوییمارستان بستری شدم ، کجا بودی؟ دوروز تو تب سوختم وهمه به ملاقاتم اومدن، تو اون موقع کجااا بودی؟!

تن صدام حسابی بالا رفته بود وگلو میسوخت.قطره اشکی ازگوشه چشمم پایین چکید وروی لبم نشست، مزه شورش تودهانم اومد.

آرسام سرشوپایین انداخته بود وهیچ حرفی نمی زد.

-آرسام می خوام همینجا این رابطه رو تمومش کنم...تو خودتو تو بدترین شرایط نشون دادی، من نمی تونم به تو تکیه کنم...این رابطه ازاولشم اشتباه وغلط بود.

آرسام ازجابرخواست وتیز نگاهم کرد.دندوناشو روی هم فشارمی داد ودستشو مشت کرده بود.ازحالت تهاجمیش تعجب کردم.

ازبین دندونای کلید شدش باخشم غرید:

-هرکسی به غیرتو این حرف وزده بود دندوناشو تودهنش خرد می کردم...رابطه ماهرچی که بود برای من یکی مقدس بود.

بعد بدون معطلی ازاتاق بیرون رفت.ماتم برد...چرا به رابطمون به دید غلط نگاه کردم...چراانقدر تند رفتم...دروغ که نمی تونستم به خودم بگم، من عشق وبآرسام تجربه کردم،شاید گرماش به شدت عشق شهاب نمی رسیدولی اشتباه وغلط هم نبود!

دوشیزه مکرمه خانوم نازنین پاکدل، ایابنده وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه وشمدان...



صدای عاقد توی گوشم بود از زیر شنلم سرمو بالا آوردم و از توی آینه ی سفره عقد به خودم نگاه کردم... چهارماه مثل برق و باد گذشت... آرسام بعداز بهم خوردن نامزدیمون باخانوادش راهی کانادا شد، نفیسه لب مرز دستگیر شد و به جرم دزدی و همدستی با پسرعموی کلاهداراش و خروج غیرقانونی از کشور ، راهی زندان شد. شهاب بعداز سه ماه از آخرین ملاقاتمون با پدرش و شیرین و نیما به شیراز اومدومونو رسما از پدرم خواستگاری کرد. نسرین دوباره باردار شده بود و تمام این اتفاقات مانند مژده برهم زدنی از پس هم گذشت.

- برای بار سوم می پرسم، عروس خانوم بنده و کیلم.

به خودم اومدم و از توی آینه به چشمان منتظر شهاب نگاه کردم. ملتمسانه از توی آینه به من زل زده بود. کت و شلوار و پیراهن سفیدازش یه داماد حسابی ساخته بود. لبخند دلگرم کننده ای زدم و با صدای رسایی گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم ... بله.

صدای کل کشیدن کر کننده ی شیرین و بقیه بلند شد. سیل جمعیت به طرفم اومد و به نوبت باهام روبوسی می کردن و بهم تبریک می گفتن ، عده ای برام آرزوی خوشبختی می کردن. به آرزوم رسیده بودم، مسلما باید خوشحال می بودم ولی نمی دونم چرا دلم گرفته بود و خنده هام مصنوعی بود. نمی دونم چه مرگم شده بود. شیرین کلی ماچ بارونم کرد، بین ب*وسه هاش یواش در گوشم نجوا کرد.

- نازنین ، ارسام برگشته.

نمی دونم چرا قلبم فرو ریخت، حس کردم فشارم افتاده و بی حس شده بودم. شیرین که متوجه حال خرابم شد سریع دستمو گرفتم و طوری که شهاب نشنوه گفت:



-چرا ضایع بازی درمیاری؟! نگفتم که اومده اینجا ، دیشب رسیده ، این پاکتم داده که به

دست برسونم. نمی دونم توش چیه، دوست ندارم شبت خراب بشه... پس خواهشا الان

فراموشش کن ، نمی دونم چرا آرسام این پاکتو به من داد که به تو بدم. جای تو بودم نخونده
پارش می کردم.

قلبم به شدت توی سینم می کوبید. پاکتو از شیرین گرفتم وتوی کیف نقره ای رنگ کوچیکم
گذاشتم. خداروشکر شهاب متوجه نشد وبه گمان اینکه هدیه عروسیه چیزی نگفت.

"آرسام"

وارد سالن پیرایش مردانه شدم. مرد میانسال بالبخندبه طرفم اومد وبالحجه شیرینی روبه من
گفت:

-به به. سلام آقا آرسام گل، خوش اومدی پسر.

-سلام علی آقا. چطوری پیرمرد؟

-من پیرمردم یاتو، بااین چهره داغون وموهای آشفته، چندوقتیه دیگه به ماسر نمی زنی، خیال
کردم از مابهترون پیدا کردی، ولی حالا که دیدمت فهمیدم که اشتباه می کردم، کلابی خیال
سروصورتت شدی!

بیچاره حق داشت اینو بگه. چندماهی می شد رنگ آرایشگاهو به خودم ندیده بودم. موهام بلند
ونامرتب شده بود. ته ریشه همیشه ام جای خودشو به محاسن بلند داده بود.

علی آقادرحالی که به صندلی مخصوص ضربه میزد باخنده گفت:



- بشین اینجا سروسامونت بدم. یادمه آخرین باری که اومدی اینجا خیلی شنگول بودی ، اگه اشتباه نکنم چهار، پنج ماه پیش بود. قرار بود بری جواب بله رو از عروس خانوم بگیری... لابد ترسیدی ازت شیرینی بگیرم که دیگه اینوراپیدات نشد .

پایان جملش باصدای بلندخندید. لبخند محزونی زدم و بی حرف روی صندلی مقابل آینه نشستم. علی آقادستی توی موهام کشید و گفت:

-چه مدلی بزمن شادوماد؟

نفسمو باآه فرستادم بیرون و گفتم:

-همه رواز ته بزمن صافه صاف. دوست ندارم حتی یه لاخ ازموهام بلند باشه.

دست علی آقاروی موهام ثابت موند. ازتوی آینه نگاهش کردم. متعجب هاج وواج مونده

بود. چندسالی بود می شناختمش وپیشش میومدم. می دونست چقدر روی موهام حساسم. خبر

داشت نازنین عاشق موهامه، بنده خداحق داشت تعجب کنه.

-چرا معطلی علی آقا؟

-ولی آخه...مگه نگفته بودی ...اگه دور از جون بمیری هم موهاتو نمیزنی...چون همسرت عاشقشونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عاشق!!! آره تودرست می گی علی آقا. یه روزی عاشقشون بود، ولی حالادیگه

نیست...رفته. راستش یه خواهش ازت داشتم.

باصدای گرفته ای گفت:

-چی می خوای پسرم؟



-موهامو که زدی، نریزشون دور...آخه یادگاری از عشقمه...جمشون کن بزار یه جاکه خودت می دونی...دوست ندارم زیرخاک بره...آخه یه روزی نازنینم موهامو دوست داشت.

علی آقامتاثر پیشبندو دور گردنم بست و ماشین موزر و برداشت.

بغض راه گلومو بسته بود.دستمو به طرف قفسه سینم بردم ،قلبم درد می کرد.چنگش

زدم،ضرباتش نامرتب بود.کارم که تمام شد از درآرایشگاه بیرون اومدم.به ساعت مچیم نگاه کردم

، چیزی تا پایان مراسم نمونده بودوهر لحظه دل آشوبه ی من بیشتر می شد.دوست داشتم برای

آخرین بار عشقمو بینمش.خدایا فقط همین یکبار.بعداز اون قلبمو ازم بگیر چون دیگه کاری

باهاش ندارم.سوار ماشین شدم وبه سمت تالار عروسی پرواز کردم.

توی مسیر صدای سیستم پخش وتا انتها زیاد کرده بودم .گوگوش انگار برای دل من می

خوند.هم صدا باآهنگ شدم وباخوندن هرتیکه از شعر یاد حال دل خودم می افتادم.

پشت درخت پنهان شده بودم واز دور لحظه سوار شدن عشقمو سوار ماشین گل بسته دیدم

وقلبم تیرکشید.صدای غمگین گوگوش توی سرم پیچید.

برای من همین خوبه

که با رویات میشینم

تو رو از دور می بوسم

تو رو از دور می بینم

شهاب دست نازنین وتوی دستش گرفت وکمکش کرد سوار ماشین بشه، ازدوربه تماشانشستم

وقلبم فشرده شد.

برای من همین خوبه



بگیرم رد دنیا تو

ببینم هر کجا میرم

از اونجا رد شدم با تو

صدای بوق بوق ماشین هارو شنیدم و ضربان قلبم کند شد... عروس کشون عشقمو دیدم و کمرم

دلا شد... دستمو روی قلب نیمه جونم گذاشتم و از روی پیراهن سیاه رنگم چنگش زدم.

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

دیگه ضربات آخر بود... سوت پایان داشت به صدا در میومد... چیزی تا گره خوردن پیوندشون

نمونده بود... به سختی نفس می کشیدم... این خاری و ذلت و دوست نداشتیم. تکیمو از درخت

گرفتم

به اینکه بغضم از چی بود

به اینکه تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم

تمام عمر شوخی نیست

پاهامو به زور روی زمین می کشیدم... جلوی چشمم سیاهی می رفت... تمام خاطراتم مثل یک

پلان فیلم از جلوی چشمم عبور کرد... اولین روز آشنایی... اولین بار که قلبم باشنیدن صدای



لرزید...مشاعره و عشق به کلاس ادبیات...پیشنهاد ازدواج...شب نامزدی...آخرین بار که باهم
رستوران رفتیم...نذر سفر به مشهد...یه هفته قهر...بلیط سفر...یه عمر جدایی.

برای من همین خوبه

بدونی بی تو نابودم

اگه جایی ازت گفتن

بگم من عاشقش بودم

به سختی دست توی جیب کتم بردم وقوطی قرصمو بیرون آوردم.نفسام به شماره افتاده
بود...امروز قرار بود تو کانادا زیر نظر بهترین کادر پزشکی، عمل پیوند قلب بشم، زمانی که خبر
ازدواج نازنین و شنیدم، دیگه طاقت نیاوردم و بی خبر با اولین پرواز به ایران اومدم.حالا داشتم
قربانی عشقم می شدم، من این قلب نیمه جون و بدون نازنین نمی خواستم.

برای من همین خوبه

که از هرکی تو رو دیده

شبی صد بار می پرسم

ازم چیزی نپرسیده؟

سرم به دوران افتاد وقوطی قرص از دستم رها شد. دور خودم چرخیدم و پخش زمین شدم.

"نازنین"

مراسم عروس کشون ، باحرفهای درگوشی و شرماگین مامان مهناز ودعاهای خیر بابامحمد به
پایان رسید.شهاب تصمیم گرفت منواز خانوادم دور نکنه بنابراین آپارتمانشو فروخت وتوی



شیراز یه خونه ویلایی کوچیک به سبک قدیمی وشیک خرید. از این بابت خیلی خوشحال بودم. تو حیاط خونه ی نقلیمون یه حوض پر از ماهی های قرمز و کلی درخت میوه بود. یه باغچه خوشگلم داشت که بابامحمد زحمتشو کشید و کلی گل سوسن وبنفشه توش کاشت. وقتی خونه رو برای اولین بار دیدم، از ذوق و خوشحالی بالاوپایین پریدم وباشوق به همه جای خونه سرک کشیدم، شهاب ازدست بچه بازیهام می خندید. فضای داخلی خونه برعکس حیاطش به سبک مدرن وشیکی طراحی شده بود. تمام خریدهای جهیزیمو باشهاب انجام دادیم.

خانوادهامون بادعای خیر وآرزوی خوشبختی مارو بدرقه کردن. شیرین کلی اذیتم کرد وباشنیدن حرفای درگوشیش هربار لپام قرمزتر میشد وبیشتر خجالت می کشیدم. نیما هم یه لحظه شهاب ورها نمی کرد ومدام نیش جفتشون تابناگوش باز بود. توی چشمای شهاب یه برق شیطنت نشسته بود که منو می ترسوند.

وارد خونه شدیم وشهاب درو به آرومی بست...دلم هوری ریخت پایین. بدون حجاب با لباس سفید عروسی روبروی شهاب ایستاده بودم. حالا که تنها شده بودیم...حالا که محرمم بود...حالا که می تونستم باخیال راه به تماشای آبی چشماش بشینم، خجالت می

کشیدم...از شرم لپام گل انداخته بود. بدون اینکه به شهاب نگاه کنم یه چرخه توی خونه خوشگلمون زدم، ست مبلمان وپردها به رنگ یاسی وبنفش وسفید بود. تمام وسایل خونه از این سه رنگ الهام گرفته شده بود. زیر چشمی به شهاب نگاه کردم...بایه پرستیش خاصی تیکشو به درداده بودودست به سینه بایک لبخند کمیاب میخ من شده بود.

دوست داشتم زودتر ازشر لباس سنگین ودنباله دار عروسی خلاص بشم ویه جورایی هم ازنگاه های شهاب، بنابراین دست ازتماشای پذیرایی کشیدم وبه اتاق خواب مشترکمون پناه



آوردم. عاشق ست سفید وطلایی اتاقمون بودم. با عشق به طرف تخت دونفرمون رفتم و مثل بچه ها خودموازی پشت روش انداختم وپخش تخت شدم... دستامو ازدو طرف باز کردم وپلکامو با آرامش روی هم گذاشتم... جنس ساتن روتختی پوستمو نوازش می داد... سردیش تنمو مور مور می کرد، یه حس خوب به آدم دست می داد.

-می دونستی چقدر منتظرهمچین روزی بودم؟

باصدای شهاب مثل فنر از جام پریدم وروی تخت نشستم. درست روبروم بود. گره کرواتشو شل کرد و بایه لبخند مردونه و خوشگل به طرفم قدم برداشت. دست وپامو گم کرده بودم. چشم ازم نمی گرفت... دریای چشمش از همیشه زلال تر و آبی تر بود. اولین باری بود که نگاهشو ازم نمی دزدید. دستم می لرزید ولی نه از ترس! یه حس خوب بود... شرم و حیا و خجالت باهم درآمیخته شده بودن تازیباترین لحظه زندگیمو رقم بزنن. لحظه ای که تکرار نشدنی بود.

شهاب خلوتی عاشقانه ساخت... پرازنجوهای عاشقانه... پراز ب*وسه های داغ و آتشین... نوازش و عطش خواستن... نفس به نفس... تایک شدن.

پلکامو به آرومی باز کردم. شرشره آب اولین صدایی بود که گوش می رسید. توی اتاق خواب بودم وروی تخت دونفره خوابیده بودم! توی جام نیم خیز شدم، به یکباره درد بدی زیردلم پیچید. تازه موقعیت مکانی و زمانی دستم اومد. یاد شب و آغوش داغ و پرحرارت شهاب وب*وسه های پایان ناپذیرش لبخندبه ل*بم آورد. دوباره بایادآوریش گونه هام حرارت گرفت و داغ شد. ملافه رو دورخودم پیچیدم واز تخت پایین اومدم. کمرم تیر می کشید. صدای دوش آب از توی حموم میومد. پیراهن سفید شهاب روی صندلی میز آرایش افتاده بود. برش داشتم و باعشق بوش کشیدم. ملافه رواز دورم باز کردم و سریع پیراهن شهاب پوشیدم. همینجوریش



تمام تنم بوی عطر شهاب و گرفته بود. با لبخند از توی آینه به خودم نگاه کردم. پیراهن تا رون پامو پوشونده بود. شده بودم عینهو بچه هایی که لباس باباهاشون و تنشون می کنن و توش گم

میشن. پنبه رو آغشته به شیرپاکن کردم و باقی مونده ی آرایشمو از روی صورتم پاک کردم. صدای ضعیف زنگ گوشیم بلند شد. به دنبال منشاء صدا به طرف کیف دستیم رفتم و گوشیمو بیرون آوردم. مامان مهناز بود. همینه که اومدم جواب بدم تماس قطع شد. بنده خدا شاید دیده دیر جواب دادم ترسیده مزاحم خوابمون بشه سریع قطع کرده. بالبخند شمارشو گرفتم. بعد از احوال پرسى در لفافه از موضوع دیشب پرسید و اینکه مشکلی برام پیش نیومده باشه با خجالت کوتاه جواب دادم که حالم خوبه. هجوم خون وزیر پوستم حس می کردم. شک نداشتم پیام گل انداخته. مامان و نسرين می خواستن بیان خونمون و برامون صبحونه بیارن. این یک رسم بود بنابراین اعتراضی نکردم و تماسو خاتمه دادم. باید سریع دوش می گرفتم و حاضر می شدم. خواستم گوشی رو برگردونم توی کیف که چشمم به پاکت نامه ی آرسام افتاد. به کل فراموش کرده بودم.

- کی بود خانومم؟

با ترس سریع به طرف شهاب برگشتم. حوله حموم تنش بود و موهای خیسش آزادانه روی پیشونیش ریخته بود. دلم می خواست بپریم و یه ماچ خوشگل از صورت اصلاح شدش بکنم. ولی جلوی احساساتمو گرفتم و در جوابش بالبخند گفتم:

- مامان مهناز بود. مثل اینکه قراره برامون صبحونه بیارن.

بالبخند به سرتاپام نگاه کرد و گفت:



-قدمشون روی چشم...پس چرا اونجا نشستی خانومم؟ نکنه می خوامی باهمین لباس پیششون بیای؟

یه نگابه پیراهن شهاب که تونم زارمیزد کردم وباخنده گفتم:

-نه... الان عوض می کنم. راستی چرا برای نماز بیدارم نکردی؟

-خانومو! کجای کاری؟ خودمم خواب موندم. بعد درحالی که به طرفم میومد بالحن شیطننت آمیزی گفت:

-البته از قدیم گفتن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست نازنین خانوم... این موقعه ها خدایه تخفیفی هم به بنده هاش میده.

فاصلش باهام در حدیه وجب بود. درحالی که نگاهشو از تو چشمام بر نمی داشت زیر لب گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟! درد... نداری؟

سرمو پایین انداختم و در کسری از ثانیه داغ شدم. لپام که اینجور موقعه ها کوره آتیش بود. زیر لب گفتم:

-آره خوبم.

شهاب منو بین حلقه دستاش زندونی کرد و با ذوق گفت:

-الهی من فدای اون حجب و حیات بشم.

صدای زنگ تلفن از سالن نشیمن بلند شد. خواستم از جام بلندشم و جواب تلفن و بدم که شهاب

مانع شد درحالی که ب*وسه نرمی روی گونه های تب دارم می زد ازم فاصله گرفت و گفت:

-من جواب میدم. توهم برو زودی یه دوش بگیر و حاضر شو.



شهاب از اتاق بیرون رفت. نمی دونم چرا ولی عجیب دوست داشتم بدونم آرسام توی نامه چی نوشته. معطلش نکردم و سریع پاکتو از کیفم بیرون آوردم و توی کاغذ و باز کردم. دستام می لرزید و دلشوره بدی به سراغم اومده بود. متن نامه رو خوندم.

"سلام عشق اول و آخر من

الان که داری این نامه رو می خونی، من خیلی ازت دورم شاید دورتر از اونچه که بهش فک می کنی، شاید نفسای آخرم باشه، شاید زیر خروارها خاک خوابیده باشم، شایدم...

دلیل نوشتن نامه، این بود که بهت ثابت کنم عشقمون غلط و اشتباه نبود. اینکه بهت ثابت کنم به این راحتی و آسونی میدون و برای رقیبم خالی نکردم. اینکه ثابت کنم چرا تو بدترین شرایط کنارت نبودم.

عشق خیلی زیباست، کسی که عاشقه نمی تونم ناراحتی معشوقشو ببینه برای همین گاهی برخلاف میلش برای بدست آوردن دل معشوقش کاری می کنه که یه عمر پیشیمونی و دوری رو براش به ارمغان میاره. وقتی از عشقت دوری سعی می کنی با خاطراتش

سرکنی، به مکانهایی میری که قبلا باهاش رفتی تا تجدید خاطرات بشه و قلبت آروم بگیره. دوری از عشقت سخته و سخت تر از اون اینه که عشقتو با عشقتش تو مکان خاطرات مشترکتون ببینی. رستوران



صوفی آخرین مکان ملاقات ما باهم بود و آخرین غذای مشترکمون!

نازنینم!

ای کاش می دونستی میزان عشق من به تو تاچه حد بود، ای کاش می دونستی زمانی که توی بیمارستان بستری بودی، قلب مریضم طاقت دیدن روی تخت خوابیدنت و نداشت و خودش بستری شد. ای کاش می دونستی هرکجا که پامیزارم می بینم قبلا باتو ازاونجا ردشدم و قلبم تیر میکشه. ای کاش می دونستی وباشهاب توی رستوران صوفی قرارنمی داشتی! ای کاش می دونستی شبی که توی تب می سوختی ، منم توی بیمارستان روی تخت بی هوش افتاده بودم و بامرگ دست وپنجه نرم می کردم! ای کاش می دونستی که بعد اون قرارملاقات منم نابود شدم و رسما قلبم از کارافتاد و به وسیله دستگاہ وشوک برمگردوندن که ای کاش هرگز برنمی گشت! ای کاش می دونستی درداینکه اشکای عشقتو ببینی وبدونی درمونش رفتن وحذف شدن خودته، ای کاش می دونستی چقدر سخته ...ای کاش هایی که فقط ای کاش ماند...

همه اینارو گفتم تا بهت ثابت کنم باجملت مخالفم، عشق ما از اول غلط و اشتباه نبود. من عاشقت بودم... هستم ... و خواهم بود. تا زمانی که قلبم توی سینه به یاد تو می تپه دوستت دارم. نمی تونم هیچ وقت جای برادرت باشم یانقش یک حامی رو برات بازی کنم پس دعا کن الان که داری این نامه رو می خونی قلبم از کار ایستاده باشه.

برای من همین خوبه که تو شاد باشی و در کنار عشقت زندگی خوبی رو داشته باشی و توی خاطرات لحظاتی هر چند کم رنگ از من به یادگار داشته باشی. عشق ما بایک شعر شروع شد... به آهنگ غمگین... این روزها وصف حال منم توی یک شعر خلاصه میشه . شاید پایان عشقمونم قراره باشه تموم بشه.



برای من همین خوبه

که با رویات میشینم

تو رو از دور می بوسم

تو رو از دور می بینم

برای من همین خوبه

بگیرم رد دنیا تو

ببینم هر کجا میرم

از اونجا رد شدم با تو

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

قربانی عشق "آرسام"

نامه ی آرسام بین دستای لرزانم بود و اشکام جلوی دیدمو تار کرده بودن. من با آرسام چکار کرده بودم! چرا عشقشو پوچ و تو خالی دیدم... چرا بد خطابش کردم... چرا زود قضاوت کردم... چرا ندونسته نابودش کردم.

-تو که هنوز اونجا نشستی نازنین بانو؟ مگه قرار نبود بری دوش بگیری؟

پشتم به شهاب بود. سریع اشکامو از روی صورتم پاک کردم. به طرفش برگشتم و با صدای گرفته و بغض داری گفتم:



-شهاب... من... من چکار کردم؟! -

چهره شهاب درهم شد. بانگرانی به طرفم اومد و بالحن نگرانی پرسید:

-تو گریه کردی نازنین؟! -

صورتمو بین دستاش قاب گرفت و توی چشم خیره شد.

-چی شده؟ دلیل گریه ات چیه عشقم؟ -

چونم لرزید... نامه رو به طرفش گرفتم. تازه متوجه نامه شد و با تعجب به دست دراز شدم نگاه

کرد. سری تکون داد و گفت:

-این چیه؟ -

بغضم شکست و میون هق هق گریه ام گفتم:

-یه نامه از طرف آرسامه... بخونش.

شهاب با ابروهایی گره کرده نامه رو از دستم بیرون کشید و شروع به خوندش کرد. نمی تونستم

نگاهم واز روی صورتش بگیرم. لحظه به لحظه چهرش برافروخته تر می شد. نبض کنار شقیقش

می پرید. رگ گردنش متورم و نفسهایش صدا دار شده بود. میزان خشمش و می تونستی توی فک

منقبض شد و مشت گره کردش ببینی. تا حالا شهاب و اینجوری ندیده بودم. فک کنم چند

خطشو بیشتر نخونده بود که نامه رو توی مشتش مچاله کرد و با درد چشاشو روی هم بست. حق

داشت... مرد بود... روی ناموسش غیرت داشت. هنوز اشکام روی صورتم سر می خورد، نمی

تونستم کنترلشون کنم. شهاب نگاه طوفانی شو به من دوخت و با صدای خشدار و عصبی گفت:

-چرا داری گریه می کنی؟ دلیل گریه الانت چیه؟ لعنتی اشک نریز... تو که می دونی من طاقت

دیدن اشکاتو ندارم.



گریه ام شدت گرفت. شهاب عصبی از مقابلم بلند شد و به طرف گوشی موبایلش رفت و از روی پاتختی چنگش زد.

-می خوام با آرسام تماس بگیرم، فقط قبلش یه سوال ازت دارم، دوست دارم صادقانه جوابمو بدی؟

هق زدم و گفتم:

-چی می خوای بهش بگی؟

کلافه گفتم:

-تو اول جواب سوال منو بده؟

-چه سوالی؟

پنجهاشو توی موهایش فرو کرد. عصبی بود. اینو از حالتهای و حرکاتش میشد فهمید. انگار کلمات به زور از هنجرش بیرون میومد.

-الان که این نامه رو خوندی... الان که فهمیدی دچار اشتباه شدی و زود قضاوت کردی... از... از ازدواج بامن پشیمونی؟

شهاب چی داشت می گفت. من در حد مرگ عاشق شهاب بودم و می پرستیدمش. سریع سرمو به علامت نه به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه... نه به هیچ وجه... چرا همچین فکری با خودت کردی؟... من تو رو انتخاب کردم و هیچ وقت پشیمون نمی شم، ولی یه چیزی آزارم میده، دوست ندارم با عذاب وجدان زندگی کنم... نمی

خوام هر لحظه به این فک کنم که باعث نابودی آرسام من بودم... می دونم اینجوری توهم عذاب می کشی...



شهاب میون حرفم اومد وبی صبر ونگران گفت:

-چی می خوامی بگی نازنین؟ آخر حرفتو اول بگو .

سرمو پایین انداختم وانگشتای دستمو توهم قفل کردم. باصدای گرفته ای گفتم:

-می خوام باآرسام صحبت کنم...می خوام ازش حلالیت بگیرم...می خوام ازش خواهش کنم

فراموشم کنه ومنو به خاطر قضاوت عجولانم ببخشه...شاید اینجوری عذاب وجدانم کمتر بشه .

شهاب پوزخندصدا داری زد وباخنده عصبی گفت:

-هه...مثلا امروز اولین روز از زندگی مشترک منم...حاشا به غیرتت شهاب خان...شیطونه می گه

بلندشو برو یارو رو انقدر بزن تا خون بالا بیاره.

بلندشدم وروبروش ایستادم ودستشو توی دستم گرفتم وبا لحن ملتمسانه ای گفتم:

-شهاب خواهش می کنم...همین یکبار...بزار باهش حرف بزنم...دوست ندارم دیگه هیچ وقت

بهش فک کنم وعذاب وجدان داشته باشم.

شهاب نفسشو باشتاب فرستاد بیرون .صفحه موبایلشو روشن کرد وبه طرف من گرفت:

-بگیرش...اگه فک می کنی اینجوری آروم میشی ، باهش صحبت کن.

ولی اینو بدون دیگه دوست ندارم حتی دیگه اسمشو تو خونه بیاری...زور نمی گم...فقط دوست

ندارم دیگه ناراحت بینمت.

بالبخت گوشه رو ازش گرفتم.شهاب حسابی اخماش توهم بود.زیر لب تشکر کردم .توی

مخاطبش اسم آرسام وپیدا کردم ودکمه اتصال تماس وزدم.

شهاب یه دست لباس راحتی از کشو دراور بیرون کشید واز اتاق بیرون رفت.



صدای بوق ممتد بعد از پنج بوق آزاد بلند شد. دکمه تکرار تماسو زدم. اینار صدای زنانه ای توی

گوشی پیچید.

-بله بفرمایید.

باتعجب از شنیدن صدای ناشناس گفتم:

-ببخشید... با آقای حق پناه کار داشتیم... آرسام حق پناه.

-خانوم شما چه نسبتی با آقای حق پناه دارین؟

-من... من از اقوامشون هستم.

-خانوم ایشون دیشب بر اثر ایست قلبی توی بیمارستان مابستری شدن... وضعیتشون خیلی

وخیمه... ماهیچ شماره تماسی از خانوادشون نداشتیم... لطفا هرچه سریع تر به خانوادش اطلاع

بدین. ایشون همین امروز باید عمل بشن. ممکنه دوباره ایست قلبی کنن.

ترس و دلپوره تو وجودم اومد... تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. نفهمیدم چه جوری آدرس

بیمارستان واز پرستار گرفتم. باجیغ و داد به طرف پذیرایی دویدم. شهاب مات حرکات من مونده

بود. وقتی از حال آرسام بهش گفتم به سرعت لباس پوشید که به بیمارستان بره، منم لباسمو

عوض کردم، ولی هرچی اصرار کردم اجازه نداد همراهش برم.

رفتن شهاب همزمان شد با اومدن مامان و نسرین با یک سینی تزئین شده صبحانه. همینکه

وارد خونه شدن و حال زار و پریشان منو دیدن و رفتن. منم باگریه براشون تعریف کردم که چه

اتفاقی برای آرسام افتاده. متوجه حال خراب و وضعیت نسرین نبودم. سه ماهه باردار بود و تحت

مراقبت، همین خبر باعث شد فشارش افت کنه واز حال بره. کم استرس و نگرانی داشتم حالا با

وضعیت نسرین این دلشوره دوبرابر شده بود. مامان مهناز سریع به آشپزخونه رفت و براش آب



قند درست کرد ، منم مشغول باد زدن نسرين شدم. بالاخره نسرين بهوش اومد، طفلی مامان نمی دونست به کدومون برسه، وقتی خیالش از بابت نسرين راحت شد اومد سراغ من و به اصرارش فقط چند قاشق کاجی خورد. دل آشوبه داشتم. چیزی از گلوم پایین نمی رفت. چند بار به گوشی شهاب زنگ زدم ، ولی جواب درستی بهم نمی داد و همین بیشتر نگرانم می کرد. دو ساعتی از اومدن مامان و نسرين گذشته بود که حامد به دنبالشون اومد، برای ناهار اصرارشون نکردم ، یعنی اصلا حواسم سر جاش نبود ، تمام ذهنم درگیر بیمارستان و قلب مریض آرسام بود. بارفتنشون به سمت حمام رفتم . زیر دوش آب تا دلم خواست اشک ریختم. مسبب حال خراب آرسام من بودم. من بودم که هر لحظه باقلبش بازی کردم و در آخر راحت از روی قلبش رد شدم.

اینجوری آروم نمی شدم. از حموم بیرون اومدم و موهامو کامل خشک کردم. وضو گرفتم و چادر سفید سرم کشید و روی سجاده پهن شده نشستم. شروع کردم خدارو به اسمای زیباش قسم دادن... اشک ریختم و برای سلامتی آرسام دست به دعا شدم. شب شد ولی خبری از شهاب نشد. بانگرانی به گوشیش زنگ زدم. صداش خسته و گرفته بود.

-سلام نازنین.

-سلام شهاب جان، خوبی؟

-من خوبم، الان باید برای سلامتی آرسام دعا کنی.

بامکت گفتم:

-حالش چه طوره؟



-فردا قراره عمل پیوند قلب بشه؟

باتعجب گفتم:

-پیوند قلب؟! کی قراره این قلب وبهش بده!

-یه بیمار مرگ مغزی اینجا هست که قبل از مرگش فرم اهدای اعضاشو امضا کرده ، خانوادش رضایت دادن وچون وضعیت آرسام وخیمه بنابراین دراولویته، امروز کلی آزمایش انجام دادن ، خداروشکر برای عمل مشکلی نداره.فقط دعا کن بدنش قلب وپس نزنه.

باصدای ضعیفی گفتم:

-ان شالله که قبول می کنه.راستی به عموت خبر دادی؟

-آره با یه مکافاتی ...مثل اینکه خودشون برای اومدن از قبل اقدام کرده بودن، اینطور که عمو می گفت قراره بوده توی کانادا عمل بشه که بی خبر گذاشته رفته.

-شهاب.

-جانم.

-کی میای خونه؟

-امشب وباید اینجا بمونم، جز من کسی نیست،عمو فردا صبح پرواز داره.به بابا هم هیچی نگفتم.

-می خوای منم بیام پیشت؟

صدای خنده کوتاهش توی گوشی پیچید.

-نه عزیز دلم.خود منم اینجابزور راه دادن.بخش مراقبتهای ویژه است.اجازه ندارم آرسامو ببینم.

-شهاب.



-جان دل شهاب.

-اینو بدون همیشه عاشقتم و تحت هیچ شرایطی نظرم برنمی گرده.

-خوشحالم.

تمام طول عملش سرسجاده نشسته و اشک ریختم. انقدر صلوات فرستادم و دعا کردم که عملش باموفقیت انجام بشه، دعا کردم بتونه منو فراموش کنه، دعا کردم بتونه زندگی جدیدی رو برای خودش شروع کنه، انقدر اشک ریختم که همونجا از حال رفتم. توی عالم خواب و رویا خودمو میون یه باغ خیلی بزرگ دیدم. باچادر سفید بین گلها قدم میزد. از دور یه مرد با لباسای یک دست سیاه به طرفم میومد. هرچی بهم نزدیک تر می شد قلبم باتپش بیشتر توی سینم می زد. یه چیزی توی دستش بود. بهم که نزدیک شد سرشوبالا گرفت. بادیدن آرسام قلب از حرکت ایستاد. چهرش شاد بود. لبخند از روی صورتش لحظه ای دور نمی شد. دستشو بالا آورد و یه جعبه به من داد. همینکه جعبه رو ازش گرفتم لباسای تنش سفید شد. درجعبه رو باز کردم و بادیدن قلب توی جعبه جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

تمام تنم خیس عرق بود. مقنعه و چادر نمازمو از سرم بیرون کشیدم و تلو تلو خوران به طرف آشپزخونه رفتم. یه لیوان از کابینت برداشتم و از آب سردکن یخچال پرش کردم و یک نفس سروکشیدم. هنوز گرم بود و عطش داشتم. نمی دونستم مفهوم و تعبیر خوابم چیه. هنوز قلبم پرتپش میزد. صدای زنگ گوشیم از توی اتاق خواب بلند شد. به طرف اتاق دویدم و سریع گوشیمو جواب دادم.

باشنیدن صدای سرزنده و شاد شهاب بی اختیار لبخند به لبم اومد.

-سلام نازنین بانو.



شهاب خبر داد که عمل آرسام باموفقیت انجام شده و دکتر از عملش راضی بودن. همونجا سجده شکر به جا آوردم و نذر کردم اگه آرسام سلامتی کاملشو به دست بیاره برم پابوس امام رضا و شخصا از ارباب تشکر کنم.

دوازده ساعت بعد از عمل ، آرسام بهوش اومد. شهاب راضی شده بود منم به ملاقاتش برم به شرطی که دیگه هرگز اشک نریزم. درست سه روز بعد از عملش اجازه ملاقات به همراهیان دادن. حالا که می خواستم آرسامو ببینم استرس و دلشوره داشتم. حالا که میزان عشق و علاقتشو نسبت به خودم فهمیده بودم دست و دلم می لرزید و می ترسیدم با دیدنم اتفاقی برایش پیش بیاد. همه به ملاقاتش رفتن ، دیگه ساعت آخر ملاقات بود. توی راهرو مادرش چپ چپ نگاهم می کرد ولی نگاه پدرش مثل همیشه مهربان بود. شهاب خیلی مردونگی کرد که اجازه داد تنهایی ببینمش.

آخرین نفر شهاب بود که از اتاق بیرون اومد. بالبخندش بهم دلگرمی داد. چادرمو روی سرم مرتب کردم و دستگیره درو به طرف پایین فشردم. در به آرومی باز شد. با قدمهایی آرام ولرزان سربه زیر وارد اتاق شدم و درو کامل باز گذاشتم. خوشبختانه یه اتاق شخصی بود. با فاصله کنار تختش ایستادم. متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم. عرق از تیغه کمرم سرخورد پایین. با استرس پیشونیمو خاروندم و دستی به لبهای خشکم کشیدم. ضربان قلبم از حد معمول بالاتر رفته بود. از نگاه کردن به چشمه‌هاش حراس داشتم. بالاخره مهر سکوت و شکستم وزیرلب گفتم:

- خوشحالم... سر حال می بینمت.

- تو که هنوز منو ندیدی... چه جوری فهمیدی سر حالم؟



با این حرفش با خجالت سر مو بلند کردم. برعکس اونچه که فکر می کردم ، بانگاه آرومی و بالبخند نگاهم می کرد. هنگ کرده بودم. فک می کردم بایه چهره غمبار و شکست خورده روبرو میشم ولی حالا...

حالا وقتش بود ازش حلالیت بگیریم. سعی کردم جملاتمو آروم و سنجیده بگم تا یه وقتی قلبش درد نگیره. درحالی که نگاهم به انگشتای دستم بود با لحن نادمی گفتم:
-آرسام من... من نامتو خوندم.

-بهبتره فراموشش کنی.

با تعجب بهش نگاه کردم. حتی نداشت جملمو کامل کنم. هنوز نگاهش آروم بود.

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم... باید منو بابت قضاوت عجولانم ببخشی.

-بخشیدم.

چرا آرسام اینجوری شده بود. انگار نمی شناختمش. چرا اعتراض نمی کرد، چرا مواخزم نمی کرد،

من منتظر هر برخوردی بودم الان این لحن آروم!

-می خوام که ... برای همیشه فراموشم کنی.

-دیگه بهت فکر نمی کنم... یعنی نمی خوام که فکرمو مشغول تو کنم.

دهانم از تعجب باز مونده بود. نمی دونستم دیگه چی بگم. من منتظر یک جبهه گیری اساسی

بودم ولی آرسام عوض شده بود.

انگار متوجه نگاه متعجبم شد.



-چرا تعجب کردی، حق داری، اینی که روی تخت خوابیده هیچ شباهتی به آرسام عاشق نداره. چون قلب عاشق آرسام دیگه تو سینش نیست. من قلبمو همون شب عروسیت به عنوان کادو بهت پیشکش کردم.

دستشو یواش به سینش زد و گفت:

-این قلبی که الان داره اینجا می تپه آرومه، شاید معجزه باشه، شاید باورش سخت باشه، ولی الان که اینجا خوابیدم کوچک ترین حسی نسبت بهت ندارم. اول که وارد اتاق شدی فک می کردم بادیدنت به تپش بیاد ولی آروم بود. آروم تر از حد معمول.

چشمام لبالب از اشک شوق پر شده بود. تنم مور مور شد و با صدای بغض داری گفتم:
-حلالم کن.

-نازنین حس خیلی خوبی دارم... احساس سبکی می کنم... همینکه عشقم بهت ثابت شد... همینکه الان آرومم... همینکه که زنده ام و می تونم دوباره از نو شروع کنم. همین خوبه. شاید دیگه ایران نموندم... می خوام برم... برای همیشه... دوست ندارم دوباره قلبم درگیر احساسی تازه ونو شه.

-برات آرزو می کنم دوباره عاشق بشی و اینبار به عشقت برسی.
باخته گفتم:

-لطفا نفرینم نکن. یه بار قلبمو قربانی کردم... دیگه شرمنده.

لبخند زدم. خوشحال بودم. منم مثل آرسام احساس سبکی می کردم. انگار از روی شونه هام یه بار سنگین برداشته شده بود. حالا قلبم آروم گرفته بود... حالا می دونستم تعبیر خوابم چیه.



"دوهفته بعد"

شهاب زیر گوشم نجوا کرد:

-می ترسی؟ الان دیگه تموم میشه عزیزم.

پلکامو روی هم فشردم وسیعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم که حالم بد بشه. هواپیما در حال اوج گرفتن بود. دست گرم شهاب توی پنجهام قفل شد. کم کم هواپیما به حالت عالی برگشت.

-نازنینم حالت خوبه؟ می خوام بگم برات قرص ضد تهوع بیارن.

-نه ... نیازی نیست.

پلکام هنوز روی هم بود... تموم شد... دیگه نمی ترسیدم... یک سال گذشته بود... یکسال از نذری

که ادا نشد... فقط به خاطر یک ترس... به خاطر یک لجبازی... به خاطر یک تصمیم عجولانه

و تغییر مسیر... گاهی بعضی اتفاقات هرچند کوچیک می تونست مسیر زندگی تو به کلی عوض

کنه. شاید اگه یکسال پیش به حرف آرسام گوش می کردم و سفرمو به بعد موکول می کردم

الان کنار شهاب توی هواپیما در مسیر مشهد نبودم و آرسام راهی کانادا نمی شد. بعضی اتفاقات

حکمتی درش نهفته. شاید اگه حافظمو از دست نمی دادم هرگز عاشق شهاب نمی شدم. این

سفر یه فرقی با سفر قبلیم داشت. به سه نیت بود. نذر اولم و قبولیم توی دانشگاه، نذر دومم و

بهبودی کامل آرسام و نیت سوم ماه عسلمون.



پلکامو باز کردم ... سرمو به شونه شهاب تکیه دادم ... روی آسمون بودم... کنار عشقم... کنار تکیه
گاه زندگیم و خوشحال بودم که برسر انتخاب عشق یا عشق قرار گرفتم و شهاب انتخاب کردم.

شاید یه روزی داستان زندگیمو نوشتم.

انتخاب عشق یا عشق

پایان

مریم یوسفی